

جنگلِ عشق

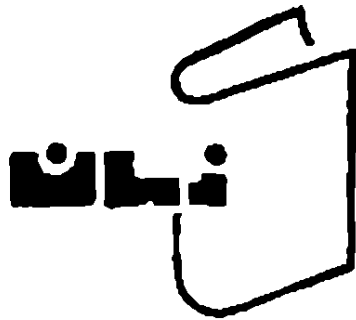
گراہام گرین

ترجمہ احمد میر علائی

گراہام گرین

کنسول افتخاری

ترجمہ احمد میرعلالی



برای اطلاع بیشتر از احوال ، آثار و افکار گراهام گرین
مراجعه کنید به کتاب گراهام گرین ، نوشته دیوید لاج
ترجمه کریم امامی ، (مجموعه نویسندگان امروز ، ۱) ،
جیبی ، تهران ، ۱۳۵۳ .

۱. م .

چاپ اول

۲۵۳۷

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .

چاپ رشديه

بخش اول

فصل يك

دکتر ادواردو پلار^۱، در بندر کوچک مشرف بر پارانا^۲، میان خطوط آهن و جراثقال‌های زرد رنگ، به تماشای تنوره‌ای افقی از دود ایستاد که بر فراز چاکو^۳ کشیده شده بود. تنوره^۴ دود، مانند نواری بر پرچمی ملی، میان یرتوهای سرخ شفق قرار داشت. دکتر پلار، سوای ملوانی که بیرون عمارت نیروی دریایی کشیک می‌داد، در آن ساعت تنهای تنها بود. غروب بکی از آن غروبها بود که به سبب ترکیب نور در حال زوال و بوی گیاهی ناشناس، برخی از مردان را دستخوش احساس کودکی و امید آ آینده می‌کند و برای بعضی دیگر احساس چیزی گم شده و تقریباً از یاد رفته را باز می‌آورد.

1- Eduardo Plarr

۲- رودخانه‌ای در امریکای جنوبی Parana

3- Chaco

خطوط آهن، جراثقال‌ها، ساختمان نیروی دریایی - اینها نخستین چیزهایی بودند که دکتر پلار از وطن دومش دیده بود. گذشت سالیان هیچ چیز را عوض نکرده بود جز آنکه بر خط دود افزوده بود، وقتی نخستین بار به اینجا رسیده بود هنوز این خط بر امتداد افق کناره دور پارانا نیاویخته بود. کارخانه‌ای که آن را تولید می‌کرد، وقتی متجاوز از بیست سال پیش همراه مادرش با کشتی مسافری که هفته‌ای یک بار از پاراگوئه می‌آمد از جمهوری شمالی آمده بود ساخته نشده بود. پدرش را به یاد آورد که در آسونسیون^۱ کنار پل کوتاه کشتی کوچک رود پیما بر اسکله ایستاده بود، بلندبالا و خاکستری مو با سینه استخوانی، و با خوشبینی ماشینی قول داده بود که به زودی به آنان می‌پیوندد. بعد از یک ماه - یا شاید سه ماه - امید، چون قطعه ماشین زنگ زده‌ای، نقش در آمده بود.

وقتی که پدر با نوعی حفظ حرمت بر پیمانی همسر خود بوسه زد، چنانکه گفتی بیشتر یک مادر بود تا یک همستر، اگرچه این کار اندکی غریب به نظر می‌رسید در چشم پسر چهارده ساله به هیچ وجه عجیب نیامده بود. در آن روزها دکتر پلار خود را کاملاً به اندازه مادرش اسپانیایی می‌دانست، حال آنکه بسیار مشخص بود که پدرش زاده انگلستان است. پدرش بحق، و نه فقط به استناد یک گذرنامه، متعلق به جزیره افسانه‌ای برف و مه بود، کشور دیکنز و کونان دوئل^۲، حتی اگر چه شاید فقط معدودی خاطره دست اول از سرزمینی که در ده سالگی ترک گفته بود حفظ کرده باشد. کتاب عکس داری، که والدین پدر در آخرین لحظه پیش از سوار شدن برای او خریده بودند، باقی مانده بود - دورنمای لندن^۳ - و هنری پلار اغلب عادت داشت صفحات

۱- پایتخت پاراگوئه Asuncion

۲- Conan Doyle سرآرتور کونان دوئل، نویسنده انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۰)

نویسنده کتابهای «ماجراهای شرلوک هولمز» و «سگ باسکرویل» - م.

3- London Panorama

آن را برای پسر کوچکش ادواردو ورق بزند، صفحاتی از عکس‌های خاکستری رنگ که قصر باکینگهام، برج لندن، و دورنمایی از خیابان اکسفورد را نشان می‌داد که پر از درشکه‌ها و کالسکه‌های اسبی بود و بانوانی که به دامن‌های بلندشان چنگ زده بودند. پدرش، چنانکه دکتر پلار مدتها بعد متوجه شد، یک تبعیدی بود، و اینجا قاره‌ای از تبعیدیها بود - از ایتالیایی‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها، ویلزی‌ها و انگلیسی‌ها. هنگامی که دکتر پلار در طفولیت یکی از رمانهای دیکنز را خواند، آن را مانند یک خارجی خواند، یعنی به سبب فقدان هر مدرک دیگری، همه آن را حقیقت معاصر پنداشت، مانند روسی که معتقد باشد هنوز حاجب و تابوت ساز حرفه‌های لایتغیر خود را درجهانی دنبال می‌کنند که در آن الیورتویست جایی در لندن در زیرزمینی محبوس است و با شجاعت غذای بیشتری می‌طلبد.

در چهارده سالگی نمی‌توانست انگیزه‌هایی را بفهمد که باعث شده بود پدرش بر اسکله پایتخت کهن مشرف به رودخانه باقی بماند. بیش از چند سالی در بوئنوس آیرس زندگی کرد تا کم‌کم متوجه شد که زندگی یک تبعیدی با سادگی منافات دارد - آن همه مدارک، آن همه مراجعه به ادارات دولتی. سادگی قانوناً متعلق به آنان بود که بومی بودند، آنان که می‌توانستند شرایط زندگی را، هرچقدر غریب باشد، بی‌چون و چرا بپذیرند. زبان اسپانیایی در اصل از خانواده^۱ زبانهای رومی بود و رومی‌ها مردمی ساده بودند. ماچیسمو^۲ - حس غرور مردانه - معادل اسپانیایی فضیلت^۳ لاتینی بود. کاری با شجاعت یا خودداری انگلیسی نداشت. شاید پدرش وقتی تصمیم گرفت تنها با مخاطرات روز افزون آن سوی مرز پاراگوئه روبرو شود، می‌کوشید به شیوه بیگانه خود از ماچیسمو تقلید کند، اما آنچه بر اسکله از او به‌ظهور رسید خودداری انگلیسی بود.

1- Machismo

2- Virtus

پلار جوان و مادرش تقریباً در چنین ساعتی از شب، سر راهشان به پایتخت بزرگ و شلوغ جمهوری جنوب (عزیمتشان را تظاهراتی سیاسی چند ساعتی به تعویق انداخته بود) به بندر رودخانه رسیده بودند، و چیزی در منظره - خانه‌های قدیمی مستعمراتی، اینجا و آنجا گجبریهایی در خیابان پشت بارانداز - عاشق و معشوقی در آغوش هم بر یک نیمکت - مجسمه زنگ زده‌ای از زنی عریان و تندیس نیم قدی از دریا سالاری با نام ایرلندی‌آشنایی - لامپهای چراغ برق چون میوه‌هایی درشت و رسیده بر فراز دکه‌ایمونا د فروشی - در ذهن پلار جوان به منزله مظهری از آرامشی نامألوف ته‌نشین شد، چنانکه، سرانجام، وقتی نیازی فوری به گریز به جایی دور از آسمان‌خراشها، راه‌بندانها، آژیر ماشین‌های پلیس و آمبولانسها و مجسمه‌های قهرمانی آزادی‌بخشان اسب سوار پیدا کرد، تصمیم گرفت با همه اعتبار طبیبی فارغ التحصیل از بوئنوس آیرس، برای کار به این شهر کوچک شمالی بازگردد. حتی یک نفر از دوستانش در پایتخت یا آشنایان کافه‌های اش نتوانستند به فهم انگیزه او نزدیک شوند. همه به او اطمینان می‌دادند که در شمال جز آب و هوای گرم مرطوب ناسالم چیزی پیدا نمی‌کند و شهری که هیچ چیز، حتی خشونت، در آن اتفاق نمی‌افتد.

جواب می‌داد: "شاید برایم آنقدر ناسالم باشد که بتوانم بهتر طبابت کنم"، و لبخندی می‌زد که درست به اندازه ابراز امیدواری پدرش بی‌معنی - یا دروغ - بود.

دربوئنوس آیرس، طی سالهای دراز جدایی، تنها یک نامه از پدرش دریافت کرده بودند. مطابق با نوشته روی پاکت، سنیورا اهیخو^۱، نامه برای هر دو آنان نوشته شده بود. نامه از طریق پست نیامده بود. بکشنه شبی تقریباً چهار سال بعد از ورودشان، وقتی از سینمائی که در آن بر باد رفته را برای بار سوم دیده بودند برگشتند، آن را زیر در آپارتمان Seflora e hijo-۱ خانم وپسر

یافتند. مادرش هرگز تجدید نمایش این فیلم را از دست نمی‌داد، شاید بدان جهت که فیلم کهنه و ستارگان قدیمی برای چند ساعتی جنگ داخلی را چیزی ساکن و بیخطر می‌نمایاند. کلارک گیبل و ویویان لی بمرغم همه آن گلوله‌ها باز از خلال سالیان بر صحنه ثابت می‌شدند.

پاکت خیلی کثیف و پرچروک بود و روی آن قید شده بود "دستی" اما هیچ‌گاه نتوانستند بفهمند توسط کدام دست. نامه برکاغذهای قدیمی آنان، که مهر زیبای استانسیا^۱ با حروف گوتیک بر آن خورده بود، نوشته نشده بود، بلکه روی اوراق خط‌دار دفترچه‌ای ارزانقیمت بود. نامه، مانند صدای روی اسکله، مشحون از امید کاذب بود - پدرش نوشته بود "همه چیز باید الزاما به‌زودی سروسامان بگیرد"؛ نامه بی‌تاریخ بود، از این رو شاید خیلی پیش از آنکه نامه برسد دیگر اثری از "امید" نبود. دیگر هیچ خبری از پدرش نشنیدند، نه حتی خبری یا شایعه‌ای از زندانی‌شدن یا مرگ او به آنان نرسید. نامه را با حالت رسمی اسپانیایی به پایان برده بود، "دلخوشی بزرگم اینست که دوتایی که در جهان به‌ش از همه دوستان دارم هر دو در امن و امانند، شوهر و پدر دلبندتان، هنری پلار."

دکتر پلار دقیقا نمی‌توانست تخمین بزند که بازگشت او به بندر کوچک رودخانه تاجچه‌حد تحت تاثیر این احساس بوده است که اینجا نزدیک مرز کشوری زندگی می‌کند که در آن زاده شده و پدرش در آن مدفون است - حالا خواه در زندان و خواه در تکه‌خاکی که احتمالا هیچ‌گاه پیدا نمی‌کرد. تنها می‌بایست چند کیلومتری به طرف شمال شرقی براند و از پیچ رودخانه بدان سو نگاه کند. تنها می‌بایست مانند قاچاقچیان کرجی کوچکی پیدا کند... گاه گاه احساس می‌کرد که چون دیدبانی در انتظار علامتی کشیک می‌کشد. البته انگیزه^۲ عاجل دیگری هم در کار بود. یک بار به معشوقه‌ای گفته

بود: "بوئوس آپرس را ترک گفتم تا از مادرم تا حد امکان دور شوم." درست بود که مادر زیبایی اش را از دست داده و به خاطر استانسای از دست رفته اش خشمگین بود زیرا مجبور بود سنین میان سالی را در غوغای توسعه پایتخت بگذراند با "معماری عجیب" آن که گاه آسمان خراشهایی در کوچه های پست سر می افراشتند و گاه به پست طبقه آن ها را تبلیغ پیپی کولا می پوشاند.

دکتر پلار پشت به بندر کرده و به گردش شامگاهی خود در امتداد رودخانه ادامه داد. آسمان دیگر تاریک شده بود به طوری که دیگر نمی توانست تنوره دود را تشخیص دهد یا خط کرانه مقابل را ببیند. چراغهای قایقی که میان شهر و چاکو رفت و آمد می کرد، چون مدادی نورانی که به کندی خط اریبی لرزان را رسم کند، نزدیک می شد، همچنان که قایق در برابر امواج سنگینی که به جانب جنوب جریان داشت سرسختی می کرد. "سه مریم" ^۲ چون باقیمانده زناری گسیخته بر آسمان آویخته بود - صلیب جای دیگر افتاده و همانجا باقی بود. دکتر پلار، که هر ده سال یکبار، بدون آنکه کاملاً دلیل آن را بداند، گذرنامه انگلیسی خود را تجدید می کرد، میلی ناگهانی به مصاحبت فردی غیر اسپانیایی احساس کرد.

تا آنجا که می دانست، تنها دو مرد انگلیسی دیگر در شهر وجود داشتند. معلم انگلیسی پیپی که لقب دکتر را اختیار کرده بود بدون آنکه هرگز درون دانشگاهی را رویت کرده باشد، و چارلی فورتنوم ^۳ کنسول افتخاری. دکتر پلار از آن روز صبح که ماهها پیش هم آغوشی با همسر چارلی فورتنوم را آغاز کرده بود، متوجه شده بود که در حضور کنسول ناراحت است، شاید اسیر احساسهای اولیه گناه بود، شاید از خود رضایی چارلی فورتنوم که به نظر می رسید چنان فروتنانه به وفاداری همسرش اطمینان دارد خشمگینش می کرد.

1- Fantastica arquitectura

2- The Three Marys

3- Chatley Fortnum

با غرور از ناراحتی‌های همسرش در اوائل حاملگی حرف می‌زد و به بانشویش، چنانکه گفتی این ناراحتیها تعارفی به مردانگی‌اش بود تا جایی که نزدیک بود دکتر پلار فریاد بزند: "اما فکر می‌کنی پدرش کی باشد؟"

می‌ماند دکتر همفریس^۱... هرچند هنوز خیلی زود بود که برود و پیرمرد را در محل سکونتش، هتل بولیوار^۲، پیدا کند.

دکتر پلار جایی پیدا کرد برای نشستن زیر یکی از حبابهای سفیدی که کناره رودخانه را روشن می‌کرد و کتابی از جیب بیرون آورد. از آنجا که نشسته بود می‌توانست مواظب ماشینش باشد که کنار دکه کوکاکولا فروشی پارک کرده بود. کتابی که دکتر پلار با خود آورده بود رمانی بود به قلم یکی از بیماران^۳، خورخه خولیو ساودرا^۴. ساودرا هم عنوان دکتر داشت، اما این عنوان بحق بود، زیرا بیست سال پیش در پایتخت به او دکتری افتخاری داده بودند. این رمان، نخستین و موفق‌ترین رمان دکتر ساودرا بود، دل‌افسوده^۵ نام داشت، وبا سبکی مالا مال از حزن و سرشار از روحیه ماچیسو نوشته شده بود.

دکتر پلار خواندن بیش از چند صفحه‌ای از آن را در یک نشست دشواریافت. این شخصیتهای والا و کم‌حرف در ادبیات آمریکای لاتین در نظرش ساده‌تر و حماسی‌تر از آن بودند که مثال‌های زنده‌ای داشته باشند. در آمریکای جنوبی نفوذ روسو و شاتو بریان بیش از فروید بود - حتی در برزیل شهری را به نام بنژامن کنستان^۵ نامگذاری کرده بودند. خواند:

1- Doctor Humphries

2- Hotel Bolivar

3- Jorge Julio Saavedra

4- The Taciturn Heart

۵- Benjamin Constant بنژامن کنستان دوربک، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۲۰).

"خولیو موریو" ساعتها خاموش می‌نشست، در آن روزهایی که باد یک‌هنگام از جانب دریا می‌وزید و چند هکتار زمین خشکشان را به نمک آغشته می‌کرد، یک و توک گیاهی را که از باد پیشین جان دربرده بود می‌خشکاند، چانه به روی دستان، با چشمان بسته چنانکه گفنی می‌خواهد تنها در دهلیزی پنهان از طبیعت خویش زندگی کند و همسرش به آنجا راهی نداشته باشد. هیچ‌گاه شکایت نمی‌کرد. همسرش دقایقی طولانی کنارش می‌ایستاد، فنجان ماته را در دست چپ خود نگاه می‌داشت، و خولیو موریو هنگامی که چشم می‌گشود آن را بدون ادای کلمه‌ای از دست زن می‌گرفت. تنها آرامش عضلات دوران دهان سخت و نا‌رام به چشم زن چون ابراز تشکری بود.

دکتر پلار، که تحت توجهات پدر با آثار دیکنز و کونان دویل بزرگ شده بود، رمانهای دکتر خورخه خولیو ساودرا را با دشواری می‌خواند. اما این کوشش را بخشی از وظایف پزشکی خود می‌دانست. چند روز دیگر که طبق معمول قرار بود در هتل ناسیونال با دکتر ساودرا شام بخورد می‌بایست آمادگی داشته باشد تا درباره کتابی که دکتر ساودرا چنان صمیمانه به او تقدیم کرده بود ابراز عقیده‌ای کند: "به دوست و مشاورم دکتر ادواردو پلار، این نخستین کتابم را تقدیم می‌کنم تا نشان دهم که همیشه رمان نویسی سیاسی نبوده‌ام، و چنانکه فقط در مورد دوستان نزدیکم می‌توانم، شمره نخستین الهام خود را بر او آشکار سازم." دکتر ساودرا در واقع از افسردگی بدور بود، اما دکتر پلار طن می‌برد که او خود را نوعی موریو ناموفق می‌انگارد. شاید بی‌سبب نبود که یکی از نامه‌های کوچک خود را به موریو داده بود.

دکتر پلار هیچ‌گاه کسر دیگری را در شهر ندیده بود که کتاب بخواند. وقتی در خانه آشنایان به شام دعوت داشت فقط کتابهایی را می‌دید که پشت شیشه محبوس بود سار رطوبت در اماں بعاند. هیچ‌گاه کسی را کنار رودخانه یا حتی در یکی از میدانهای شهر گرم خواندن چیزی ندیده بود - مگر گاه

وگدار خواننده^۱ ال لیتورال^۱، روزنامه^۲ محلی را، گاه عاشق و معشوقی روی نیمکتها بودند یا زنان خسته‌ای با سبدهای خرید، یا ولگردانی که با فراغ بال روی نیمکتها می‌نشستند، اما هیچ‌گاه کتابخوانی نبود. هیچ‌کس نمی‌خواست باولگردی به شراکت برنیمکتی بنشیند، و به‌خلاف بقیه^۳ مردم جهان نتواند دست وپای خود را به‌راحتی دراز کند.

شاید کتاب خواندن در هوای آزاد عادت بی بود که از پدرش به ارث برده بود، پدر هر وقت به سرکشی مزارع می‌رفت کتابی با خود می‌برد، و دکتر پلار در هوای آغشته به عطر نارنج کشوری که ترک گفته بود، تمام آثار دیکنز را به جز افسانه‌های کریسمس^۲ خوانده بود. وقتی مردم اول بار او را دیده بودند که با کتابی باز برنیمکتی نشسته با کنجکاوی زیاد نگاهش کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که این عادت خاص دکترهای خارجی است. این عادت دقیقاً خلاف عرف مردانه نبود، اما مسلماً خارجی بود. مردان اینجا ترجیح می‌دادند گوشه^۴ خیابانها بایستند و حرف بزنند، یا بنشینند و قهوه بنوشند و حرف بزنند، یا از پنجره به بیرون خم شوند و حرف بزنند. و همیشه، وقتی حرف می‌زدند، به یکدیگر دست می‌زدند تا نکته‌ای را موکد سازند یا فقط ابراز رفاقت کنند. دکتر پلار در ملا^۵ عام، فقط به کتابش دست می‌زد و به کسی دست نمی‌زد. این مانند گذرنامه^۶ انگلیسی‌اشر علامت آن بود که همیشه یک خارجی باقی خواهد ماند؛ هیچ‌گاه تمام و کمال با محیط خود اخت نخواهد شد.

باز شروع به خواندن کرد. "زن هم برای خود سکوتی رخنه‌ناپذیر ساخته بود، کار طاقت فرسا را، چون فصول بد، به منزله^۷ یکی از قوانین طبیعت می‌پذیرفت."

دکتر ساودرا دوره‌ای حساس از موفقیت و شهرت را در پایتخت پشت

1- El Litoral

2- Christmas Tales

سر گذاشته بود. وقتی کم کم احساس کرد که نقد نویسان فراموشتر کرده‌اند و بدتر از آن دیگر خانم‌های میربان و روزنامه‌نگاران با او بی‌مهر شده‌اند. به شمال آمد، به جایی که جدش زمانی فرماندار بود و احترامی که در خور نویسنده نام آوری از پایتخت بود نسبت به او ابراز می‌شد، هرچند احتمالاً معدودی از مردم عملاً کتابهایش را می‌خواندند. شگفتا، جغرافیای ذهنی رمانسهایش لایتعیر باقی ماند. اکنون هرجایی را برای سکونت انتخاب می‌کرد، آن قلمرو اساطیری که در جوانی یافته بود همواره ثابت می‌ماند، قلمروی که در سفری برای گذراندن تعطیلات به شهری کنار دریا در منتها الیه جنوب نزدیک ترلوا کشف کرده بود. هیچگاه به مورتوبی برنخورده بود، اما شبی در بار هتلی کوچک، به مشاهده مردی که در سکوتی غمبار با لیوان مشروب خلوت کرده بود، او را با وضوحی بسیار در تخیل خود ساخته بود.

دکتر پلار همه این‌ها را از دوستی قدیمی در پایتخت شنیده بود که چشم دیدن رمان نویس را نداشت، و آشنایی به سابقه زندگی ساودرا هنگام معالجه بیمارانش، که مبتلا به حمله‌های هذیان جنون غمزدگی بودند به کارش آمد. همان شخصیت به کرات در همه رمانهایش ظاهر می‌شد، سرگذشتش اندکی تغییر می‌کرد، اما هیچگاه سکوت سنگین غمبارش عوض نمی‌شد. آن دوست و دشمن، که ساودرای جوان را در آن سفر مکاشفه همراهی کرده بود، با لحنی شماتت‌بار گفته بود "می‌دانی آن مرد کی بود؟ یک نفر ویلزی بود، یک نفر ویلزی. چه کسی شنیده است که یک نفر ویلزی ماچیسو داشته باشد؟ تعداد زیادی ویلزی‌ها در آن نواحی هستند. مست بود، همین و همین. هفته‌ای یک بار که به شهر می‌آمد مست می‌کرد."

قایق به سوی ساحل ناپیدای بوته‌ها و باتلاق‌ها رفت، و اندکی بعد همان قایق بازگشت. دکتر پلار مشکل می‌توانست حواش را بر افسردگی دل خولیو مورتو متمرکز کند. همسر مورتو سرانجام با یکی از کارگران موقت ملک

او که هم جوانی دارد و هم زیبایی منظر و تاحدی سهولت در گفتار می‌گریزد و او را تنها می‌گذارد، اما در شهر ساحلی معشوقش بیکار می‌ماند و زن غمگین می‌شود. کارگر بهزودی عادت به مست کردن در میخانه‌ها و پرحرفی در بستر پیدا می‌کند و زن دلش برای سکوت‌های ممتد و زمین خشک تباه شده از نمک تنگ می‌شود. از این رو به‌سوی مورنو باز می‌گردد، و مورنو بدون یک کلمه حرف جایی بر سر میز که شام مختصری بر آن آماده کرده است به او تعارف می‌کند، و بعد از آن ساکت بر صندلی مالوف خود می‌نشیند و دست‌ها را زیر چانه می‌گذارد در حالی که زن کنار او ایستاده و فنجان ماته‌اش را به دست گرفته‌است. هنوز صد صفحه‌ای دیگر تا پایان رمان مانده بود، هرچند به‌منظر دکتر پلار داستان می‌توانست همین‌جا تمام شود. با این حال هنوز ماجیسموی خولیو مورنو فرصت ابراز کامل نیافته‌است، و هنگامی که با حداقل کلمات ممکن به همسرش می‌فهماند که تصمیم گرفته‌است سری به شهر ترلو بزند، دکتر پلار کاملاً مطمئن بود که در آنجا چه اتفاقی خواهد افتاد. خولیو مورنو در یکی از میخانه‌های شهر با کارگر روبرو می‌شود و نزاعی با چاقو درمی‌گیرد، که البته به‌سود مرد جوان تمام می‌شود. مگر هنگام رفتن مورنو، همسرش در چشمانش آن حالت را ندیده بود، "حالت شناگری خسته که به موج سیاه سرنوشت ناگزیر خود تسلیم شده باشد"؟

نمی‌شد گفت که دکتر ساودرا بد چیز می‌نویسد، سبک نوشته‌اش موسیقی سنگینی داشت، ضربه‌های طبل سرنوشت هیچ‌گاه چندان دور نمی‌شدند، اما دکتر پلار گاه دلش می‌خواست با صدای بلند به بیمار مغموش اعلام کند: "زندگی این چنین نیست. زندگی شریف یا والا نیست. حتی زندگی امریکای لاتینی، هیچ چیز چاره‌ناپذیر نیست. زندگی شگفتی‌ها دارد. زندگی پوچ است. چون پوچ است همیشه امید هست. چه بسا روزی حتی بتوانیم درمان سرطان و سرما خوردگی ساده را کشف کنیم." "صفحه آخر کتاب را باز کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت خون زندگی خولیو مورنو در میان آجرهای شکسته

کف میخانه^۱ ترلو می ریخت و همسرش {چطور توانسته بود خود را به این سرعت برساند؟} کنار او ایستاده بود، هر چند برای نخستین بار فنجان ماته به دستش نبود. "پیش از آنکه چشمان بر بی حوصلگی عظیم وجود بسته شود، آرام گرفتن عضلات اطراف دهان سخت و عبوس به زن می گفت که مرد حضورش را گرمی می دارد."

دکتر پلار کتاب را با حرکت تندی که ناشی از عصبانیت بود بست. صلیب جنوبی، در شبی سرشار از ستاره، برجای خویش قرار داشت. هیچ ساختمان شهری یا آنتن تلویزیون یا پنجره^۲ روشنی افق تیره^۳ یکدست را مخدوش نمی کرد. اگر به خانه رود آیا هنوز خطر تماس تلفنی هست؟

وقتی که زمان آن رسید که آخرین بیمارش را ترک گوید، همسر رئیس دارایی که از تب خفیفی در رنج بود، تصمیم گرفت که تا نزدیک صبح به خانه باز نگردد. می خواست از تلفن آنقدر دور بماند که برای هر تماس غیر شغلی دیر باشد. در این ساعت روز، یک احتمال خاص برای مزاحمت وجود داشت. می دانست که چارلی فورتنوم با فرماندار، که برای میهمانیش به افتخار سفیر آمریکا به مترجمی نیاز داشت، شام می خورد. کلارا^۱، که اکنون دیگر برترش از استفاده^۲ از تلفن فائق آمده بود، به آسانی می توانست از غیبت شوهر استفاده کند، با او تماس بگیرد و خواستار مصاحبتش شود، و او مخصوصا این سه شبه شب از میان همه^۳ شبها میلی به دیدن کلارا نداشت. تشویش احساس جنسی اش را موقتا از میان برده بود. می دانست که احتمال دارد چارلی غیر منتظره سر برسد، زیرا میهمانی شام مطمئنا، دیر یا زود، به دلیلی که حق نداشت از پیش بداند، به تعویق می افتاد.

دکتر پلار تصمیم گرفت که بهتر است تا نیمه شب در دسترس نباشد. میهمانی فرماندار مسلما تا آن وقت به هم خواهد خورد، و چارلی فورتنوم در راه خانه خواهد بود. دکتر پلار با تاسف فکر کرد، من مردی دارای

ماچیسمون نیستم، هر چند به زحمت می توانست تصور کند که چارلی فورتنوم با چاقو به سراغش می آید. از روی نیمکت بلند شد. به اندازه کافی وقت گذرانی کرده بود و ساعت برای دیدن معلم انگلیسی مناسب بود.

دکتر همفریس را، چنانکه انتظار داشت، در هتل بولیوار پیدا نکرد. دکتر همفریس اتاق کوچکی با دوش در طبقه همکف داشت که پنجره اش به حیاطی دارای نخلی غبار گرفته و حوض و فواره های ویران باز می شد. در اتاق را قفل نکرده بود و این شاید نشانه اعتماد او به ثبات بود. دکتر پلار به یاد آورد که در پاراگوئه چگونه پدرش هر شب حتی درهای اندرونی خانه، اتاق های خواب، مستراح ها، اتاقهای اضافه مخصوص میهمان را قفل می کرد، نه از ترس دزدان بلکه از ترس پلیس، از ترس آدمکشان نظامی و غیر نظامی، هر چند درهای قفل شده مسلماً نمی توانست چندان مانع کار آنان گردد. در اتاق دکتر همفریس به زحمت جا برای تخت خواب، یک میز توالت،

دو صندلی، یک دستشویی و دوش بود. گویی مسافرانی در ترن زیر زمینی پر از دحامی بودند، عبور از میانشان جز به زور و ضرب میسر نبود. دکتر پلار دید که دکتر همفریس تصویر تازهای به دیوار چسبانده است، تصویری از نسخه اسپانیایی مجله لایف، که ملکه انگلستان را سوار بر اسب در حین سان دیدن نشان می داد. این انتخاب الزاماً نشانه ای از وطن پرستی یا غم غربت نبود؛ لکه های نمزدگی به طور مداوم برگچ دیوار اتاق ظاهر می شدند و دکتر همفریس آنها را با اولین عکسی که به دستش می افتاد می پوشاند. با این همه شاید انتخاب او نشان دهنده ترجیحی خاص بود که وقتی چشم باز می کند به جای چهره آقای نیکسون چهره ملکه را بر دیوار ببیند (مسلماً چهره آقای نیکسون جایی در همان شماره لایف چاپ شده بود). درون اتاق کوچک خنک بود، اما حتی خنکی آن رطوبت داشت. دوش در پشت پرده پلاستیکی و اثر خرابی داشت و برکاشیه ها چکه می کرد. تخت باریک به جای آنکه مرتب شود روی هم جمع شده بود — ملافه ناهموار می توانست

بهشتاب برجسدى كشيده شده باشد، و پشه بندى كه به صورت بقچه‌اى بر فراز آن آويخته بود به ابرى خاكستري مى مانست كه در آستانه^۱ باريدن باشد. دكتر پلار به حال اين دكتر ادبيات من در آوردى تاسف مى خورد: اين وضعى نبود كه هرانسان مختارى - اگر چنين كسى وجود داشته باشد - براى انتظار مرگ را كشيدين انتخاب مى كرد. باناراحتى فكر كرد، پدرم بايد اكنون همسند دكتر همفريس باشد، و شايد حتى در جاي بدترى به زندگى ادامه مى دهد. باريكه^۲ كاغذى در قاپ آئينه قرار گرفته بود - "به باشگاه ايتاليايى رفته ام"، شايد انتظار شاگردى را مى كشيده و به همين سبب در اتاق را قفل نكرده است. باشگاه ايتاليايى در ساختمانى آن طرف خيابان بود، ساختمانى مستعمراتى كه زمانى ابهتى داشت. ميان خيابان و خانه، كه بر سر هر پنجره^۳ بلندش گل و بته‌هاى سنگى داشت، مجسمه^۴ نيم تنه^۵ كسى، شايد كاوور^۱ يا ماتسينى^۲، قرار گرفته بود، اما سنگ مجسمه سوراخ سوراخ شده بود و كتيبه^۳ آن را ديگر نمى شد خواند. زمانى تعداد زيادى از ايتاليائيان در اين شهر زندگى مى كرده اند، اما اكنون آنچه از باشگاه باقى مانده بود نام آن، مجسمه^۴ نيم تنه^۵، و نمائى پيش آمده بود كه بر آن تاريخى قرن نوزدهمى با ارقام رومى نقش شده بود. چند ميزى بود كه مى شد بدون پرداخت حق عضويت بر آنها غذاى ارزانى خورد، و تنها يك نفر ايتاليايى باقى مانده بود، پيشخدمت تنهابى كه در ناپل متولد شده بود. آشپز از تبار مجار بود و كمتر چيزى جز گولاش مى پخت، غذايى كه در آن بهاسانى مى توانست كيفيت اجزاء را مخفى دارد، و كار عاقلانه‌اى مى كرد زيرا بهترين گوشت گوساله، از طريق رودخانه، بيشتر از هشتصد كيلومتر راه مى پيمود و به پايتخت مى رفت.

دكتر همفريس بر سر ميزى نزديك پنجره^۴ بازي نشسته بود و گوشه^۵

۱-Cavour كنت دو كاميلو بنتو كاوور، سياستمدار ايتاليايى (۱۸۱۰-۱۸۶۱)

۲-Mazzini دكتر جوزپه ماتسينى، وطنپرست ايتاليايى (۱۸۰۵-۱۸۷۲)

دستمال سفره‌ای را در بقیه ساب رفته‌اش فرو کرده بود. حتی در گرمترین روزها کت و شلواری پیکرنگ با جلیقه می پوشید و کراوات می زد مانند ادیبی و یکتوریایی که در فلورانس زندگی کند. عینکی دوره فلزی می زد؛ احتمالاً سالها بود عینکش را عوض نکرده بود، زیرا سرش را خیلی به روی گولاش خم کرده بود تا ببیند چه می خورد. بر موی سپیدش نیکوتین خط‌هایی از رنگ موی دوران جوانی را حفظ کرده بود، و گولاش لکه‌هایی تقریباً به همان رنگ بر دستمال سفره‌اش انداخته بود. دکتر پلار گفت: "سلام، دکتر همفریس."

"آه، یادداشت مرا پیدا کردید؟"

"در هر حال سری هم به اینجا می‌زدم. از کجا می‌دانستید که به اتاقتان می‌آیم؟"

"نمی‌دانستم می‌آیید، دکتر پلار. اما فکر کردم کسی شاید سری بزند، کسی..."

دکتر پلار توضیح داد: "قصه داشتم پیشنهاد کنم شام را در ناسیونال بخوریم." بدون چشم داشت لذت، با نگاه در اطراف رستوران به دنبال پیشخدمت گشت. آنها تنها مشتریهای رستوران بودند.

دکتر همفریس گفت: "خیلی لطف دارید. می‌گذاریم برای یک‌روز دیگر، اگر شما به قول یانکی‌ها اعتبار بلیطم را تمدید کنید. گولاش اینجا چندان بد نیست، آدم کم کم از آن زده می‌شود، اما دست کم شکم پرکن است." پیرمرد بسیار نحیفی بود. احساس کسی را به آدم می‌داد که با امید بی‌امید انباشتن حفره‌ای پر نشدنی مدت‌ها به خوردن مشغول بوده باشد.

دکتر پلار هم از روی ناچاری گولاش سفارش داد. دکتر همفریس گفت: "از دیدنتان تعجب کردم. فکر کردم شاید فرماندار دعوتتان کرده باشد... حتماً برای میهمانی امشبش احتیاج به کسی دارد که انگلیسی حرف بزند."

دکتر پلار متوجه شد که چرا پیغام را در قاب آئینه گذاشته بود.

احتمال داشت که در آخرین لحظه اشتباهی در برنامه‌های فرماندار رخ بدهد. یکبار این اتفاق افتاده بود، و دکتر همفريس به خدمت خوانده شده بود... علاوه بر این، تنهاسه نگرانگلیسی در دسترس بودند. گفت: "چارلی فورتنوم را دعوت کرده است."

دکتر همفريس گفت: "آه بله، البته، کنسول افتخاری خودمان." با لحن تهمت آمیز تلخی بر صفت "افتخاری" تاکید کرد. "این میهمانی شامی رسمی است. فکر می‌کنم همسر کنسول افتخاری به علت کسالت نتواند در آن شرکت کند؟"

"سفیر آمریکا مجود است، دکتر همفريس، شام غیر رسمی است - مردانه است."

"به نظر من موقعیت بسیار مناسبی است تا از خانم فورتنوم برای پذیرایی از میهمانان دعوت شود. باید به میهمانیهای مردانه عادت داشته باشد. اما چرا فرماندار از شما یا من دعوت نکرد؟"

"کلاهتان را قاضی کنید، دکتر. شما و من اینجا هیچ منصب رسمی نداریم."

"اما اطلاعات ما درباره خرابه‌های یسوعی از چارلی فورتنوم خیلی بیشتر است. بنا به نوشته آل لیتورال سفیر آمده است که خرابه‌ها را ببیند، نه محصول جای یا ماته را، هرچند محتمل به نظر نمی‌رسد. سفیران آمریکا معمولاً اهل تجارتند."

دکتر پلار گفت: "سفیر جدید می‌خواهد تاثیر خوبی بگذارد. هنر و تاریخ. دیگر کسی به او ظن توسعه طلبی نمی‌برد. می‌خواهد توجهی عالمانه، و نه تاجرانه، به ایالت ما نشان دهد. رئیس دارایی هم با وجود آنکه اندکی انگلیسی حرف می‌زند، دعوت نشده است. در غیر این صورت ممکن بود ظن برده شود که پای وای درکار است."

"و سفیر - آیا اینقدر اسپانیایی نمی‌داند که تعارفات لازم را بکند

و چند جمله خنک بپرانند؟"

"می گویند به سرعت پیشرفت می کند."

"پلار، اطلاعات شما همیشه درباره همه چیز زیاد است. من فقط آنچه را در آل لیتورال می خوانم می دانم. فردا عازم دیدن خرابه ها می شود، مگر نه؟"

"نه، امروز رفت. امشب با هواپیما به بوئنوس آیرس برمی گردد."

"پس نوشته روزنامه غلط است؟"

"برنامه رسمی اندکی نامشخص بود. فکر می کنم فرماندار نمی خواست حادثه ای رخ بدهد."

"حادثه در اینجا؟ چه حرفها! در بیست سال گذشته در این ایالت حادثه ای ندیده ام. حوادث فقط در کوردوبا^۱ اتفاق می افتد." امیدوارانه پرسید: "گولاش که خیلی بد نیست؟"

دکتر پلار گفت: "بدتر از این هم خورده ام،" بی آنکه به پساد بیمار کی و کجا.

"می بینم که یکی از کتابهای ساودرا را می خوانده اید. نظرتان درباره آن چیست؟"

دکتر پلار گفت: "خیلی بالاستعداد است"، مثل فرماندار نمی خواست حادثه ای روی بدهد، و متوجه کینه ای شد که زنده و فعال در پیرمرد باقی مانده بود، خیلی پس از آنکه عقل و تمیزش را بر اثر یک عمر نادیده گرفته شدن از دست داده بود.

"واقعاً می توانید این چیزها را بخوانید؟ به همه آن ماچیسمو اعتقاد دارید؟"

دکتر پلار با احتیاط گفت: "وقتی آن را می خوانم می توانم بی اعتقادی خود را موقتاً فراموش کنم."

"امان از این آرژانتینی‌ها — همه آنها معتقدند که اجدادشان همراه با گاوها تاخت و تاز کرده اند. ساودرا تقریباً همانقدر ماچیسمو دارد که چارلی فورتنوم. راستی حقیقت دارد که چارلی بچه‌دار می‌شود؟" بله.

"پدر خوشبخت بچه کیست؟"

"مگر چارلی چه عیبی دارد؟"

"بهر مرد است و دائم الخمر؟ شما دکتر زنش هستید، پلار. تکه کوچکی از حقیقت را به من بگویید. تکه خیلی بزرگی از آن را نمی‌خواهم." چرا همیشه دنبال حقیقت هستید؟

"به خلاف رای همگان حقیقت تقریباً همیشه مضحک است. فقط تراژدی است که مردم به خودشان زحمت تخیل یا اختراع آن را می‌دهند. اگر واقعاً می‌دانستید که این گولاش با چه چیزهایی درست شده خنده‌تان می‌گرفت."

"شما می‌دانید؟"

"نه. مردم همیشه توطئه می‌کنند که حقیقت را از من کتمان کنند. حتی شما هم به من دروغ می‌گویید، پلار. من؟"

"در مورد رمان ساودرا و بچه چارلی فورتنوم به من دروغ می‌گویید. انشاءالله به خاطر خودش هم شده بچه دختر باشد. چرا؟"

"برای آنکه تشخیص پدر بچه از روی شکل بچه دشوارتر خواهد بود. دکتر همفریس با تکه ای نان به پاک کردن بشقابش مشغول شد. "دکتر، می‌توانید به من بگویید که چرا همیشه گرسنه‌ام؟ من خوب نمی‌خورم، و با وجود این مقدار معتناهی از آنچه غذای مغزی خوانده می‌شود می‌خورم." اگر واقعاً طالب حقیقت باشید می‌توانم شما را معاينه کنم، از

معه‌تان عکس بگیرم . . . "

"آه نه ، نه . من فقط طالب حقیقت دربارهٔ دیگر مردم هستم .

همیشه مردم دیگرند که مضحک‌اند . "

" پس چرا از من می‌پرسید ؟ "

پیرمرد گفت : " کلک می‌زنم تا دستپاچگی‌ام را هنگام خوردن آخرین

تکه نان روی میز پنهان کنم . "

" اینجا نان را هم از ما دریغ می‌کنند ؟ " دکتر پلار از میان برهوت

میزهای خالی فریاد زد : " پیشخدمت ، باز هم نان بیاور . "

تنها ایتالیایی موجود کش‌کش‌کنان به طرف آنها آمد . سبزی با سه

تکه نان آورد و با تشویشی عظیم تقلیل آن را به یک تکه تماشا کرد . مثل عضو

خرده پای در مافیا که از فرمان رئیس خود تخطی کرده باشد .

دکتر همفریس پرسید : " متوجه حرکتش شدید ؟ "

" نه . "

" دو انگشتش را به شکل شاخ درآورد ، برای اینکه نظر نخورد .

فکر می‌کند چشم من شور است . "

" چرا ؟ "

" یک بار نسبت به عذرای پمپئی^۱ بی‌حرمتی کردم . "

دکتر پلار گفت : " وقتی غذایتان را تمام کردید بایک دست شطرنج

چطورید ؟ " مجبور بود وقت را به نحوی بگذراند ، به دور از آپارنمانش و

تلفن کنار تخت .

" من که تمام کرده‌ام . "

به اتاق کوچک هتل بولیوار ، که بیش از حد از آن استفاده شده بود ،

بازگشتند . مدیر هتل در حیاط ال لیتورال می‌خواند و زیپ شلوارش را باز

گذاشته بود تا خنک شود . گفت : " دکتر ، یک نفر شما را پای تلفن

می‌خواست. "

همفريس هيچان زده گفت: "مرا؟ کی بود؟ چه جواب دادید؟"
 "نه پروسور، دکتر پلار را می‌خواست. یک زن بود. فکر می‌کرد
 شاید دکتر با شما باشد."

پلار گفت: "اگر باز تلفن کرد، نگویید که من اینجا هستم."
 دکتر همفريس پرسید: "هیچ کنجکاوی ندارید؟"
 "آه، می‌توانم حدس بزنم کی بوده."
 "یکی از مریض‌ها که نیست؟"

"چرا، یکی از مریض‌هاست. چیز مهمی نیست. هیچ جای نگرانی
 نیست."

دکتر پلار در کمتر از بیست حرکت مات شد، و دوباره بی‌صبرانه
 مشغول چیدن مهره‌ها گردید.
 پیرمرد گفت: "هرچه می‌خواهید بگویید، اما شما از چیزی ناراحت
 هستید."

"تقصیر این دوش لعنتی است. چک چک چک. چرا تعمیرش
 نمی‌کنید؟"

"ضرری به جایی می‌زند؟ آرامش‌بخش است. این لالایی مرا به خواب
 می‌کند."

دکتر همفريس بازی را با پیاده^۱ شاه آغاز کرد و گفت: "پیاده^۲ شاه
 دو خانه جلو می‌رود، حتی کاپالای^۱ کبیر هم گاهی بازی را به همین
 سادگی شروع می‌کرد." و اضافه کرد: "چارلی فورتنوم کادیلک تازه‌اش را
 تحویل گرفته است."
 "بله."

"فیات وطنی شما چند سالش است؟"

"چهار - پنج سال."

"کنسول بودن هم بدکاری نیست؟ هر دو سال یکبار می‌تواند یک ماشین وارد کنند. فکر می‌کنم در پایتخت یک ژنرال نوبت گرفته تا به محض آنکه ده هزار تایی اول را کار کرد آن را بخرد." "احتمالا نوبت شماست."

"اگر بتواند زنش را هم کنسول کند دوتایی می‌توانند سالی یک ماشین وارد کنند. خودش ثروتمانی است. آیا مخالفتی با خدمات کنسولی زنان وجود دارد؟"

"به قوانین آن آشنا نیستم."

"فکر می‌کنید چقدر داده تا این شغل را به او داده اند؟" "این دروغ محض است، همفریس. یک شاهی نداده. وزارت امور خارجه^۱ ما از این کارها نمی‌کند. میهمانان عالیقدری خواسته‌اند از ویرانه‌ها بازدید کنند. یک کلمه اسپانیایی نمی‌دانسته‌اند. چارلی فورتنوم سفرشان را دلهیز کرده است. جریان به همین سادگی بوده است. بخت به موقع یاری کرد. محصول ماته‌اش چندان تعریفی نداشت، اما یک کادیلاک هر دو سال یکبار خیلی چیزها را عوض می‌کند."

"بله، می‌شود گفت که با کادیلاکش ازدواج کرد. اما من درحیرتم که آن زنک به یک کادیلاک نمی‌ارزید. مسلماً یک موریس ماینر^۱ هم کار را جور می‌کرد."

دکتر پلار گفت: "بی‌انصافی کردم. فقط هم به علت پدیرایی او از میهمانان عالیقدر نبود. در آن روزها تعداد زیادی از اتباع انگلیس در این ایالت بودند - شما این را بهتر از من می‌دانید. وحتما یک‌کسی سر مرز دچار درد سرمی‌شد - آن وقت‌ها که چریک‌ها از مرز می‌گذشتند - و فورتنوم به اوضاع محلی آشنا بود. مقدار معتناهی از دردهای سفیرکبیر را رفع می‌کرد. باهمه^۲ این احوال بخت به او رو کرد - بعضی سفیرکبیرها حق شناس‌تر

از بقیه هستند . "

" بنابراین حالا هم اگر توی زحمت بیفتیم باید چشم امیدمان به چارلی فورتنوم باشد . کیش . "

دکتر پلار مجبور شد با فداکردن وزیرش فیل او را بگیرد . گفت :
" آدمهایی بدتر از چارلی فورتنوم هم هستند . "

" حالا که توی مخمصهٔ بدی افتاده‌اید و اونمی‌تواند نجاتتان بدهد . "
دکتر پلار به سرعت سرش را از صفحهٔ شطرنج بلند کرد ، اما اشارهٔ
پیرمرد فقط به بازی بود . گفت : " دوباره کیش . " و اضافه کرد : " و مات .
شش ماه است که آن دوش خراب شده . همیشه به این سادگی به من نمی‌باختید . "
" بازی شما پیشرفت کرده . "

فصل دو

دکتر پلار حاضر نشد دست سوم را بازی کند و با ماشین به خانه برگشت. در طبقه آخر ساختمانی زرد رنگ زندگی می کرد که پنجره های آن به روی پارانا باز می شد. این ساختمان یکی از مناظر وحشتناک شهر کهن مستعمراتی بود، اما زردی آن سال به سال کمتر می شد، و به هر حال تا مادرش زنده بود نمی توانست خانه ای بخرد. میزان پولی که یک زن می توانست در پایتخت صرف کیک های شکری کند خارق العاده بود.

وقتی دکتر پلار کرکره های اتاقش را می بست آخرین کشتی روی رودخانه نزدیک می شد، و پس از آنکه به بسنر رفت غرش سنگین هواپیمایی را شنید که به آهستگی روی شهر دور می زد؛ صدای آن از ارتفاع کم می آمد، مثل آنکه تنها دو سه دقیقه ای بود که از زمین بلند شده بود. مسلماً جت دور پروازی نبود که سر راه خود به بوئنوس آیرس یا آسونسیون از روی شهر

بگذرد - به هر حال برای پروازهای تجارتي ديروقت بود. دکتر پلار فکر کرد، شايد هواپيماي سفير کبير آمريکا باشد، اما هرگز انتظار نداشت صدای آن را بشنود. چراغ را خاموش کرد و در تاریکی دراز کشید و به همه آن چیزهایی فکر کرد که می توانست به راحتی غلط از کار درآمده باشد در حالی که صدای موتور هواپیما محو می شد، به طرف جنوب می رفت، و معلوم نبود چه کسی را با خود می برد. می خواست گوشی تلفن را بردارد و شماره چارلی فورتنوم را بگیرد، اما نمی توانست بهانه ای برای مزاحمت در این ساعت شب پیدا کند. نمی توانست که بپرسد: آیا سفير کبير از خرابه ها خوشش آمد؟ میهمانی شام خوب برگزار شد؟ حتما در خانه فرماندار بیفتک حسابی خوردید؟ عادت نداشت در این ساعت شب با چارلی فورتنوم پر حرفی کند - چارلی مرد خانواده دوستی بود.

باز چراغش را روشن کرد - بهتر بود به جای ناراحتی چیزی بخواند، و چون حالا بی هیچ احتمال اشتباه پایان رمان را می دانست، کتاب دکتر ساودرا به تحقیق داروی خواب خوسی بود. کنار رودخانه رفت و آمد چندانی نمی شد، یکبار ماشین پلیسی آژیرکشان گذشت، اما پلار به زودی به خواب رفت در حالی که چراغش هنوز می سوخت.

صدای زنگ تلفن بیدارش کرد. عقربه ساعتش درست ساعت دو بعداز نیمه شب را نشان می داد. هیچ بیماری را سراغ نداشت که احتمالا در این ساعت به او تلفن کند.

گفت: "بله، جناب عالی؟"

صدایی ناآشنا با لحنی محتاط و حساب نده جواب داد: "نمایش

ما با موفقیت برگزار شد."

پلار گفت: "شما کی هستید؟ چرا این حرف را به من می رید؟"

کدام نمایش؟ این حرفها به من مربوط نیست. "با عصبانیت ناشی از ترس حرف می زد.

"خیالمان برای یکی از هنرپیشه‌ها ناراحت است، مریض شده."

"نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنید."

"از آن می‌ترسیم که سنگینی اجرای نقش او را از پا درآورده باشد."

هیچ وقت پیش از آن چنین آشکارا و در چنین ساعت مشکوکی به او تلفن نشده بود. دلیلی نداشت که فکر کند تلفن او کنترل می‌شود، اما آنها حق نداشتند کوچکترین بی‌احتیاطی کنند. از زمان جنگ‌های چریکی پناهندگان شمالی در نواحی مرزی بیش و کم تحت نظر بودند، شاید برای حفظ جان خودشان بود؛ مواردی مشاهده شده بود که مردانی را از طریق پارانا به زور به موطنشان پاراگوئه برده بودند تا آنها را بکشند. یکی از موارد هم دکتری تبعیدی در یوسادوس^۱ بود... چون او هم همان حرفه را داشت، از هنگامی که نخستین بار نقشه‌های نمایش بر او افشاء شده بود، سرنوشت این دکتر اغلب در ذهن پلار زنده می‌شد. این تلفن کردن به آپارتمان او مگر در مورد فوریت استثنایی توجیه پذیر نبود. مرگ یک نفر در میان بازیگران - مطابق با فوانیسی که خودشان وضع کرده بودند - انتظار می‌رفت و هیچ چیز را توجیه نمی‌کرد."

گفت: "نمی‌دانم راجع به چه چیزی حرف می‌زنید. شماره عوضی گرفته‌اید." گوشی را سرجایش گذاشت و دراز کشید و به تلفن خیره شد چنانکه گویی تلفن نیثی ساه زهرآگینی بود که مسلماً دوباره رخم می‌زد. دود فیه معد زد، و مجبور بود گوشی را بردارد - شاید مریضی عادی باشد. "بله - جناب عالی؟"

همان صدا گفت: "شما باید بیایید. ممکن است بمیرد."

دکتر پلار الحنی تسلیم شده گفت: "می‌خواهید من چه کار بکنم؟"

"شماره دهم پنج دقیقه، دیگر در خیابان سوار می‌کنیم. اگر آنجا

نبودیم، ده دقیقه دیگر می‌آییم. بعد از آن هر پنج دقیقه یکبار آماده

باشید . "

" ساعتان چند است ؟ "

" دو و شش دقیقه . "

دکتر شلواری پوشید و پیراهنی به تن کرد ؛ آنگاه آنچه را احتمال می رفت لازم داشته باشد در کیفی گذاشت (احتمال زخم گلوله ظاهرا بیش از هر چیز دیگر بود) و پاهرنه و آهسته از پله ها پایین رفت . می دانست که صدای آسانسور از خلال دیوارهای نازک آپارتمان ها به گوش می رسد . ساعت دو و ده دقیقه بیرون عمارت ایستاده بود و ساعت دو و دوازده دقیقه به درون ساختمان برگشت و در را بست . ساعت دو و شانزده دقیقه دوباره در خیابان کشیک می داد و ساعت دو و هیجده دقیقه باز درون ساختمان بود . ترس او را خشمگین کرده بود . آزادی ، و شاید زندگی اش ، ظاهرا در دست افرادی سخت بی کفایت بود . فقط دوتن از اعضا گروه را می شناخت - در آسونسیون باهم به مدرسه رفته بودند - و آنان که در کودکی انسان سهیم اند به نظر نمی رسد که هیچ گاه رشد کنند . اعتقادش به شایستگی آنان از زمانی که محصل بودند بیشتر نشده بود ؛ سازمانی که آنان زمانی در پاراگوئه عضو آن بودند ، " جوانان فوریه " ^۱ ، جز مرگ اغلب اعضا دیگر در عملیات چریکی بد طراحی شده و بد اجرا شده کاری از پیش نبرده بود .

در واقع همین ناشی گری بود که او را واداشته بود که خود را درگیر کند . به نقشه های آنان اعتقادی نداشت ، و فقط از سر دوستی به حرفهایشان گوش داده بود . وقتی از آنان پرسیده بود که تحت برخی شرایط چه خواهند کرد جوابهای بیرحمانه شان به نظرش نمایشی رسیده بود . (هرسه در مدرسه در نمایش مکث نقشهایی جزئی ایفا کرده بودند - ترجمه منثور نتوانسته بود نمایشنامه را خودمانی تر کند .)

اکنون ، همانطور که در سرسرای تاریک ایستاده بود و به دقت به

صفحه ششمای ساعتش خیره شده بود، متوجه شد که هرگز برای لحظه‌ای هم باور نداشت که آنان روزی دست به عمل بزنند. حتی هنگامی که اطلاعات دقیقی را که در مورد برنامه سفر سفیر آمریکایی خواستند در اختیارشان گذاشته بود (این جزئیات را با یک بطری ویسکی لانگ‌جان^۱ از دهان چارلی فورتنوم درآورده بود) و دارویی که می‌خواستند به آنها داده بود، هنوز باور نمی‌کرد که واقعا اتفاقی بیفتد. فقط وقتی که صبح بیدار شده بود و صدای لئون^۲ را شنیده بود: "نمایش ادامه دارد،" به خاطرش خطور کرده بود که شاید این غیر حرفه‌ای‌ها با همه این احوال خطرناک باشند. آیا اکنون لئون ریواس^۳ در حال مرگ بود؟ یا اکوئینو^۴؟

وقتی بار سوم بیرون رفت ساعت دو و بیست و دو دقیقه بود. اتومبیلی به طرف عمارت پیچید و ایستاد، موتور آن خاموش نشد. دستی به او علامت داد.

تا آنجا که نور چراغ داشبورد اجازه می‌داد ببیند، مردی که پشت فرمان بود نمی‌شناخت، اما هویت همراه او را، از خطریش تنکی که به دور آرواره‌اش بود، می‌توانست در تاریکی حدس بزند. اکوئینو در یکی از سلولهای قرارگاه پلیس این ریش را بلند کرده و شعر گفتن را شروع کرده بود، و در همان سلول بود که به جیبها^۴، آن کلوچه‌های خمیری که از ماندیوکا^۵ تهیه می‌شود، و فقط می‌تواند پس از قحطی کشیدگی به دهان مزه کند، علاقه سیری ناپذیری پیدا کرده بود.

"چه اتفاقی افتاد، اکوئینو؟"

1- Long John

2- Leon Rivas

3- Aquino

4- Chipa

5- Mandioca

" ماشین روشن نمی شد . خاک توی کاربوراتور رفته بود . عیبش همین بود ، دی ئگو^۱ ؟ و یک گشتی پلیس هم بود . "

" مقصودم این بود که چه کسی دارد می میرد ؟ "

" انشاء الله ، هیچ کس . "

" لئون ؟ "

" صحیح و سالم است . "

" چرا تلفن کردی ؟ قول داده بودید مرا داخل قضایا نکنید . لئون قول داد . "

اگر به خاطر لئون ریواس نبود هرگز رضایت نمی داد که به آنها کمک کند . وقتی او و مادرش با قایق رودیپما آمده بودند ، برای تنها کسی که دلش تقریباً به اندازه پدرش تنگ شده بود لئون بود . لئون کسی بود که او اعتقاد داشت همیشه می تواند به حرفش اعتماد کند ، و حتی بعدها وقتی ظاهراً به حرف خود عمل نکرد و پلار شنید که لئون به جای آنکه چون پری میسون^۲ و کیسل مدافعی^۳ بی باک شود و از مستمندان و بی گناهان دفاع کند کشیش شده است ، این اعتقاد پانرجا ماند . در دوران مدرسه ، لئون مجموعه عظیمی از داستانهای پری میسون داشت که به نشر اسپانیایی کلاسیک شق و رقی ترجمه شده بود . لئون با دقت این داستانها را ، تک تک ، به دوستان برگزیده اش عاریت می داد . دلا^۴ ، منشی پری میسون ، نخستین زنی بود که تمایل جنسی پلار را بر انگیزته بود .

مردی که دی ئگو خوانده می شد گفت : " پدر ریواس به ما گفت شما را ببریم . "

1- Diego

2- Perry Mason

3- abogado

4- Della

دکتر پلار متوجه شد که همچنان لئون را پدر می خواند، هرچند لئون باترک کلیسا و ازدواج پیمان دومی را شکسته بود، اما آن پیمان شکنی خاص پلار را، که به جز واقعی که در دیدارهای نادر خود از پایتخت مادرش را همراهی می کرد، هرگز به مراسم کلیسایی نمی رفت، ناراحت نکرد. به نظرش می رسید که لئون به سبب شکستهای پی در پی باز می کوشید به جانب عهدی که با فقیران کرده بود و هیچ گاه قصد شکستن آن را نداشت بازگردد. با این همه سرانجام همان وکیل مدافع بود.

به درون خیابان توکومان^۱ و سپس به خیابان سان مارتین^۲ پیچیدند، اما دکتر پلار پس از آن کوشید از نگاه کردن به بیرون احتراز کند. بهتر بود که نداند به کجا می روند. می خواست اگر اتفاق شومی افتاد، تحت بازجویی تا حد امکان کمتر خیانت کند.

سرعتشان به اندازه ای بود که جلب توجه کند. پرسید: "ازگشتی های پلیس نمی ترسید؟"

"لئون نقشه همه چیز را کشیده است. یک ماه روی جزئیات مطالعه کرده است."

"اما امشب - حتما اوضاع اندکی متفاوت است."

"اتومبیل سفیرکبیر را در پارانای علیا پیدا می کنند. همه خانه ها را سر مرز می گردند، به مقامات انکارناسیون^۳ در آن طرف رودخانه هشدار می دهند. در راه روساریو^۴ پستهای بازرسی می گذارند. حتما از تعداد گشتی ها در اینجا کاسته می شود. جای دیگر به این نفرات احتیاج دارند. و در حالی که فرماندار در خانه اش منتظر است تا او را به فرودگاه برساند،

1- Tucuman

2- San Martin

3- Encarnación

4- Rosario

اینجا آخرین جایی خواهد بود که به دنبالش بگردند . "

" امیدوارم همانطور باشد که می‌گویید . "

وقتی اتومبیل سرپیچی پیچید ، دکتر پلار بی‌منظور به‌بالا نگریدست ، و بر پیاده‌رو یک صندلی حصیری دید که حاوی زنی مسن و فربه بود که او می‌شناخت ، همچنان که در کوچک بازی را که پشت زن بود می‌شناخت - نام زن سنیوراسانچز^۱ بود و هیچ گاه پیش از آنکه آخرین مشتری‌اش به‌خانه رفته باشند نمی‌خواهید . او ثروتمندترین زن شهر بود یا مردم چنین می‌پنداشتند . دکتر پلار گفت : " میهمانی شام فرماندار چطور شد ؟ چقدر منتظر شدند ؟ " می‌توانست وضع درهم ریخته آن را تصور کند . نمی‌شد به‌بیشتر خرابه‌های باستانی تلفن کرد .

" نمی‌دانم . "

" مسلماً کسی را گذاشته‌اید مراقب آنجا باشد ؟ "

" به‌اندازه کافی کار سرمان ریخته بود . "

باز سروکارش با غیر حرفه‌ایها افتاده بود ؛ به‌نظر دکتر پلار رسید که بهتر بود نقشه را دکتر ساودرا طرح می‌کرد . فقدان کاردانی ، اگر نه ماچیسمو ، آشکارا به‌چشم می‌خورد .

" صدای هواپیمایی شنیدم . هواپیمای سفیر کبیر بود ؟ "

" اگر هم بود ، باید خالی برگشته باشد . "

دکتر پلار گفت : " مثل اینکه تو چیزی نمی‌دانی ، کی آسیب دیده است ؟ "

ناگهان اتومبیل ناشیانه به‌حاشیه جاده‌ای خاکی رانده شد . اکوئینو گفت : " اینجا پیاده می‌شویم . " دکتر پلار پس از آنکه پیاده شد صدای موتور ماشین را که چندمتری عقب عقب برده می‌شد شنید . آرام ایستاد ، گذاشت چشمانش به‌تاریکی عادت کند ، تا آنکه توانست در نور ستارگان مکانی را

که به آن آورده شده بود بپیند. آنجا بخشی از محله^۱ فقیرنشین^۱ بود که بین شهر و پیچ رودخانه قرار گرفته بود. عرض جاده به اندازه^۲ یکی از خیابانهای شهر بود، و تازه توانست کلبه‌ای را که از گل و حلب‌های کهنه^۳ نفت ساخته شده بود و میان درختان آوکادو^۲ پنهان بود ببیند. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد توانست کلبه‌های دیگر را که، چون مردانی کمین کرده، در میان درختان پنهان بودند ببیند. اکوئینو او را به جلو می‌برد. پاهای دکتر تا قوزک توی گل فرو می‌رفت. یک جیب هم باید با احتیاط از این جاده می‌گذشت. اگر پلیس حمله می‌کرد زنگ خطرهای هشدار دهنده^۴ بسیاری سر راهش بود. شاید از همه چیز گذشته این غیر حرفه‌ایها از مقداری هوش برخوردار بودند.

از اکوئینو پرسید: "او اینجا است؟"

"کی؟"

"آه، به خاطر خدا دست بردار، توی درختها که میکروفون نیست. سفیرکبیر را می‌گویم."

"بله، اینجا است. اما بعد از تزریق آمپول به هوش نیامده است." تا آنجا که می‌توانستند به سرعت در جاده^۵ خاکی پیش رفتند، و از چندین کلبه^۶ تاریک گذشتند. سکوت به نظر غیرطبیعی می‌رسید - حتی صدای گریه^۷ بچه‌ای نمی‌آمد. دکتر پلار پا سست کرد تا نفسی تازه کند. به نجوا گفت: "این مردم، حتما صدای ماشین را شنیده‌اند."

"آنها حرف نمی‌زنند. فکر می‌کنند ما قاچاقچی هستیم. به هر حال خودتان می‌دانید که آنها دوست پلیس نیستند."

دی‌نگو پیشاپیش آنان به جاده‌ای فرعی پیچید که در آن گل و لای عمیقتر بود. دوروز بود باران نیامده بود، اما در این محله^۸ فقیران گل

1- Bidonville

2- Avocado

3- barrio

ولای تا مدتی پس از فرا رسیدن فصل خشک همچنان باقی می ماند. حوی یا مسیلی نبود که آب را به خود بکشد، و با این همه، همانطور که دکریلار خوب می دانست، ساکنان اینجا مجبور بودند بیش از یک میل راه بروند تا شیری پیدا کنند و از آن آب آشامیدنی بردارند. بچه ها - که او بسیاری از آنان را معالجه کرده بود - به علت کمبود پروتئین شکم های بزرگی داشتند. شاید بارها از همین راه آمده بود - نمی شد آن را از راه های دیگر تمیز داد؛ هر وقت در اینجا به عیادت بیماری می آمد همیشه به راهنما احتیاج داشت. به دلیلی مجهول دل افسرده به ذهنش بازگشت. جنگیدن به خاطر شرف با چاقو بر سر زنی، که متعلق به دیگری است، دنیایی کهنه و مسخره که دیگر جز در تخیل رمانتیک نویسندگانی مثل ساودرا وجود نداشت. شرف برای آنان که از گرسنگی می مردند معنایی نداشت. آنان به جدالی جدی تر برای ادامه، بقا مشغول بودند.

صدایی پرسید: "تو هستی، ادواردو؟"

"بله، تویی، لئون؟"

کسی شمع را برای او نگاه داشت تا به آستانه در رسید. سپس در به سرعت پشت سرش بسته شد.

در نور شمع مردی را دید که هنوز یدر ریواس خوانده می شد؛ لئون با زیر پیراهن نقش دار و شلوار جین اش به لاغری و ناپختگی پیری بود که پلار در کشور آن سوی مرز شناخته بود. چشمان عسلو اش برای صورتش بیش از اندازه بزرگ بود، گوشهای بزرگی که با زاویه قائمه روی محممه اش قرار گرفته او را به یکی از سگان کوچک دورگه های شبیه می ساخت که در محله فقیر نشین پرسی می زدند. همان وفاداری آرام در چشمها دیده می شد و نوعی زخم پذیری در ناحیه گوشهای پیش آمده. هر غم سن و سالش می شد او را به جای طلبه خجولی از مدرسه دینی گرفت.

به نر می شکایت کرد: "خیلی طول دادی، ادواردو."

"در این مورد از راننده‌ها تی‌گوشو سوال کن ."
 "سفیرکبیر هنوز در اغماست . مجبور شدیم یک‌بار دیگر به او تزریق
 کنیم . بیش از حد دست و پا می‌زد ."

"به‌نوگفتم تزریق دوم ممکن است خطرناک باشد ."
 پدر ریواس با لحنی ملایم گفت : "همه‌چیز خطرناک است ."
 چنانکه گویی در جایگاه اعتراف است و کسی را از وسوسه زنا منع می‌کند .
 همان‌طور که دکتر پلار محتویات کیفش را بیرون می‌آورد ، پدر ریواس
 ادامه داد : "خیلی سنگین نفس می‌کشد ."
 "اگر دیگر نفس نکشد چه می‌کنید ؟"

"آنوقت مجبور می‌شویم نقشه‌هایمان را عوض کنیم ."
 "چطور ؟"

"مجبوریم اعلام کنیم که اعدام شده است . " و با لبخندی تلخ
 اضافه کرد : "عدالت انقلابی . لطفا ، استدعا می‌کنم ، همکاری می‌توانی
 بکن ."
 "البته ."

پدر ریواس گفت : "نمی‌خواهیم بمیرد . کار ما نجات جانهاست ."
 به‌سها اتاق دیگر رفتند ، در آن تختی از جعبه چوبی درازی تعبیه
 شده بود — به درستی نمی‌توانست ببیند چه نوع جعبه‌ای است — و دو سه
 پتو روی آن انداخته بودند . دکتر پلار صدای نفس کشیدن عمیق و نامرتب
 مرد تخدیر شده را شنید ، که مثل نفسهای کسی بود که تقلا کند از کابوسی
 بیدار شود . گفت : "شمع را نزدیکتر بیاورید . " خم شد و به‌دقت به‌چهره
 روشن‌شده نگاه کرد . چند لحظه نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند . سپس
 به‌سبب حیرت از آنچه دیده‌بود خنده سرداد و گفت : "آه لئون ، این کارها
 کار تو نیست ."

"مقصودت چیست ؟"

"بهبتر بود به کلیسا بر می گشتی . تو برای آدم دزدی ساخته شده ای ."

"نمی فهمم . دارد می میرد؟"

دکتر پلار گفت: "دلواپس شو ، لئون ، او نمی میرد ، اما او که

سفیر کبیر آمریکا نیست ."

"نیست . . ."

"این چارلی فورتنوم است ."

"چارلی فورتنوم دیگر کیست؟"

دکتر پلار با همان لحن مسخره ای که دکتر همفریس به کار برده بود

گفت: "کنسول افتخاری ما ."

پدر ریواس فریاد زد: "اما این ممکن نیست ."

"در رگهای چارلی فورتنوم به جای خون الکل جریان دارد . مرفینی

که به تو دادم روی سفیر کبیر آمریکا نرمتر اثر می کرد . سفیر کبیر از الکل وحشت

دارد . برای شام امشب مجبور شدی کوکا کولا تهیه کنی . چارلی این موضوع

را به من گفت . جد لحظه دیگر حالش خوب می شود . بگذار بخوابد ، خواب

حالش را خوب می کند ، "اما پیش از آنکه فرصت داشته باشد از اتاق بیرون

رود ، مردی که روی جعبه جوبی بود چشماش را باز کرد . به دکتر پلار خیره

ند و دکتر پلار به او خیره مگر بست . می خواست مطمئن شود که آیا او را شناخته

است یا نه .

فورتنوم گفت: "مرا ببرید خانه ، خاله . " و آنوقت هیکلش به پهلوی

غلطید و به خواب عمیق بری فرو رفت .

پدر ریواس پرسید: "ترا شناخت؟"

"از کجا بدانم؟"

"اگر ترا شناخته باشد اوصاف پیچیده تر می شود ."

کسی در اتاق جلویی شمع دیگری افروخت ، اما هیچ کس حرفی نزد ،

مثل آن بود که هرکسی منتظر بود تا در چشم دیگری اشاره‌ای پیدا کند که حالا چه باید کرد. سرانجام اکوئینو گفت:

"این موضوع ال تیگره^۱ را خوشحال نخواهد کرد."

دکتر یلار گفت: "فکرش را که می‌کنم واقعاً مسخره‌است. هواپیمایی که صدايش را شنیدم حتماً هواپیمای سفیر کبیر بود، و خودش هم توی آن بود، در راه بارگشت به بوئنوس آیرس. توی این فکر که میهمانی فرماندار چطور بی‌مرجم برگذار شد." از چهره‌ای به چهره، دیگر نگریست، اما هیچ کس لبخندش را پاسخ نگفت.

دو مرد در اتاق بودند که او نمی‌شناخت، و برای نخستین بار متوجه رسی شد که در گوشه تاریکی روی زمین خوابیده بود - فکر کرده بود بونچویی^۲ است که کسی روی زمین انداخته. یکی از آنها سیاه‌پوستی بود که صورتی آبله‌گون داشت، دیگری سرخی‌وسنی که هم‌اکنون حرف می‌زد. حرفهای او را نمی‌توانست بفهمد - به زبان اسپانیایی نبود. "لئون، او چه می‌گوید؟"

"میگوئل^۳ فکر می‌کند باید او را در رودخانه غرق کنیم."

"و سو چه گفتی؟"

"گفتم اگر جسد سیمد کیلومتر دورتر از انومبیل پیدا شود توجه پلیس جلب می‌نود."

دکتر یلار گفت: "این فکر مسخره است، شما نمی‌توانید چارلی مورتوم را به قتل برسانید."

"سعی می‌کنم با این الفاظ فکر نکنم، ادواردو."

"آیا کشتن اکوئینو برای تو موضوع بحث معناشناسی است لئون؟"

۱- El Tigre (ببر) نام مستعار رهبر گروه - م

۲- Poncho بالاپوش پتو مانند گاجوما - م

یادم می‌آید تو همیشه معناشناسی‌ات خوب بود. آن روزها معنی نثلیت را
برایم توضیح می‌دادی، اما توضیحات تو پیچیده‌تر از توضیحات کتاب
شرعیات بود.

پدر ریواس گفت: "ما نمی‌خواهیم او را بکشیم، اما چه‌کار دیگر
می‌توانیم بکنیم؟ او تو را دید." "وقتی بیدار شود یادش نمی‌آید. همیشه در مستی همه چیز را
کاملاً فراموش می‌کند."

دکتر پلار اضافه کرد: "آخر چطور مرتکب چنین اشتباهی شدید؟"
پدر ریواس جواب داد: "باید علتش را پیدا کنم." و باز شروع
کرد به زبان گوارانی^۱ حرف بزند.

دکتر پلار یکی از شمعه‌ها را برداشت و به آستانه اتاق دیگر بارگشت.
چارلی فورتنوم ظاهراً بر جعبه به خوابی آرام رفته بود، درست چنانکه
گویی بر تخت خواب عظیم برنجی خودش در خانه خوابیده باشد، تخت خوابی
که همیشه طرف راست آن نزدیک پنجره می‌خوابید. وقتی خودش، باکلارا،
روی آن می‌خوابید، نوعی وسواس دگر را مجبور می‌کرد که طرف چپ، نزدیک
در، را انتخاب کند.

صورت چارلی فورتنوم، از وقتی او را می‌شناخت، همیشه اندکی
قرمز بود. فشار خوش بالا بود و به ویسکی خیلی علاقه داشت. سنش از
شصت گذشته بود، اما موی تنکش رنگ ملایم موشی را حفظ کرده بود و مثل
موی پسر بچه‌ای بود، و رنگ و روی و مویش به چشم غیر حرفه‌ای حکایت از سلامت
می‌کرد. شبیه مردی بود که در هوای آزاد کار کند. مانند یک زارع. در واقع
مزرعه‌ای در حدود پنجاه کیلومتری شهر داشت، که در آن اندکی غله و ماته
می‌کاشت. دوست داشت با لاندروور کهنه‌ای که اسش را "فخر فورتنوم"^۲

۱- Guarani زبان سرخپوستان پاراگوئه - م

گذاشته بود از این مزرعه به آن مزرعه برود. درحالی که دنده عوض می‌کرد می‌گفت: "بریم برای یک چار نعل، هونج."

اکنون ناگهان دستش را بلند کرد و تکان داد. چشمانش بسته بود. خواب می‌دید. شاید فکر می‌کرد به زنش و دکتر دست تکان می‌دهد، مثل وقتی که آنها را روی ایوان تنها می‌گذاشت تا به‌امور کسل‌کننده پزشکی برسند. چارلی فورتنوم یکبار گفته بود: "هرگز از دل و اندرون زنها سر درنیاورده‌ام. یک روز باید نقشه‌اش را برایم بکشی."

دکتریلار به سرعت به اتاق جلویی رفت. "حالش خوب است، لئون. می‌توانید با خیال راحت جایی کنار جاده بیندازیدش تا پلیس پیدايش کند."

"نمی‌توانیم این کار را بکنیم. شاید ترا شناخته باشد."

"در خواب عمیقی است. به هر حال چیزی برضد من نخواهد گفت. ما دوستان قدیمی هستیم."

پدر ریواس گفت: "فکر می‌کنم بدانم چه اتفاقی افتاده است. اطلاعاتی که تو به مادادی - تا یک جا کاملاً درست بود. سفیرکبیر با اتومبیل از بوئنوس آیرس می‌آید، سه شب را توی راه می‌گذرانند زیرا می‌خواهد مناظر طبیعی را ببیند، و سفارت هواپیمایی از بوئنوس آیرس می‌فرستد تا او را بعد از شام با فرماندار بازگرداند. همه این جزئیات صحیح و دقیق بودند، اما تو هیچ وقت به ما نگفتی که کنسولتان همراهش به خرابه‌ها می‌رود."

"من نمی‌دانسم. او درباره میهمانی شام حرف زد - همین و همین."

"حتی سوار ماشین سفیرکبیر هم نشده بود. در آن صورت دست‌کم هردوستان را می‌گرفتیم. حتماً وقتی سفیرکبیر هنوز پا به‌پا می‌کرده است سوار ماشین خودش شده و رفته. مردان ما فقط انتظار یک ماشین را داشتند. وقتی رد شده بود نگهبان مقدم ما با چراغ قوه علامت داده بود. پرچم را دیده بود."

"پرچم انگلیس و نه پرچم آمریکا را. چارلی حتی حق ندارد آن پرچم را به ماشینش بزند."

"در تاریکی نمی‌شود درست دید و گفته بودیم به نمره، سیاسی ماشین توجه کند."

"روی نمره حروف CG^۱ بود و نه CG^۲."

"در هوای تاریک و بر ماشین در حال حرکت حروف مثل هم به نظر می‌رسد. او را نمی‌توان ملامت کرد. تنها در تاریکی - و احتمالاً وحشت‌زده، تو و من هم شاید همین اشتباه را می‌کردیم. بازی سرنوشت بوده است."

"شاید پلیس هنوز نمی‌داند چه برسر فورتنوم آمده است. اگر فی‌الغور آزادش کنید..."

دکتر پلار، در برابر سکوت همه جانبه آنان، این احساس را داشت که در برابر دادگاهی دفاع می‌کند. گفت: "چارلی فورتنوم به عنوان گروگان به دردتان نمی‌خورد."

اکوئینو گفت: "یکی از اعضاء هیئت سیاسی است."

"نه، نیست. یک کنسول افتخاری کنسول درست و حسابی نیست."

"سفیر انگلیس مجبور خواهد بود مداخله کند."

"البته. موضوع را به انگلستان گزارش خواهد کرد. درست همانطور که برای هر نبردها انگلستان همین کار را خواهد کرد. اگر من یا همفریس پیر را هم دزدیده بودید درست همین کار را می‌کرد."

"انگلیسی‌ها از آمریکایی‌ها خواهند خواست که ژنرال را در آسونسیون تحت فشار بگذارد."

"خیالتان راحت باشد آمریکایی‌ها از این کارها نمی‌کنند. چرا بکنند؟ نمی‌خواهند دوستان ژنرال را به خاطر چارلی فورتنوم عصبانی

۱- هیئت کنسولی

۲- هیئت سیاسی

کند . "

" ولی او کنسول انگلستان است . "

دکتر پلار کم کم از اطمینان بخشیدن به آنها که چارلی فورتنوم تا چه حد بی اهمیت است خسته می شد . گفت : " او حتی حق ندارد از نمره کنسولی استفاده کند . یکبار به سبب این کار توی در دسر افتاد . " پدر ریواس گفت : " فکر می کنم او را خوب می شناختی ؟ " " بله . "

" و از او خوشت می آمد ؟ "

" بله . کم و بیش . " علامت خوبی نبود که لئون از حالا در صحبت از فورتنوم فعل ماضی به کار می برد .

" متاسفم . می توانم احساسات ترا درک کنم . همیشه کار با غریبه ها خیلی آسانتر است . مثل جایگاه اعتراف . اگر صدایی را می شناختم متنفر می شدم . با یک غریبه آدم با سهولت بیشتر می تواند خضوت کند . " " لئون ، با نگر داشتن او چه چیزی گیرتان می آید ؟ "

" به این طرف مرز آمدم تا کاری انجام دهیم . بسیاری از مردم ما هستند که اگر چیزی اتفاق نیفتد مایوس می شوند . در موقعیت ما همیشه باید اتفاقی بیفتد . حتی دزدیدن یک کنسول هم برای خودش چیزی است . " دکتر پلار حرف او را تصحیح کرد : " یک کنسول افتخاری . "

" این هشدار می خواهد بود به آدمهایی که مهمترند . شاید دفعه دیگر تهدید ما را جدی تر خواهند گرفت . این موضع سوق الجیشی کوچکی است که در جنگی طولانی به دست آمده است . "

دکتر پلار گفت : " پس به این ترتیب آماده ای که پیش از آنکه او را بکشی اعترافش را بشنوی و او را ببخشی ؟ می دانی چارلی فورتنوم کاتولیک است . از اینکه کنار بستر مرگ کشیشی داشته باشد شکرگزار خواهد بود . " پدر ریواس ، به مرد سیاه پوست گفت : " پابلو ، یک سیگار به من بده . "

دکتر پلار گفت: "لئون، حتی اگر این کشیش ازدواج هم کرده باشد خوشحال می‌شود."

"تو آماده بودی که به ما کمک کنی، ادواردو."

"در مورد سفیر کبیر، بله. هیچ خطری زندگی اش را تهدید نمی‌کرد، آنها تسلیم می‌شدند. به هر حال یک نفر آمریکایی بود... یک طرف مبارزه. آمریکایی‌ها در آمریکای جنوبی خیلی‌ها را کشته‌اند."

"پدرت جزء کسانی است که می‌خواهیم کمکش کنیم - اگر هنوز زنده باشد."

"مطمئن نیستم که شیوه کار شما را دوست بدارد."

"ما این شیوه را انتخاب نکرده‌ایم. آنها ما را وادار به این کار کرده‌اند."

"آخر چه بهایی می‌خواهید در قبال آزادی چارلی فورتنوم تعیین کنید؟ شاید یک جعبه وپسکی اسکاچ اصل؟"

"اگر سفیر آمریکا بود آزادی بیست زندانی را می‌خواستیم. فکر می‌کنم برای یک کنسول انگلستان تعداد را نصف کنیم. با ال تیگره است که تصمیم بگیرد."

"این ال تیگره شما کدام جهنمی است؟"

"فقط آنها که در روساریو هستند با او تماس دارند تا عملیات تمام شود."

"به نظرم در نقشه‌اش محلی برای اشتباه نگذاشته است. یا برای طبیعت بشری. ژنرال می‌تواند مردانی را که نام می‌برید بکشد و بگوید که سالها پیش مرده‌اند."

"ما این بحث را چندین بار دنبال کرده‌ایم. اگر آنها را بکشند دفعه بعد خواسته‌های ما بزرگتر خواهد شد."

"لئون، به من گوش بده. اگر مطمئن شوی که چارلی فورتنوم چیزی

به یاد نخواهد آورد، مسلماً...؟"

"چطور می‌توانیم مطمئن باشیم؟ تو که دارویی نداری که حافظه را محو کند. آیا او تا این حد برایت ارزش دارد، ادواردو؟"

"این صدایی است در جایگاه اعتراف که من شناختم." "تد"، "صدایی آشنا از اتاق عقبی او را صدا زد. "تد".

پدر ریواس گفت: "می‌بینی، تو را می‌شناسد."

دکتر پلار به دادگاه پشت کرد و از آستانه در گذشت. گفت: "بله، چارلی، من اینجا هستم. حالت چطور است؟"

"مزخرف، تد. چه اتفاقی افتاده؟ من کجا هستم؟"

"با ماشینت تصادف کرده‌ای، چیز مهمی نیست."

"می‌خواهی مرا به خانه ببری؟"

"هنوز نه. باید مدتی استراحت کنی. توی تاریکی. ضربه مختصری به سرت خورده است."

"کلارا دلوپس می‌شود."

"ناراحت نباش، کلارا را بگذار به عهده من."

"نباید مضطربش کنی، تد. بچه..."

"من دکترش هستم، چارلی."

"البته، دوست من، من خیلی احمقم. آیا می‌تواند مرا ببیند؟"

"تا دو سه روز دیگر به خانه برمی‌گردی."

"دو سه روز! مشروب داری به من بدهی، تد."

"نه. می‌خواهم چیز بهتری به تو بدهم - تا خوابت کند."

"تو دوست خوبی هستی، تد. آن مردهایی که بیرونند کی هستند؟ چرا از چراغ قوه استفاده می‌کنی؟"

"برق قطع شده است. وقتی بیدارشوی روز روشن خواهد بود."

۱- Ted شکل درشانه و صمیمی نام ادواردو در انگلیسی - م

"تو می آبی مرا ببینی؟"

"البته."

چارلی فورتنوم لحظه‌ای راحت خوابید و آنوقت با صدایی که حتما در اتاق دیگر آشکارا شنیده می‌شد پرسید: "واقعا تصادفی در کار نبود، تد، بود؟"

"البته که تصادف بود."

"عینک آفتابی... عینک آفتابی چطور شد؟"

"چه عینکی؟"

چارلی فورتنوم گفت: "مال کلارا بود، آن عینک آفتابی را دوست داشت. نباید آن را قرض می‌کردم. نتوانستم مال خودم را پیدا کنم." زانوهایش را روی سینه جمع کرد و با آهی بلند به‌پهلوی خوابید. گفت: "اندازه‌است که مهم است،" و چون جنینی سالخورده که از متولدشدن امتناع کرده باشد آرام خوابید.

در اتاق دیگر پدر ریواس چانه‌اش را روی دستهای به‌هم چفت‌شده گذاشته بود و چشمها را بسته بود. دکتر پلار وقتی به‌اتاق برگشت فکر کرد که احتمالا دعا می‌خواند، یا فقط به‌دقت به حرفهای چارلی فورتنوم گوش می‌داد چنانکه زمانی عادت داشت در جایگاه اعتراف به صدای غریبه‌ای گوش دهد و کفاره گناه او را تعیین کند...

دکتر پلار با لحنی متهم‌کننده گفت: "چه اشتباه کاری‌هایی، چه

ناشی‌گری‌هایی!"

"این طرفی‌ها همه ناشی هستند. پلیس و سربازها حرفه‌ای‌اند."

"یک کنسول افتخاری، آن‌هم دائم‌الخمر، به‌جای یک سفیر کبیر."

"بله. و چه مثل یک جهانگرد عکسهایی می‌گرفت و اینجا و آنجا

رها می‌کرد. دست‌کم اینجا هیچ‌یک از ما دوربین ندارد. یا دفتر خاطرات

نمی‌نویسد. از اشتباه‌های خودمان درس می‌گیریم."

دکتر پلار گفت: "راننده‌ات باید مرا به‌خانه ببرد. "

"بله. "

"فردا برمی‌گردم. . . ."

"دیگر به تو احتیاجی نیست، ادواردو. "

"شاید تو احتیاج نداری، اما. . . ."

"بهتر است دیگر ترا نبیند تا ما تصمیم بگیریم. . . ."

دکتر پلار گفت: "لئون، در این مورد ممکن نیست حرفت جدی باشد. چارلی فورتنوم پیر. . . ."

پدر ریواس گفت: "اختیارش دست ما نیست، ادواردو. اختیارش دست دولت است. البته دست خدا هم هست. همان‌طور که می‌بینی، مستمسد قدیمی خودم را از یاد نبرده‌ام، اما هرگز نشانه‌ای ندیده‌ام از اینکه خدا در جنگها یا سیاست بازی‌های ما مداخله کند. "

بخش دوم

فصل يك

دکتر پلار به خوبی می توانست بار اولی را که چارلی فورتنوم را دیده بود به یاد بیاورد . ملاقات چند هفته ای پس از آنکه از بوئنوس آیرس به این شهر آمده بود دست داده بود . کنسول افتخاری سیاه مست بود و از تکان دادن هر دو پا عاجز . دکتر پلار داشت به طرف بالای خیابان بولیوار می رفت که آقای من از پجرهء باشگاه ایتالیایی به بیرون خم شد و او را به یاری خواند . به انگلیسی حرف می زد و توضیح داد : " پیش خدمت لعنتی به خانه رفته است . "

وقتی دکتر پلار وارد باشگاه شد مرد مستی را دید که کاملاً شنکول به نظر می رسید - تنها اشکال این بود که نمی توانست سرها بایستد ، اما این امر اصلاً ناراحتش نمی کرد . می گفت روی زمین کاملاً راحت است می گفت : " من روی چیزهای بدتر از این نشستم ، از جمله روی اسبها . "

پیرمرد گفت: "اگر یک بازویش را شما بگیرید، آن یکی را من می‌گیرم."

"این کی هست؟"

"این آقای که می‌بینید اینجاروی زمین نشسته و از برخاستن امتناع می‌کند آقای چارلز فورتنوم، کنسول افتخاری ماست. شما دکتر پلار هستید، مگر نه؟ از آشنایی‌تان خوشوقتم. من دکتر همفریس هستم. دکتر ادبیات، نه دکتر طب، می‌شود گفت که ما سه نفر ستونهای جامعه انگلیسی در اینجا هستیم، اما یک ستون افتاده است."

فورتنوم گفت: "اندازه اشتباه بود." و چیزی درباره پیمانۀ عوضی گفت. "باید پیمانهای درست و حسابی داشته‌باشی وگرنه قاطی می‌کنی." دکتر پلار پرسید: "مورد خاصی را جشن گرفته است؟"

"کادیلاک تازه‌اش هفته پیش سالم رسید، و امروز یک مشتری برای آن پیدا کرده است."

"اینجا غذا می‌خوردید؟"

"می‌خواست مرا به ناسیونال ببرد، اما خیلی مست بود، نمی‌توانستیم به ناسیونال یا حتی به هتل من برویم. حالا باید به هر ترتیب شده برسانیمش خانه، اما اصرار دارد به دیدن سنیرا سانچز برویم." "با او دوست است؟"

"با نیمی از مردان شهر دوست است. تنها نجیب‌خانه خوب اینجا را می‌گرداند. لااقل اینطور می‌گویند. من شخصا قاضی خوبی برای اینطور چیزها نیستم."

دکتر پلار گفت: "مسلمان این جور جاها غیرقانونی است." "نه در این شهر، اینجا یک پایگاه نظامی است، اینرا فراموش نکنید. ارتش به هیچ‌کس در هوشنوس آیرس اجازه نمی‌دهد در کارش دخالت کند."

" چرا نگذاریم به آنجا برود؟ "

" خودتان می بینید چرا - نمی تواند راست بایستد . "

" مسلما هدف از رفتن به چنین جایی اینست که انسان بتواند

دراز بکشد . "

دکتر همفریس با وقاحتی غیرمنتظره و لحنی ناموافق گفت : " اقلا

یک چیزی باید راست بایستد . "

سرانجام دوتایی چارلی فورتنوم را به آنطرف خیابان به اتاقی که

دکتر همفریس در هتل بولیوار داشت کشاندند . در آن روزها عکسهای کمتری

به دیوارها بود چون تعداد لکه های نمزده کمتر بود ، و دوش هنوز شروع

به چکه کردن نکرده بود .

سرعت تغییر در اشیاء بیجان بیشتر از ابناء بشری است . دکتر

همفریس و چارلی فورتنوم از آن شب تاکنون تغییر چشمگیری نکرده بودند ،

ترکی برگچ دیوار خانه ای متروک تندتر از خطی برجهره " انسانی پیشروی

می کند ، رنگ دیوار زودتر از رنگ مومی برد ، و خرابی یک اتاق وقفه ناپذیر

است : هیچ گاه برفلات مرتفع پیری - آنجا که شاید مردی مدتی دراز بدون

تغییری بارز زندگی کند - به درنگی موقتی نمی رسد . دکتر همفریس سالهای

زیادی بود که برای فلات ماری گزیده بود ، و چارلی فورتنوم ، هر چند هنوز

بر سرایشی کمی ارتفاع تری قرار داشت ، سلاح اطمینان بخشی برای سپرد با

پیرن پیدا کرده بود - بخشی از خوش خلقی و ساده دلی روزگار گذشته اش را

در الکل حفظ کرده بود ، دکتر پلار ، در گذر ایتالیان ، در هریک از این دو

آشنای نخستین اش تغییر اندکی مشاهده می کرد - شاید همفریس فاصله میان

هتل بولیوار و باشگاه ایتالیایی را کندتر می پیمود ، و گاه فکر می کرد می تواند

در چارلی فورتنوم لکه های متزاید غمزدگی را - مانند کپکی بر خوش مشربی

د . الکل نگاهداری شده اش - تشخیص دهد .

دکتر پلار فورتنوم را با همفریس در هتل بولیوار گذاشت تا برود

اتومبیلش را بیاورد. در همان آپارتمان و در همان ساختمان که اکنون بود زندگی می‌کرد. چراغهای بندرگاه تا آن وقت شب روشن بود، کارگران تمام شب آنجا کار می‌کردند. بردوهای سطح برپارانا برجی فلزی سوار کرده بودند که از میان آن میله‌ای آهنی کف رودخانه را می‌کوبید. تاپ، تاپ، تاپ، صدا مانند ضربه‌های طبل‌های قبیله‌ای ارتعاش می‌یافت. از دوپه‌ای دیگر لوله‌هایی طویل کشیده شده بود که به موتوری زیرآبی وصل بود و سنگریزه‌های بستر رودخانه را می‌مکید و آن‌را با سروصدای فراوان به خلیج کوچکی نیم میل پایین تر از بارانداز می‌ریخت. فرماندار، که توسط آخرین رئیس جمهور، پس از کودتای آن سال، به‌این سمت منصوب شده بود، تصمیم داشت که بندرگاه را عمیق‌تر کند تا ظرفیت پذیرش کشتی‌های باری با آب‌نشین‌های بزرگ‌تر که به ساحل چاکو می‌آمدند داشته باشد و کشتی‌های مسافری بزرگ‌تری که از پایتخت می‌آمدند بتوانند در آن لنگر بیندازند. هنگامی، که پس از کودتای نظامی دیگری، که این بار در کوردوبا اتفاق افتاد، فرماندار از کار برکنار شد، این نقشه هم، به سود خواب شبانه دکترا پلار، کنار گذاشته شد. گفته می‌شد که فرماندار چاکو حاضر نشده است پول لازم را برای عمیق کردن این سوی رودخانه خرج کند، و قایق‌های مسافری که از پایتخت می‌آمدند بزرگ‌تر از آن بودند که در فصل خشک بتوانند از حد شهر بالاتر بروند، و به هر حال در آنجا مجبور بودند مسافران را به قایق‌های کوچک‌تری منتقل کنند تا به سفرشان به جمهوری پاراگوئه در شمال ادامه دهند. اگر اشتباهی در کار بود، این قضاوت که چه کسی اشنباه اولیه را مرتکب شده است دشوار بود. سوال کوبی بونو^۱؟ به شخص بخصوصی خطاب نمی‌شد، زیرا همه، مقاطعه‌کاران سود برده بودند و بی‌شک همه سود خود را با دیگران قسمت کرده بودند. عطیات بندر پیش از آنکه قطع شود به بسیاری منفعت رسانده بود، از صدقه سران پیمانوی عظیمی در خانه کسی بود، یخچال تازه‌ای در آشپزخانه کسی

۱- Cui bono؟ فایده‌اش چیست؟ (لاتینی) - م

دیگری، و شاید در زیر زمین مقاطعه‌کار دست دوم بی‌اهمیتی، که تا این زمان نشانی از مشروب نبود، یکی دو دوجین صندوق ویسکی وطنی قرار داشت. وقتی دکتر پلار به هتل بولیوار بازگشت چارلی فورتنوم را دید که قهوه^۱ غلیظ سیاهی می‌خورد، قهوه‌ای که روی چراغی الکلی درست شده بود که بر دستشویی مرمری کنار جا صابونی و لیوان مسواک دکتر همفریس قرار داشت. فورتنوم پیوستگی ذهنی بیشتری پیدا کرده و منصرف کردن او از رفتن به خانه^۲ سنیورا سانچز خیلی دشوارتر شده بود. می‌گفت: "آنجا یک دختر هست. یک دختر واقعی. اصلاً آنطور که شما فکر می‌کنید نیست. باید دوباره ببینمش. دفعه^۳ پیش وضع مساعد نبود...".

همفریس گفت: "حالا هم وضعت مساعد نیست."

"تو اصلاً حرف مرا نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ فقط می‌خواهم با او حرف بزنم. ماکه همه شهوت پرست رذل نیستیم، همفریس. ماریا^۴ یک حالتی دارد. هیچ شباهتی به...".

دکتر همفریش گلویش را صاف کرد و گفت: "به نظر من، او هم چندهای مثل بقیه است."

دکتر پلار به زودی متوجه شد که هر وقت همفریس با موضوعی مخالفت دارد خلط راه گلویش را می‌گیرد.

با وجود آنکه دکتر پلار عقیده‌ای ابراز نکرده بود، چارلی فورتنوم گفت: "و اینجاست که شما هر دو سخت در اشتباهید. او با همه^۵ آنهای دیگر فرق دارد. یک جور ظرافت دارد. خانواده‌اش اهل کوردوبا هستند. اصل و نسب دار است، اگر نبود اسم را عوض می‌کنم. می‌دانم فکر می‌کنید احمقم، اما چطور بگویم این دختر... تقریباً یک حالت دخترانه دارد." "و تو اینجا کنسول هستی، افتخاری یا غیر افتخاری فرقی ندارد. حق نداری در جاهای پستی مثل آنجا دیده شوی."

چارلی فورتنوم گفت: " من به این دختر احترام می گذارم . حتی وقتی باش می خوابم به او احترام می گذارم . "

" این تنها کاری است که قادری امشب بکنی . "

پس از مقداری اصرار سخت ، فورتنوم رضایت داد که کمکش کنند تا به ماشین دکتر پلار برسد .

توی اتومبیل مدتی غمزه و ساکت نشست ، چانه اش با تکانهای موتور تکان می خورد . ناگهان گفت: " انگار آدم پیر می شود . شما جوان هستید . خاطره ها و افسوسها رنجتان نمی دهد . . . " وقتی از خیابان سان مارتین بالا می رفتند بی مقدمه پرسید: " ازدواج کرده اید ؟ "

" نه . "

فورتنوم گفت: " من یکبار ازدواج کردم ، بیست و پنج سال پیش — حالا یک قرن به نظر می رسد . به هم خورد . از آن روشنفکرها بود ، مقصودم را می فهمید . طبیعت انسانی را نمی فهمید . " موضوع را — با نوعی تداعی ذهنی که دنبال کردن آن برای دکتر پلار ناممکن بود — به وضع فعلی خود کشید . گفت: " من وقتی اندکی بیشتر از نیم بطری خورده باشم ، همیشه احساس می کنم که انسان خیلی بهتری هستم . اندکی کمتر از یک نیمی — اصلا فایده ندارد ، اما اندکی بیشتر . . . البته تاثیرش زیاد نمی ماند ، اما نیم ساعت واقعا سرحال بودن به غم و غصه بعدی اش می ارزد . "

دکتر پلار با ناباوری پرسید: " درباره شراب حرف می زنید ؟ "

نمی توانست باور کند که فورتنوم تا این حد میانه رو باشد .

" شراب ، ویسکی ، جین ، همه یکی هستند . اندازه است که اهمیت دارد . چیزی روانشناسانه در اندازه هست . کمتر از نیم بطری چارلی فورتنوم حرامزاده بدبخت تنهایی است که برای مصاحبت فقط فخر فورتنوم را دارد . "

" فخر فورتنوم ؟ "

" نریمان مغرور و پرورش یافته من . اما یک پیک بیش از نیم بطری

— هر پیکي، حتی یک پیک ليکور — و چارلی فورتنوم باز خودش می‌شود. لایق هم صحبتی بزرگان. می‌دانید یک بار بامیهمانانی والانتبار برای پیک‌نیک به میان خرابه‌ها رفتیم. سه نفر بودیم و دو بطری داشتیم، و روز معرکه‌ای بود، به جرات می‌توانم بگویم، اما این حکایتی دیگر دارد. مثل سروان ایزکوییردو^۱. یک روز یادم بیاورید راجع به سروان ایزکوییردو براهتان بگویم. " دنبال کردن تداعی‌های چارلی فورتنوم برای یک غریبه خیلی دشوار بود.

" کنسولگری کجاست؟ خیابان بعدی دست چپ است؟ "

" بله، اما می‌توانیم از خیابان دومی یا سومی هم برویم و اندک فاصله‌ای را برگردیم. دکتر، من از مصاحبتان لذت می‌برم. گفتید اسمتان چی بود؟ "

" پلار. "

" می‌دانید اسم من چیست؟ "

" بله. "

" میسون. "

" من فکر کردم. . . "

" توی مدرسه به این اسم صدا می‌کردند. میسون. فورتنوم و میسون^۲، دو قلوهای جدانشدنی. بهترین مدرسه^۳ انگلیسی در بوئنوس آیرس بود. با وجود این از لحاظ کار و بار تشخیصی نداشتم. تشخیص هم کلمه خوبی است، خوب تلفظ می‌شود، در دهان خوب می‌گردد. اندازه^۴ صحیح را می‌بینید. نه خیلی زیاد و نه خیلی کم. هیچ وقت مبصر نشدم، و تنها تیمی که تشکیل دادم تیم تیله‌بازی بود. به رسمیت شناخته نشد. مدرسه^۵ ما مدرسه^۶ متشخصی بود. به هر حال مدیر مدرسه، نه آن یکی که من می‌شناختم،

1-Izquierdo

۲-Frotnum and Mason نام مغازه‌ای بزرگ و مشهور - م .

آن آردن^۱ بود - اسمش را "بوگندو" گذاشته بودیم - باری، این مدیر تازه وقتی کنسول افتخاری شدم به من نامه نوشت و تبریک گفت. البته، من اول به او نامه نوشتم، و خبر خوش را به اطلاعش رساندم، پس به نظرم نمی توانست مرا کاملاً نادیده بگیرد.

"ممکن است وقتی به کنسولگری رسیدیم خبرم کنید؟"

"از آن گذشتیم، رفیق عزیز، اما اصلاً اهمیت ندارد. حواسم جمع است. فقط باید یک دور بزنید. اول به راست بپیچید و بعد به چپ. توی حالی هستم که می توانم تمام شب اینطور رانندگی کنم. البته اگر مصاحب همدلی داشته باشم. لازم نیست به علامت یکطرفه توجهی کنید. از امتیازات سیاسی است. نمره^۲ کنسولی روی ماشین است. با هیچ کس دیگر توی این شهر نمی توانم آن طور که باتو حرف می زنم حرف بزنم. اسپانیایی ها مردمی مغرورند اما هیچ احساسی ندارند. آن جور احساس که ما انگلیسی ها می شناسیم. معنی خانه را نمی فهمند. دم پایی هایی نرم، پاها روی میز، جام دوستانه، در همیشه باز. همفریس مرد هدی نیست - همانقدر انگلیسی است که تو یا من هستیم، یا شاید اسکاتلندی است؟ - اما روح یک آقا معلم تو وجودش است. آقا معلم هم کلمه^۳ خوبی است. همیشه سعی می کند به من درس اخلاق بدهد، اما من که آنقدرها فاسد نیستم، واقعاً فاسد نیستم. امشب، اگر کمی پاتیل هستم، تقصیر آن جامهاست. اسم کوچکت چیست، دکتر؟"

"ادواردو."

"اما من فکر کردم انگلیسی هستی؟"

"مادرم پاراگوئه ای است."

"مرا چارلی صدا کن. ناراحت نمی شوی به تو بگویم تد؟"

"مرا هرچه می خواهی صدا کن، اما به خاطر خدا به من بگو کنسولگری

کجاست."

"هیچ بعدی. اما انتظار چیز زیادی نداشته باش. نه تالارهای مرمری درکار است، نه چلچراغی و نه نخل زمینی. فقط یک کلبه مجردي است. — یک دفتر کار، یک اتاق خواب — البته همه لوازم و ملحقات معمول. این حداکثر چیزی است که قرمباق‌های آن طرف اقیانوس حاضرند بدهند. هیچ احساس غرور ملی ندارند. از سوراخ سوزن در می‌روند از دروازه در نمی‌روند. باید به مزرعه من بیایی — خانه واقعی من آنجاست. حدود هزار جریب است. هشتصد تا که هست. بهترین ماته کشور را می‌دهد. می‌توانیم همین حالا به آنجا برویم — فقط سه ربع ساعت طول می‌کشد. بعد از آن یک خواب حسابی می‌کنیم — یک موهم از خرس غنیمت است. می‌توانم ویسکی واقعی تعارف کنم."

"امشب نه. صبح مریض دارم."

بیرون خانه مستعمراتی کهنه‌ای که ستونهای یونانی داشت ایستادند؛ گچ سفید دیوارهای آن در مهتاب برق می‌زد. بر طبقه اول میله پرچمی قرار داشت و نشان سلطنتی انگلستان نصب شده بود. چارلی فورتنوم اندکی بر پیاده رو تلوتلو خورد، به بالا خیره شد و پرسید:

"به قاعده است؟"

"چه چیز به قاعده است؟"

"میله پرچم زیادی رو به پایین نیست؟"

"به نظر من درست می‌آید."

"دلم می‌خواست پرچمی ساده‌تر داشتیم. یک بار روز تولد ملکه آن را وارونه نصب کردم. هیچ عیب و علتی نمی‌توانستم در پرچم لعنتی ببینم، اما همفریس عصبانی بود — گفت قضیه را برای سفیر کبیر می‌نویسد. بیا بالا جامی بزن."

"باید به خانه بروم — اگر بتوانی خودت بالا بروی."

"قول می‌دهم که ویسکی اسکاتلندی واقعی است. از سفارت لانگ‌جان

می‌گیرم . اینجا همه هیگ را ترجیح می‌دهند ، اما لانگ جان با هر بطری یک‌لیوان مجانی هم می‌دهد . لیوانهای خیلی قشنگی هم هست ، اندازه‌ها هم روی آن معین شده است . " زنان " ، " مردان " ، و " فرمانده کشتی " . البته من خودم را فرمانده کشتی می‌دانم . توی مزرعه دوجین دوجین لیوان لانگ جان دارم . لعب فرمانده کشتی را دوست دارم . بهتر از ناخداست که می‌تواند یک اصطلاح نظامی صرف باشد . "

کلید برایش همان مشکل باستانی را ایجاد کرده بود ، اما درکوشش سوم موفق شد . تلوتلوخوران بر سکوی در ایستاد و از زیر ستونهای یونانی خطاب به دکتر پلار که بیصبرانه بر پیاده رو ایستاده بود و پایان سخن او را انتظار می‌کشید نطقی ایراد کرد .

" شب بسیار دلپذیری بود ، تد ، گرچه گولاش خیلی مزخرف بود . خوب است که انسان گاه و گدار زبان مادری‌اش را حرف بزند - حرف نزند زنگ می‌زند - زبانی که شکسپیر حرف می‌زد . نباید فکر کنی که من همیشه اینقدر سرحالم ، اما اندازه است که اهمیت دارد . لحظات غم و غصه‌ای هم هست که از مصاحبت دوستی خوشحال می‌شوم . ویادت باشد هر وقت احتیاج به کنسول داشتی ، چارلی فورتنوم خوشحال می‌شود خدمتی کند . به یک انگلیسی . یا اسکاتلندی یا ویلزی ، چه فرق می‌کند . همه متعلق به بریتانیای لعنتی زمانی کبیرند . ملیت غلطتی بیش از آب دارد ، هر چند وقتی فکرش را می‌کنی ، غلطت کلمه بدی است . آدم را یاد چیزهایی می‌اندازد که بهتر است فراموش و بخشوده شوند . وقتی بچه بودی به تو شربت انجیر می‌دادند ؟ همینطور مستقیم برو بالا . در وسطی طبقه دوم ، اما حتما تابلوی برنجی بزرگ را می‌بینی . وقت و بیوقت باید برقش انداخت ، نمی‌دانی این تابلوی برنجی چه وقتی می‌گیرد . تیمار فخر فورتنوم در مقایسه با آن چیزی نیست . " به درون تالار تاریک پشت سرش لغزید ، و از نظر محو شد .

دکتر پلار به طرف خانه رفت ، به ساختمان نوساز زردرنگ و سروصدای

سنگریزه‌ها که لوله‌ها را می‌خراشید و ناله جراثقال‌های زنگ زده. وقتی روی تخت دراز کشید و سعی کرد به خواب رود، به‌نظرش رسید که در سالهایی که در پیش بود یافتن وجوه مشترک با کنسول افتخاری نامحتمل می‌نمود. هرچند دکتر پلار تعجیلی برای از سرگرفتن رابطه‌اش با چارلز فورتنوم نداشت، یکی دو ماه پس از برخورد اولشان اسنادی دریافت داشت که باید به‌گواهی کنسول انگلستان می‌رسید.

بار اول که به‌دیدن کنسول رفت موفق نشد او را ببیند. حدود ساعت یازده صبح به‌کنسولگری رسید. پرچم انگلستان آویخته از میله‌ای مشکوک در باد خشک‌گر می‌که از جانب چاکو می‌وزید تکان می‌خورد. باخود فکر کرد که چرا اصلاً پرچم در اهتزاز است، تا به‌یادش آمد که سالگرد متارکه^۱ نخستین جنگ جهانی است. زنگ را زد و به‌زودی احساس کرد که چشمی از سوراخ در او را می‌پاید. یک قدم عقب رفت و در آفتاب ایستاد تا خوب واریسی شود، و بلافاصله زن سیه‌چرده^۲ ریزنقشی که دماغی بزرگ داشت چفت دز را باز کرد. زن به‌او خیره‌شد، نگاه ثابت، خیره و ناراحت مرغی شکاری که عادت داشته باشد از دور به‌نقطه‌ای خیره شود تا لاشه‌ای بیابد؛ شاید زن از اینکه لاشه‌را چنین نزدیک و هنوز زنده می‌یافت به‌تعجب افتاده بود. گفت، نه، کنسول نیست. نه، انتظارش را نداشت برگردد. فردا؟... شاید. اما نمی‌توانست از آن مطمئن باشد. به‌نظر دکتر پلار رسید که این راه و رسم درست اداره^۳ یک کنسولگری نیست.

دکتر پلار پس از ناهار یک‌ساعتی خوابید و سپس سر را به‌محلّه^۴ فقیرنشین برای عیادت بیمارانی بستری – اگر بتوان آنچه را که آنها روی آن خوابیده بودند بستر خواند – به‌کنسولگری بازگشت. وقتی در را خود چارلز فورتنوم باز کرد غافلگیری دلی‌گیری به‌او دست داد. کنسول در نخستین دیدارشان از لحظاتی صحبت کرده بود که دچار غم و غصه می‌شود. شاید اکنون هم یکی از آن لحظات بود، با اخمی به‌دکتر نگاه کرد که حالتی

تدافعی و گنج داشت چنانکه گویی خاطره‌یی تا مطبوع جایی در ناخودآگاهش زنده شده بود.

"بله؟"

"من دکتر پلار هستم."

"پلار؟"

"یک شب با همفریس دیدمتان."

"آه بله، واقعا؟ البته، بفرمایید."

سه در به راهرویی تاریک باز می‌شد. از پشت یکی از درها بوی طروف نشسته به مشام می‌خورد. شاید دومی اتاق خواب بود. سومی باز بود و فورتنوم او را به درون آن راهنمایی کرد. یک میز، دو صندلی، یک اشکاف بایگانی، یک گاوصندوق، یک باسمه، رنگی از چهره، ملکه اثر آنیونی^۱ با شیشه شکسته - اینها همه چیزهایی بود که در اتاق بود. و میز خالی خالی بود و فقط تقویمی عمودی که برای نوعی جای آرژانتینی تبلیغ می‌کرد بر آن قرار داشت.

دکتر پلار گفت: "معذرت می‌خواهم مزاحم شدم، امروز صبح سری زدم..."

"نمی‌توانم همیشه اینجا باشم. هیچ دستیاری ندارم. وظایف رسمی‌ام بسیار است. امروز صبح... بله، با فرماندار بودم. چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

"مدارکی را برای گواهی آورده‌ام."

"آنها را به من نشان بدهید."

فورتنوم به سنگینی نشست و چندین کشور را باز کرد. از یکی یک دسته آب خشک‌کن بیرون کشید، از دیگری کاغذ و پاکت، و از سومی یک مهر و یک خودکار. شروع کرد آنها را مثل مهره‌های شطرنج روی میز بچیند. جای

مهر را با قلم عوض کرد - شاید سهوا وزیر را طرف اشتباه شاه گذاشته بود . مدارک را با دقتی ظاهری خواند ، اما چشمانش او را لو می داد - مسلما کلمات برایش معنایی نداشت - آنوقت منتظر شد تا دکتر پلار امضاء کند . بعدا کاغذها را مهرزد و امضاء خودش را اضافه کرد . چارلزکیو . فورتنوم . گفت : "یکهزارپزو ، راجع به کیو سوالی نکنید . آنرا مخفی نگه می دارم . " رسیدی ارائه نکرد ، اما دکتر پلار پول را بی گفتگو پرداخت .

کنسول گفت : " سرم دارد از درد می ترکد . خودتان که می دانید - گرما ، رطوبت . این آب و هوای لعنتی است . خدا می داند چرا پدرم اینجا را برای زیستن و مردن انتخاب کرد . چرا در جنوب مستقر نشد ؟ هر جای دیگر به جز اینجا . "

" اگر احساسات اینست چرا همه چیز را نمی فروشید و نمی روید ؟ " کنسول گفت : " خیلی دیر شده ، سال دیگر شصت و یک سالم می شود . در شصت و یک سالگی دست زدن به هرکاری چه فایده دارد ؟ در آن کیفتان آسپرین دارید ؟ پلار ؟ "

" بله . آب دارید ؟ "

" بدهیدش به من . همینطوری می خورم . اینطور زودتر اثر می کند . " آسپرین را جوید و یکی دیگر خواست .

" احساس نمی کنید که بد مزه است ؟ "

" آدم به آن عادت می کند . اگر پای مزه را پیش بکشید من مزه آب اینجا را هم دوست ندارم . خدایا ، امروز چقدر حالم بد است . "

" شاید بهتر باشد فشار خونتان را اندازه بگیرم . "

" چرا ؟ فکر می کنید چیزیم است ؟ "

" نه ، اما در سن شما همیشه یک معاینه بد نیست . "

" فشار خون نیست که اذیتم می کند . زندگی است . "

" زیاد کار می کنید ؟ "

"دقیقا این نیست. اما یک سفیرکبیر تازه آمده است - اذیت می‌کند."

"چطور."

"گزارشی دربارهٔ صنعت ماته در این ایالت می‌خواهد. چرا؟ هیچ کس در کشور ما ماته نمی‌نوشد. احتمالا اسمش را هم نشنیده است، اما من مجبورم یک هفته تمام کارکنم، توی جاده‌های بد رانندگی کنم، آنوقت این آقایان توی سفارت می‌پرسند که چرا باید هر دو سال یکبار یک ماشین وارد کنم. این حق من است. حق دیپلماتی من. پولش را خودم می‌دهم و اگر دلم خواست آن را بفروشم به خودم مربوط است نه به سفیرکبیر. فخر فورتنوم در این جاده‌ها مطمئن‌تراست. برای آن پولی از آنها نمی‌گیرم، وبا وجود این در خدمت آنان فرسوده‌اش می‌کنم. پلار، چه آدم‌های حرامزاده پستی توی سفارت هستند. حتی اجاره‌ای که برای این دفتر می‌پردازم می‌پرسند."

دکتر پلار محتویات کیفش را درآورد.

"آی، چکار دارید می‌کنید؟"

"فکر کردم موافقت کردیم که فشار خونتان را اندازه بگیرم."

کنسول گفت: "پس بهتر است به اتاق خواب برویم. اگر کلفت‌م بیاید تو خوب نیست. فوراً خبر درهمه شهر پخش خواهد شد که من دارم می‌میرم. آنوقت سر صورت حساب‌ها باز خواهد شد."

اتاق خواب به همان لختی دفتر بود. تخت طی ساعات خواب بعد از ظهر به هم خورده بود، و یک پستی روی زمین کنار لیوانی خالی قرار داشت. عکسی از مردی سبیل کلفت با ساز و برگ سواری، چون جانشینی برای عکس ملکه، بالای تخت آویخته بود. کنسول روی تخت آشفته‌نشست و آستینش را بالا زد. دکتر پلار شروع کرد نوار لاستیکی را پرباد کند.

"آیا واقعا فکر می‌کنید که این سردردها غیرطبیعی است."

دکتر پلار به عقربه نگاه کرد. گفت: "به نظر من این همه مشروب خوردن در این سن و حال غیرطبیعی است." باد دستگاه را خالی کرد.

"سردرد توی خانواده ما موروثی است. پدرم سردردهای وحشتناک داشت. به مرگ ناگهانی مرد. سخته کرد. آن بالا عکس اوست. اسب سوار بزرگی بود. سعی کرد مرا هم وادار به این کار کند، اما من تاب تحمل این جانورهای وحشی را نداشتم."

"به نظرم به من گفتید اسب دارید. فخر فورتنوم، اسمش همین بود."

"آه، آن اسب نیست، لندروور من است. با اسب هرگز نمی‌توانید مرا بگیرید. خبرهای بد را به من بدهید، پلار."

"این دستگاهها هیچ وقت خبر بد - یا خوب - نمی‌دهند. به هر حال فشارتان کمی بالاست. چندتا قرص می‌دهم، اما نمی‌توانید مشروب را اندکی کم کنید؟"

"این حرفی است که دکترها مرتب به پدرم می‌زدند. یکبار به من گفت که به جای پول دادن به آنها می‌تواند چندین طوطی بگیرد تا همین حرف را تکرار کنند. به نظرم همه چیزم مثل آن حرامزاده پیر درآمده است - به استثنای قضیه اسبها. آنها را که می‌بینم از ترس خشکم می‌زند. پدرم از این موضوع عصبانی می‌شد. می‌گفت: "باید بر ترس فائق شوی چارلی، و گر نه ترس بر تو فائق می‌شود." اسم کوچکت چیست، پلار؟"

"ادواردو."

"دوستانم مرا چارلی صدا می‌کنند. اگر تد صدايت کنم ناراحت نمی‌شوی؟"

"اگر مجبور باشی، نه."

چارلی فورتنوم هوشیار به همان مرحله از صمیمیت رسیده بود که دفعه قبل رسیده بود، هرچند راه درازتری را پیموده بود. دکتر پلار با خود فکر می‌کرد که اگر آشنایی‌شان ادامه یابد، چندبار باید همین جاده را

طی کنند تا در آخرین مرحله آن به تد و چارلی برسند.
 "می دانی فقط یک نفر انگلیسی دیگر در این شهر هست. مردی به
 نام همفریس، معلم انگلیسی. ملاقاتش کرده ای؟"

"یک شب همه با هم بودیم. یادش نمی آید؟ ترا به خانه رساندم."
 کنسول افتخاری با حالتی مثل آنکه ترسیده باشد به او نگاه کرد.
 "نه. یادش نمی آید. هیچ چیزش را. این علامت بدی است؟"

"آه، این برای همه ما وقتی تاحدی مست باشیم پیش می آید."
 "وقتی بیرون در دیدمت، یک لحظه فکر کردم که صورتت آشناست.
 به همین دلیل اسمت را پرسیدم. فکر کردم شاید چیزی از تو خریده ام و یادم
 رفته پولش را بدهم. مجبورم کمی مدارا کنم، مگر نه؟ یعنی تا مدتی."
 "ضرری نمی زند."

"بعضی چیزها خیلی خوب به یادم می ماند، اما من هم به پیرمرد
 شبیهم - او هم خیلی چیزها را فراموش می کرد. می دانی یکبار - از اسم
 افتاده بودم، ناگهان روی پاهای عقبش بلند شد - فقط برای آنکه مرا
 امتحان کند، مقصودم حیوان است. فقط شش سالم بود، می دانست بچه ای
 بیش نیستم، درست نزدیک خانه بود، و پدرم آنجا روی ایوان نشسته بود.
 وحشت کرده بودم که مبادا عصبانی شود، اما آنچه بیش از آن مرا می ترساند
 این بود که می فهمیدم چه وقت مرا تحقیر می کند، همانجا روی زمین که
 افتاده بودم، می دیدم که حتی یادش نمی آید که من کی هستم. اصلا
 عصبانی نبود، ناراحت و گیج بود، و باز به طرف صندوقش رفت و لیوانش
 را برداشت. به این جهت از پشت عمارت به آشپزخانه رفتم (آشپز همیشه
 دوست خوبی برایم بود)، و اسب لعنتی را رها کردم. البته حالا می فهمم.
 ما تا این حد با هم وجه مشترک داشتیم. وقتی مست بود همه چیز را فراموش
 می کرد. ازدواج کرده ای، تد؟"

"نه."

" من یکبار ازدواج کرده‌ام . "

" بله ، برایم گفتی . "

" وقتی جدا شدیم خوشحال شدم ، اما با همهٔ این احوال کاش
اول بچه‌ای پیدا کرده بودیم . وقتی بچه پیدا نمی‌شود معمولا تقصیر مرد
است ، مگر نه ؟ "

" نه . احتمالات تقریبا مساوی است . "

" به هر حال من که تا حالا حتما عقیم شده‌ام ، مگر نه ؟ "

" البته که نه . سن باعث عقیم شدن نمی‌شود . "

" اگر بچه داشتیم سعی نمی‌کردم مثل پدرم وادارش کنم برترس
غلبه‌کند . ترس بخشی از طبیعت بشری است ، مگر نه ؟ اگر برترس غلبه‌کشی ،
بر طبیعت بشری خودت هم غلبه کرده‌ای . کمی مثل توازن طبیعت است .
یکبار در کتابی خواندم که ، اگر ما همه عنکبوت‌های عالم را بکشیم ، همه زیر
بار مگسها خفه خواهیم شد . تد ، تو بچه داری ؟ "

اسم تد تاثیر عصبی‌کننده‌های بر دکتر ادواردو پلار داشت . گفت :

" نه . اما اگر می‌خواهی مرا به اسم کوچکم صدا کنی دلم می‌خواهد ادواردو
صدایم کنی . "

" اما تو هم به اندازهٔ من انگلیسی هستی . "

" من فقط نیمه انگلیسی هستم و آن نیمه هم یا در زندان است یا
مرده است . "

" پدرت ؟ "

" بله . "

" و مادرت ؟ "

" در بوئنوس آیرس زندگی می‌کند . "

" تو خوشبختی . کسی را داری که پولهایت را برایش کنار بگذاری . "

مادر من وقتی متولد شدم مرد . "

" این دلیل نمی‌شود که خودت را با مشروب بکشی . "

" دلیلش این نیست ، تد . اسم مادرم را همین‌طوری بردم ، همین و همین . فایده^۱ یک دوست چیست اگر آدم نتواند با او حرف بزند ؟ "

" یک رفیق هیچ وقت روانشناس خوبی نمی‌شود . "

" از حرفهای معلوم می‌شود که آدم سختی هستی ، تد . هیچ وقت هیچ‌کس را دوست نداشته‌ای ؟ "

" بستگی به آن دارد که منظورت از دوست داشتن چه باشد . "

چارلی فورتنوم گفت : " تو خیلی تجزیه و تحلیل می‌کنی ، این برای مرد جوان عیب است . همیشه می‌گویم که نباید سنگهای زیادی را جا به جا کرد . هیچ وقت نمی‌دانی که زیرش چه چیز پیدا می‌کنی . "

دکتر پلار گفت : " شغل من جا به جا کردن سنگهاست . وقتی می‌خواهی بیماری را تشخیص بدهی حدس و گمان کمکی نمی‌کند . "

" خوب تشخیص چیست ؟ "

" می‌خواهم نسخه‌ای برایت بنویسم ، اما اگر مشروب را کم نکنی فایده^۱ چندانی نخواهد داشت . "

به دفتر کنسول بازگشت . حس می‌کرد وقتش را هدر داده است و عصبی بود . طی وقتی که صرف شنیدن دلسوزیهای کنسول افتخاری به حال خودش کرده بود می‌توانست در محله^۲ فقیر نشین شهر سه چهار بیمار ببیند . از اتاق خواب بیرون آمد و پشت میز نشست و نسخه‌اش را نوشت . همان احساس هدر دادن وقت را داشت که وقتی به دیدار مادرش می‌رفت و او از سردردها و ننهایی شکایت می‌کرد درحالیکه در بهترین جایخانه^۳ بوئنوس آیرس در برابر ظرفی انباشته از اکرا^۴ نشسته بود داشت . همیشه در پرده می‌گفت که شوهرش رهاش کرده است - مگر نه اینکه نخستین وظیفه^۵ شوهر نسبت به زن و فرزند است - و باید همراه آنان می‌گریخت .

۱- Eclair نوعی شیرینی خامه‌ای - م

چارلی فورتنوم کتش را در آن اتاق پوشید. صدا زد: " نمی‌روی که، می‌روی؟ "

" بله. نسخه را روی میز گذاشتم. "

" عجله‌ات برای چیست؟ بمان مشروبی بخور. "

" باید مریض‌هایم را ببینم. "

" خوب، من هم مریضت هستم، مگر نه؟ "

دکتر پلار گفت: " اما مهمترین آنها نیستی. نسخه را نمی‌شود

تمدید کرد. برای یک ماه قرص داری، وبعد از آن می‌بینیم. "

دکتر پلار در کنسولگری را بست و نفسی به راحتی کشید، همان

راحتی که همیشه وقتی بالاخره آپارتمان مادرش را پس از دیداری از پایتخت

ترک می‌گفت احساس می‌کرد. به اندازه کافی وقت نداشت تا صرف بیماران

علاج ناپذیر کند.

فصل دو

تفرینا دو سال گذشت تا دکتر پلار برای نخستین بار از موسسه‌ای دیدار کرد که سنپورا سانچز با چنان کفایتی اداره می‌کرد، و علاوه بر آن این دیدار در معیت کنسول افتخاری نبود. با یکی از دوستان و بیمارانش، رمان نویس، دکتر خورخه خولیو ساودرا، به آنجا رفت. ساودرا، چنان که خودش هنگام صرف گوشت گاوسفتی در ناسیونال توضیح داد، مردی بود که اعتقاد به پیگیری انضباط خیلی سختی داشت. هر ناظری از ظاهر او تا این حد استنباط می‌کرد، ظاهری که تمیز بود، و سراسر به رنگ خاکستری، موی جوگندمی، لباس خاکستری، کراوات خاکستری. حتی در گرمای شمال همان جلیقه، دوبل خوش برش را به تن می‌کرد که زمانی در کافه‌های پایتخت می‌پوشید. به دکتر پلار گفت که در آنجا خیاطی انگلیسی دارد. "باور نمی‌کنید، در ده سال گذشته مجبور نشده‌ام لباس تازه‌ای بخرم." و در مورد انضباط کارش چندین

بار گفته بود: "هرروز بعد از صبحانه‌ام پانصد کلمه می‌نویسم. نه بیشتر نه کمتر."

دکتر پلار شنونده، خوبی بود. برای این کار تربیت شده بود. بیشتر بیمارانش که از طبقه متوسط بودند عادت داشتند دست کم ده دقیقه صرف توضیح یک سرماخوردگی ساده کنند، تنها در محله فقیرنشین بود که با تحمل رنج در سکوت برخورد کرد، رنجی که هیچ واژگانی برای توضیح درجه‌ای از درد، موضع یا طبیعت آن، نداشت. در آن کلبه‌های گلی یا حلی، آنجا که بیماران اغلب بدون روانداز برکف خاکی کلبه خوابیده بودند، مجبور بود لرزشی در پوست یا حرکت عصبی چشمان را برای خود تفسیر و تعبیر کند.

خورخه خولیو ساودرا تکرار می‌کرد: "انضباط برای من ضرورتی از دیگر نویسندگان آسانگیرتر است. می‌دانید آنجا که دیگران استعدادی دارند من دیوی دارم. توجه داشته باشید که به استعداد آنان رشک می‌برم. استعداد مهربان است. دیو تباه‌کننده است. نمی‌توانید تصور کنید که وقت نوشتن چه رنجی می‌برم. باید هر روز خودم را مجبور کنم که قلم به دست بنشینم و برای یافتن قالب بیانی تلاش کنم... در آخرین کتاب من، آن شخصیت، کاستیلیو^۱، ماهیگیر را به یاد می‌آورید، که برای پاداش کوچکی جنگ بی‌پایانی را با دریا ادامه می‌دهد. به طریقی می‌توانید بگویید که کاستیلیو تصویری از هنرمند است. چنین رنج روزانه‌ای و حاصل آن - پانصد کلمه. صیدی بسیار کوچک."

"به نظر من کاستیلیو همان باشد که هنگام دفاع از ناموس دختر یک چشمش در میخانه‌ای با تیر طپانچه کشته می‌شود."

دکتر ساودرا گفت: "آه بله، خوشحالم که متوجه سمبول سیکلوپس^۲

1- Castillo

۲- Cyclops غول يك چشم اساطير يونانی - م

شدید. سمبولی از هنر رمان نویس. هنری یک چشم زیبا یک چشم دید را متمرکز می‌کند. نویسنده^۲ پراکنده‌گو همیشه دو چشمی است. خیلی چیزهای زیادی می‌آورد - مثل پرده^۳ سینما. و تجاوزکار؟ شاید او نماینده^۴ این غم و غصه^۵ من باشد که گاه هفته‌ها دست از سرم بر نمی‌دارد، هنگامی که ساعتها جان می‌کنم تا کار شاق روزانه‌ام را به پایان برسانم.

"امیدوارم قرص‌هایی که به شما دادم تا اندازه‌ای کمکتان کند."

"بله، بله، البته تا حدی کمکم می‌کند، اما گاه فکر می‌کنم که فقط این انضباط روزانه است که مرا از انتحار باز می‌دارد. "دکتر ساودرا، در حالی که چنگالش در راه دهان معلق مانده بود، تکرار کرد: "انتحار."

"دست بردارید، مسلماً ایمانتان به شما اجازه نمی‌دهد که...؟"

"دکتر، در آن لحظات سیاه ایمانی ندارم، هیچ ایمانی ندارم. ان‌ئونانوچه اسکورا^۱. یک بطری دیگر باز کنیم؟ این شراب مندوزا^۲ چندان هم بد نیست."

پس از بطری دوم رمان نویس یکی دیگر از قوانین انضباط خود ساختنش را افشا کرد، دیدار هفتگی‌اش را از خانه^۳ سنیورا سانچز. توضیح داد که مسئله تنشها آرام نگه داشتن جسم و احتراز از هوسهای مبرم که ممکن بود میان او و کارش حائل شوند نبود؛ در دیدارهای هفتگی‌اش چیزهای بسیاری درباره^۴ طبیعت بشری می‌آموخت. در زندگی اجتماعی شهر تماسی میان طبقات مردم نبود. همسفره شدن با سنیورا اسکوبار^۳ یا سنیورا والی یخو^۴ چگونه می‌توانست به او بینشی نسبت به زندگی فقرا بدهد؟ شخصیت کارلوتا^۵، دختر کاستیلیو، آن ماهیگیر قهرمان، را از یکی از دخترهایی که در موسسه^۶

- ۱- En una noche oscura در شبی ظلمانی - م
 ۲- Mendoza
 ۳- Senora Esonbar
 ۴- Senora Vellejo
 ۵- Carlota

سنیورا سانچز دیده بود گرفته بود. البته آن دختر دو چشم داشت. واقعا خیلی خوشگل بود، اما وقتی پای نوشتن رمان به میان آمد دریافت که زیبایی دختر به داستان‌ش پیچشی کاذب و مبتذل می‌داد؛ با زندگی سخت و دردبار ماهیگیر تناسبی نداشت. حتی مرد متجاوز به صورت شخصیتی قرار دادی در می‌آمد. دختران زیبا همیشه و همه‌جا مورد تجاوز واقع می‌شدند، بویژه در کتابهای معاصرانش، آن نویسندگان آسان نویس که بی‌تردید صاحب استعداد بودند.

در پایان شام دکتر پلار به راحتی رضایت داد که رمان نویس را در این دیدار انضباطی همراهی کند، هرچند بیشتر کنجکاوی و سوسه‌اش کرده بود تا میل جنسی. نیمه‌شب میزشان را ترک گفتند و پیاده به راه افتادند. اگرچه سنیورا سانچز تحت حمایت مقامات بود، بهتر آن بود که اتومبیلی بیرون گذاشته نشود مبادا پاسبان فضولی نمره‌اش را بیادداشت کند. چنین برگ اضافی در پرونده^۱ فرد می‌توانست روزی نامطلوب باشد. دکتر ساودرا کفشهای پنجه باریک خیلی براتی پوشیده بود و چون پنجه‌های پایش اندکی رو به تو برگشته بود هنگام راه رفتن این احساس را به بیننده می‌داد که جست و خیز می‌کند. انسان تا حدی انتظار داشت که پشت سر او بر پیاده روی خاک گرفته جای پنجه‌های مرغی را ببیند.

سنیورا سانچز بیرون خانه‌اش روی یک صندلی پارچه‌ای نشسته بود و چیزی می‌یافت. بانویی بسیار فربه بود با گونه‌های چالدار و لبخندی دعوت‌کننده، لبخندی که به طرز غریبی فاقد مهربانی بود، گویی آن لحظه‌ای پیش چون عینکی به طور اتفاقی جایی گذاشته باشد. رمان‌نویس دکتر پلار را معرفی کرد. سنیورا سانچز گفت: "همیشه از پذیرایی یکی از آقایان اطبا

خوشوقت می‌شوم، متوجه می‌شوید که چقدر خوب از دخترهایم نگهداری می‌شود. همکاران، دکتر بنه و نتو^۱ را استخدام کرده‌ام، که مردی بسیار

مهربان است . "

دکتر پلار گفت : " این موضوع را شنیده ام . دکتر بنه و نتورا ندیده ام . " " بعد از ظهرهای پنجشنبه به ایتجا می آید و همه دخترهایم خیلی دوستش دارند . "

از زیر سردر باریک روشن گذشتند . به جز سنبورا سانچز که آنجا بر صندلی پارچه‌ای نشسته بود هیچ علامت بیرونی دیگر برای تمایز موسسه او از دیگر خانه‌های خیابان محترم وجود نداشت . دکتر پلار فکر کرد که شراب خوب احتیاج به هیچ بسته بندی ندارد .

مشخصات این خانه با روسپی خانه‌های زیرزمینی که گاه و گدار در پایتخت دیده بود و در آنجا اتاق‌های کوچک را با کرکره‌های بسته تاریک کرده و آنهارا با ااثاث بورژوازی انباشته بودند بسیار متفاوت بود . خانه حال و هوایی روستایی و مطبوع داشت . حیاط دلبازی به اندازه یک میدان تنیس را اتاقک‌هایی کوچک احاطه کرده بود . وقتی بر صندلی نشست ، دو در باز رو برویش قرار گرفت . و به نظرش رسید که اتاقک‌ها شادتر و تمیزتر از اتاق دکتر همفریس در هتل بولیوار است و از سلیقه بهتری حکایت می کند . هر اتاقک شمایل کوچکی و شمعی روشن داشت که به درون منظم آن بیشتر حالت یک خانه می داد تا محل کسب و کار . گروهی از دختران سرمیزی جدا نشسته بودند ، حال آنکه دو تا از آنان به ستونهای ایوانی که حیاط را دور می زد تکیه کرده بودند و با مردانی جوان حرف می زدند . اثری از شتابزدگی نبود و مسلم بود که سنبورا سانچز در این مورد سختگیر بود ، اینجا یک مرد می توانست سرفرصت عمل کند . مردی تنها با جام مشروبی نشسته بود ، و دیگری که لباس پیاده نظام به تن داشت کنار ستونی ایستاده بود و با حالتی غمگین و رشک آلود به دخترها نگاه می کرد (شاید حتی پول مشروبی را نداشت) .

بلافاصله دختری به نام ترزا^۱ آمد تا از رمان نویس سفارش مشروب

بگیرد (دکتر ساودرا گفت: "ویسکی، به براندی اطمینانی نیست")، و سپس بدون آنکه از او خواسته شود با آنها نشست. دکتر ساودرا توضیح داد: "ترزا اهل سالتاست^۱،" و دستش را چون دستکشی که به رخت‌کن بسپارد به دست او داد. ترزا دست را توی دستش چرخاند و انگشتان آن را معاینه کرد مثل آنکه در دستکش به دنبال سوراخی بگردد. "توی این فکرم که وقایع رمان آینده‌ام در سالتا بگذرد."

دکتر پلار گفت: "امیدوارم دیوتان اصرار نداشته باشد که او حتما یک چشم داشته باشد."

رمان نویس گفت: "شما به من می‌خندید چون اصلا نمی‌دانید که تخیل یک نویسنده چگونه عمل می‌کند. او باید واقعیت را تغییر دهد. به او نگاه کنید - آن چشمان درشت عسلی، آن پستانهای کوچک گوشتالود، خوشگل است مگر نه؟ - دختر لبخندی از روی حقشناسی تحویلش داد و کف دستش را با ناخن خراشید - "اما چه چیزی را به خاطر می‌آورد؟ من که نمی‌خواهم داستانی عشقی برای مجلات زنانه بنویسم. شخصیت‌های من باید مظهر چیزهایی سوای وجود خودشان باشند. حالا به ذهنم خطور کرده است که شاید با یک پا..."

"به دختری با یک پا آسانتر می‌توان تجاوز کرد."

"در داستان من تجاوزی در کار نخواهد بود. اما دختر زیبایی با یک پا - متوجه اهمیت آن نیستید؟ به شلیدن او فکر کنید، به لحظات ناامیدی‌اش، به عشاقی فکر کنید که احساس می‌کنند اگر شبی را با او بگذرانند به او لطفی کرده‌اند. ایمان نامتزلزل او به آینده‌ای که تا حدی بهتر از امروز خواهد بود." دکتر ساودرا گفت: "برای نخستین بار تصمیم گرفته‌ام رمانی سیاسی بنویسم."

دکتر پلار با اندکی تعجب پرسید: "سیاسی؟"

در یکی از اتاق‌ها باز شد و مردی بیرون آمد، سیگاری روشن کرد، سرمیزی رفت و از جامی نیمه‌خالی نوشید. دکتر پلار توانست در نور سرخ، زیر شمایل قدیس، دختری لاغر را ببیند که تخت را مرتب می‌کرد. پیش از آنکه از اتاق بیرون بیاید و سر میز جمعی به همکارانش بیبندد روتختی را به‌دقت صاف کرد. لیوان آب پرتقال نیمه‌تمامی در انتظارش بود. سر باز پیاده نظام کنار ستون با چشمان گرسنه و رشک‌آلود به او نگاه می‌کرد.

دکتر پلار از ترزا پرسید: "از آن مرد بدت نمی‌آید؟"

"کدام مرد؟"

"آن که آنجا ایستاده، زل زده و هیچ کاری نمی‌کند."

"بگذارید زل بزند، آزاری نمی‌رساند، مرد بیچاره، آه در بساط

ندارد."

دکتر ساودرا با اندکی عصبانیت گفت: "دربارهٔ رمان سیاسی‌ام

برایتان می‌گفتم. "دستش را از میان دستان ترزا بیرون کشید.

"اما من اهمیت یک پا را نمی‌فهم."

دکتر ساودرا گفت: "مظهري از این کشور چلاق بیچاره، کشوری که

هنوز امیدواریم..."

"آیا خوانندگانتان می‌فهمند؟ من اگر بودم به فکر چیز صریح‌تری

می‌افتادم. آن دانشجویان که سال پیش در روساریو..."

"اگر بخواهید رمانی سیاسی بنویسید که ارزشی جاودان داشته

باشد، باید آن را از همهٔ جزئیات بی‌اهمیتی که متعلق به زمانه است آزاد

کنید. قتل‌ها، آدم‌دزدیها، شکنجه‌زندانان — این چیزها متعلق به دههٔ

ماست. اما من نمی‌خواهم صرفاً برای دههٔ ۱۹۷۰ بنویسم."

دکتر پلار زیر لب گفت: "اسپانیایی‌ها سیصد سال پیش زندانیانشان

را شکنجه می‌کردند،" و باز به دلیلی نامعلوم به دختری که سر میز جمعی نشسته

بود نگاه کرد.

ترزا از دکتر ساودرا پرسید: "امشب با من نمی‌آیید؟"
 "چرا، چرا، به موقعش می‌آیم. دارم با دوستم دربارهٔ مسئلهٔ
 بسیار مهمی حرف می‌زنم."

دکتر پلار بر پیمانی دختر دیگر، اندکی زیر خطرستن مو، جایی
 که دختران هندو خال قرمز مربوط به کاست خود را می‌گذارند، متوجه ماه
 گرفتگی کوچک خاکستری رنگی شد.

خورخه خولیو ساودرا گفت: "یک شاعر - رمان نویس واقعی باید
 همیشه به شیوهٔ خاص خود یک شاعر باشد - شاعر با مفاهیم مطلق سروکار
 دارد. شکسپیر از سیاست زمان خودش حذر می‌کرد، از جزئیات بی ارزش
 سیاسی، کاری به فیلیپ اسپانیایی^۱ یا دزدان دریایی چون دریگ^۲ نداشت.
 تاریخ گذشته را برای آنچه که من انتزاعی کردن سیاست می‌نامم به کار می‌برد.
 رمان نویسی که امروزه بخواهد استبداد را نشان دهد نباید اعمال ژنرال
 استروسنر^۳ را در پاراگوئه توصیف کند - این روزنامه نگاری است، ادبیات
 نیست. برای یک شاعر تیر^۴ مثال بهتری است."

دکتر پلار فکر کرد چه دلپذیر خواهد بود اگر دست دختر را بگیرد
 و به اتاقش برود. بیش از یک ماه بود که با زنی خوابیده بود، و توجه
 جنسی چه آسان برجیزی سطحی، مانند لکهٔ ماه گرفتگی در جایی نامعمول،
 متمرکز می‌گردد.

رمان نویس با لحنی جدی از او پرسید: "سلما مقصود مرا
 می‌فهمید؟"

"بله. بله. البته."

1- Philip of Spain

2- Drake

3- General Stroessner

4- Tiberius

وسواسی خاص دکتر پلار را از گام نهادن به شتاب به راه مرد دیگری باز می داشت. نمی دانست چه فاصله زمانی را حاضر بود بپذیرد؟ نیم ساعت؛ یک ساعت - یا فقدان حضور کسی که بر او مقدم بوده است، کسی که تازه برای خود مشروبی سفارش داده بود.

دکتر ساودرا با نومییدی گفت: "می بینم که موضوع هیچ برای شما جالب نیست."

"موضوع... مرا بیخشد... امشب خیلی مشروب خورده ام." "از سیاست حرف می زدم."

"اما البته سیاست برایم جالب است. خود من نوعی آواره سیاسی هستم. و پدرم... حتی نمی دانم زنده است یا نه. شاید مرده باشد. شاید او را کشته باشند. شاید آن طرف مرز جایی در قرارگاه پلیسی محبوس باشد. ژنرال اعتقادی به زندان خاصی برای مخالفان سیاسی ندارد - می گذارد آنها در قرارگاه های پلیس در سرناسر کشور بیوسند."

"حرف من دقیقاً همین است، دکتر. البته با شما همدلی دارم، اما چگونه می توانم از مردی که در قرارگاه پلیس محبوس است هنر بسازم؟" "چرا نتوانید؟"

"زیرا این موردی خاص است. موقعیتی است که به دهه هزار و نهصد و هفتاد تعلق دارد. من امیدوارم که کتابهایم در قرن بیست و یکم خوانده شود، اگر فقط خوانندگان سختگیر بخوانند مهم نیست. کوشیده ام که ماهیگیرم کاستیلیو را بی زمان بسازم."

دکتر پلار به یاد آورد که چقدر به ندرت به پدرش فکر کرده است، و شاید اکنون احساس جرمی به سبب تأمین و راحتی خودش بود که او را اندکی خشمگین کرده بود. گفت: "ماهیگیر شما بی زمان است چون اصلاً وجود نداشته است." از حرف خود فوراً پشیمان شد. گفت: "متأسفم، فکر نمی کنید باید مشروب دیگری بخوریم؟ و صاحب زیبایی شما - پاک از او غافل شده ایم."

ساودرا گفت: "مسائلی مهمتر از ترزا هست،" اما باز دستش را به نوازشهای او سپرد. "اینجا دختری نیست که چشمتان را گرفته باشد؟"

"چرا، یکی هست، اما مشتری دیگری پیدا کرده است."

دختری که لکه^۱ ماه گرفتگی داشت به مشروبخور تنها پیوسته بود و باهم به طرف اتاقک دختر می رفتند. دختر از کنار مصاحب قبلی اش گذشت بدون آنکه نگاهی به او کند و مرد هم آن مایه کنجکاوی نداشت که به جانشین خود نگاه کند. در روسپی خانه حالتی بیمارستانی وجود داشت که برای دکتر پلار جالب بود. مثل آن بود که جراحی را تماشا کند که بیمار تازه ای را به اتاق عمل می برد - عمل قبلی با موفقیت به پایان رسیده و از خاطر زدوده شده بود. تنها در برنامه های تلویزیونی عواطف عشق، اضطراب و ترس در بخش جراحی نفوذ می کند. نخستین سالهایی که در بوئنوس آیرس گذرانده بود، سالهایی که مادرش از سرنوشت پدر گمشده اش شکایت می کرد، شرح مصیبت می داد و گریه می کرد، و سالهای بعدی هنگامی که مادر با کیک های شکری و بستنی های شکلاتی خود را راضی کرده و رضایت خود را با فصاحت ابراز کرده بود، دکتر پلار را دچار این تردید کرده بود که آیا عاطفه ای هست که نتوان آن را با وسائل ساده ای چون یک نعوظ و انزال یا یک اکتر شکلاتی معالجه کرد. خاطره^۲ مکالمه ای - اگر بتوان آن را مکالمه خواند - با چارلی فورتنوم به ذهنش بازگشت. از ترزا پرسید: "دختری به نام ماریا می شناسی؟"

ترزا گفت: "ماریا، چند تا هست."

"اهل کوردوبا است."

"آه، آن یکی را می گویند. یک سال پیش مرد. آن یکی واقعا

لجن بود. یکی با چاقو کشتش. به زندان افتاد، مرد بیچاره."

ساودرا گفت: "فکر می کنم بهتر باشد با دختر بروم، معذرت

می خواهم. دیر اتفاق می افتد که فرصتی برای بحث درباره مسائل ادبی

با مرد با فرهنگی پیدا کنم . واقعا ترجیح می‌دهم که مشروب دیگری بخوریم و به صحبت ادامه دهیم . " به دست اسیرش نگاه کرد چنانکه گویی متعلق به کس دیگری است و حق ندارد آن را آزاد کند .

دکتر پلار تشویقش کرد : " فرصتهای دیگری خواهد بود ، " و رمان نویسی تسلیم شد . گفت : " بیا ، چیکا ^۱ " و برخاست . " منتظر من می‌شوید ، دکتر ؟ طولش نمی‌دهم . "

" شاید اطلاعات زیادی راجع به سالتا به دست آورید . "

" بله ، اما همیشه لحظه‌ای هست که یک نویسنده مجبور می‌شود بگوید : بمی است . نباید خیلی زیاد دانست . "

دکتر پلار این احساس را داشت که خورخه خولیو ساودرا تحت تاثیر مشروب به تکرار نطقی پرداخته است که زمانی در پایتخت در یکی از انجمن‌های زنان ابراد کرده بود .

ترزا دستش را کشید . به اکراه برخاست و به دنبال او به جایی رفت که شمعی زیر مجسمه ^۲ قدیس آویلا ^۳ می‌سوخت . در پشت سرشان بسته شد . زمانی با آه و اسف به دکتر پلار گفته بود که کار رمان نویس هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد .

موسسه ^۴ سنیورا سانچز شب آرامی را می‌گذراند . همه درها باز بود به استثنای دودر که ترزا و دختر ماه گرفته را پنهان می‌کرد . دکتر پلار مشروبش را تمام کرد و حیاط را ترک گفت . مطمئن بود که رمان نویس ، به رغم قول خود ، طولش خواهد داد . از همه چیز گذشته باید بر سر موضوعی تصمیم می‌گرفت — آیا دختر می‌بایست پایش را از سر زانو از دست بدهد یا از بیخ ران .

سنیورا سانچز هنوز با میل‌های بافتنی‌اش مشغول بود . دوستی به او پیوسته بود . او هم روی صندلی حصیری دیگری نشسته بود و می‌بافت . سنیورا

۱ - Chica جیگر (عامیانه) - م

سانچز پرسید: "دختري پيدا كرديد؟"

"دوستم پيدا كرد."

"كسي نبود كه چشمتان را بگيرد؟"

"آه، قضيه اين نبود، اما سرشام زياد از حد مشروب خوردم."

"مي توانيد درمورد دخترهاي من از همكاران دكتور بنهونتو سوال

كنيد. آنها خيلي تميزند."

"مطمئن هستم كه تميزند. من حتماً برمي گردم، سنيورا سانچز."

اما درواقع بيش از يكسال گذشت تا بازگشت. آن وقت بيهوده به دنبال دختري گشت كه برپيشاني لکهء ماه گرفتگي داشت. نه تعجب كرد و نه مايوس شد. شايد زمان قاعدگي اش بود، اما به هر حال دخترها در چنين موسساتي زود به زود عوض مي شوند. ترزا تنها كسي بود كه مي شناخت. يك ساعتی با او گذراند، و دربارهء سالتا حرف زدند.

فصل سه

کار طبابت دکتر پلار رونق گرفته، هرگز از اینکه رقابت سخت را در پایشخت آنجا که طبیبانی با مدارک انگلیسی، فرانسوی و آلمانی از درود یوار می‌باریدند پشت سر گذاشته بود پشیمان نشد، و کم‌کم به این شهر کوچک کنار رودخانهٔ عظیم پارانا علاقمند گشت. افسانه‌ای محلی رواج داشت که آنان که یک‌بار شهر را دیده باشند همیشه باز می‌گردند، و این افسانه مسلماً در مورد او صدق می‌کرد. یک نظر به‌بندر کوچک بر زمینهٔ خانه‌های مستعمراتی که یک ساعتی در شبی تیره دیده شده بود، او را به اینجا بازکشیده بود. حتی آب و هوا برایش نامطبوع نبود - گرما از آنچه از سرزمین کودکی‌اش به‌یاد می‌آورد کمتر رطوبت داشت، و هنگامی که سرانجام تابستان با توفانی از تندرها فرامی‌رسید، دوست داشت از پنجرهٔ آپارتمانش برق‌هایی را که چون چنگالی در ساحل چاکو فرو می‌رفت تماشا کند. تقریباً ماهی یک‌بار شامی

به دکتر همفریس می داد، و اخیرا گاهی غذایی با چارلی فورتنوم می خورد که همیشه پاهوشیار، کم حرف و غمزده بود یا مست، پر حرف، و حالتی که خود دوست داشت "شنگول" بخواند. یکبار به مزرعه چارلی فورتنوم رفت، اما مصدق خوبی برای محصول ماته نبود و تکانهای شدید فخر فورتنوم را هنگامی که به دور هکتارها - چیزی که فورتنوم "زراعت" می خواند - رانده می شد چنان نامطلوب یافت که دعوت بعدی را رد کرد. شبی در ناسیونال را وقتی چارلی با لحنی نامطمئن از دختری که پیدا کرده بود حرف می زد ترجیح می داد.

هر سه ماه یکبار دکتر پلار با هواپیما به بوئنوس آیرس می رفت و تعطیل آخر هفته ای را با مادرش می گذراند، مادری که روز به روز به سبب تناول کیک های خامای و آلفا خوره^۱ های پر شده از شیر و شکر^۲ فربه تر می شد. نمی توانست اجزاء چهره و اندام زن زیبای سی ساله ای را به یاد بیاورد که کنار رودخانه با پدرش وداع کرده بود و طی سفر سه روزه به پایتخت مدام برای عشق از دست رفته اش اشک ریخته بود. از آنجا که عکسی قدیمی از او نداشت تا یادآور گذشته باشد همیشه مادر را به صورت زنی که اکنون درآمده بود با غیب سه طبقه ای و پوست آویخته^۳ زیرگردن و شکمی، که زیر لباس ابریشمی سیاه، به شکم زنی حامله می مانست، مجسم می کرد. برقفسه های آپارتمانش سالی یک جلد بر آثار دکتر خورخه خولیو ساودرا افزوده می شد، و دکتر پلار فکر می کرد که از میان همه آن کتابها داستان دختر یک پای اهل سالتا را ترجیح می دهد. بعد از آن دیدار نخستین چندین بار کنار ترزا در خانه سینورا سانچز خوابیده بود و از مشاهده اینک داستان تا چه حد از واقعیت دور افتاده بود سرگرم شده بود. این تقریبا درسی از نقد ادبی سطح بالا بود. هیچ دوست نزدیکی نداشت، هر چند روابط حسنه اش را با دو معشوقه^۴

1- Alfajores

2- Dulce de Leche

سابق که نخست آنها را در هیئت بیمار شناخته بود حفظ کرده بود؛ همچنین با آخرین فرماندار روابط خوبی داشت، و از دیدارهایش از مزرعه^۱ وسیع فرماندار در شرق لذت می برد، با هواپیمای شخصی فرماندار به آنجا پرواز می کردند و به موقع برای صرف ناهاری عالی بر چمن میان دو باغچه گل فرود می آمدند. گاه و گدار به کارخانه^۲ کمپوت پرتقال سازی برگمن^۱ که به شهر نزدیکتر بود دعوت می شد و گاه با مدیر فرودگاه برای ماهیگیری به یکی از شاخه های رودخانه^۳ پارانا می رفت.

دوبار انقلاب های نافرجامی در پایتخت صورت گرفت که خبر آن با حروف درشت در ال لیتورال چاپ شد، اما در هر دو مورد وقتی به مادرش تلفن کرد متوجه شد که او هیچ چیز راجع به حوادث نمی داند؛ هرگز نه روزنامه می خواند و نه به رادیو گوش می دهد، و مفازه^۴ هارودز^۲ و چاپخانه^۳ مورد علاقش در تمام طول آشوبها نبسته بودند. یکبار به پسرش گفت که طی زندگی اش در پاراگوئه برای همیشه از سیاست زده شده بود. "پدرت نمی توانست راجع به هیچ موضوع دیگری حرف بزند. چنان افراد نامطوعی به خانه می آمدند، گاه نیمه های شب، با لباسهایی کهنه و ژنده، که نگو. و تو می دانی چه بر سر پدرت آمد. "جمله^۵ آخر تا حدی نامربوط بود زیرا هیچ یک از آنها اصولا هیچ چیز نمی دانستند - از اینکه پدر در جنگ داخلی کشته شده یا از بیماری مرده یا در نظام استبدادی ژنرال به زندان سیاسی افتاده بود. جسدش هیچگاه در میان اجساد^۶ی که آب رودخانه گاه به کرانه^۷ آرژانتینی پارانا می انداخت، اجساد^۸ی که دست و پایشان با سیم بسته شده بود، شناخته نشد، اما جسد پدر به احتمال زیاد یکی از آن اسکلت هایی بود که پس از پرتاب از هواپیما در یکی از باتلاقیهای چاکو سالها کشف نشده باقی می ماند.

1- Bergman

2- Harrods

دکتر پلار تقریباً سه سال پس از نخستین ملاقاتش با چارلی فورتنوم به مکالمه‌ای دربارهٔ او کشیده شد توسط سر هنری بلفریج^۱، سفیر کبیر انگلستان - جانشین مردی که در مورد گزارش مربوط به ماته آن همه دردسر برای کنسول افتخاری درست کرده بود. این مکالمه در یکی از میهمانیهای کوکتل ادواری که ساکنان انگلیسی تشکیل می‌دادند صورت گرفت، و دکتر پلار که برای دیدن مادرش به پایتخت رفته بود به‌طور اتفاقی همراه مادر در آن شرکت کرد. همه را از قیافه می‌شناخت - و آشنایی‌اش با افراد از حد سلام و علیک تجاوز نمی‌کرد. بولر^۲ مدیر بانک لندن و آمریکای جنوبی آنجا بود، و فیشر^۳ دبیر انجمن انگلیس و آرژانتین، و آقای پیری به نام فوريج^۴ که همهٔ عمرش را در باشگاه هرلینگام^۵ گذرانده بود. البته نمایندهٔ شورای فرهنگی بریتانیا هم آنجا بود - که پلار به دلیلی فرویدی نامش را همیشه فراموش می‌کرد - مرد کوچک رنگپریده و وحشت‌زده‌ای با سری طاس که در التزام شاعری انگلیسی که از آرژانتین دیدار می‌کرد به میهمانی آمده بود. شاعر صدایی زیر داشت و حالتی که از احساس خود آگاه ناچور بودنش در زیر چلچراغها حکایت می‌کرد. می‌شد شنید که با صدای جیغ جیغی‌اش می‌گفت: "کی می‌شود در رفت؟" و باز: "چقدر آب توی ویسکی کرده‌اند." این تنها صدای مشخصی بود که در اتاق متمایز از همهٔ مداومی که به صدای موتور هواپیما می‌مانست شنیده می‌شد، و طبیعتاً انسان انتظار داشت که حرف مربوط تری، مثل "کمر بندهای پرواز را ببندید" بزند.

دکتر پلار وقتی خود را میان نیمکتی طلاکاری و یک صندلی متعلق به دورهٔ لویی پانزده با بلفریج تنها یافت فکر کرد که او فقط می‌خواهد از سر

1- Sir Henry Belfrage

2- Buller

3- Fisher

4- Forage

5- Hurlingham Club

ادب با او حرف بزند. آنها آنقدر از سروصدای اطراف بوفه دور بودند که بتوانند صدای خود را بشنوند. می‌توانست مادرش را ببیند که جا خوش کرده بود، ساندویچی به دست داشت و به کشیشی سر و دست تکان می‌داد. مادرش همیشه مصاحبت کشیش‌ها را خوش داشت، و بدین سبب احساس کرده که مسئولیت از شانه^۱ او برداشته شده است.

سرهنری بلغریچ گفت: "فکر می‌کنم کنسول ما را آن بالا بشناسید؟" همیشه در صحبت از ایالت شمالی می‌گفت "آن بالا" مثل آنکه می‌خواست بر طول بسیار رودخانه^۲ پارانا تاکید کند که پیچ می‌خورد و راه خود را به آرامی از آن مرزهای دور که آن همه با تمدن جنوبی ریودلاپلاتا^۱ فاصله داشت به آرامی به سوی پایین می‌پیچود.

"چارلی فورتنوم را می‌گویید؟ آه بله، گاه و گدار می‌بینمش. اما چند ماهی است او را ندیده‌ام. خیلی کار داشتم - بیماری‌های زیادی شایع بود."

"می‌دانید - درکاری مثل کار ما - آدم همیشه وقتی سمت تازه‌ای را قبول می‌کند وارث دردسرهای معدودی می‌شود. بین خودمان بماند، کنسول آن بالا یکی از آن دردسرهاست."

دکتر پلار محتاطانه جواب داد: "واقعا؟ من فکر می‌کردم که..." هرچند به هیچ وجه نمی‌دانست که اگر مجبور به تمام کردن جمله می‌شد آن را چگونه به پایان می‌برد.

"آن بالا هیچ کاری ندارد بکند. غرض اینست که ما آنجا که به ما مربوط می‌شود کاری ندارد. گاه و گدار - برای حفظ ظاهر - از او می‌خواهم که گزارشی درباره^۳ چیزی بدهد. نمی‌خواهم فکر کند که فراموش شده است. زمانی برای یکی از اخلاف من مفید واقع شد. احمق جوانی که با چریکها قاطی شد و سعی کرد در برابر ژنرال در پاراگوئه نقش کاسترو را بازی کند.

1- Rio de la Platu

تا آنجا که من می‌توانم در پرونده‌ها ببینم از آن تاریخ نیمی از صورتحسابهای تلفن و بیشتر نوشت افزارش را ما تامین کرده‌ایم . "

" آیا یک بار به برخی مقامات عالی‌قدر هم کمک نکرده است ؟ راهنمای آنان در دیدار از خرابه‌ها نبوده است ؟ "

سرهنری بلفریج گفت: " یک چنین چیزی ، اما تا آنجا که من به‌خاطر دارم مقامات خیلی با اهمیتی نبودند ، البته من نباید این حرف را بزنم ، اما این مقامات گاه در دسرهای زیادی تولید می‌کنند . یک بار مجبور شدیم یک کره اسب بازی چوگان را به انگلستان بفرستیم . . . فکرش را نمی‌توانید بکنید که چه مکافاتهایی کشیدیم ، بدتر از همه چیز این کار طی دوران منع صدور گوشت هم بود . " لحظه‌ای به فکر فرو رفت . " دست کم فورتنوم می‌توانست اندکی بیشتر سعی کند با ساکنان انگلیسی آن بالاکنار بیايد . " تا آنجا که من می‌دانم تا شعاع بیست و پنج میل فقط ما سه نفر هستیم . آنها که در مزارع هستند کمتر به شهر می‌آیند . "

" در این صورت کار نباید برایش دشوار باشد . شما این مرد ، جفریس^۱ ، را می‌شناسید ؟ "

" مقصودتان همفریس است ؟ اگر به ماجرای پرچم انگلستان فکر می‌کنید - که وارونه افراشته شده بود - آیا خودتان طرز صحیح افراشتن آن را می‌دانید ؟ "

" نه ، اما خدا را شکر کسانی را دارم که می‌دانند . من به این قضیه فکر نمی‌کردم - این در زمان کالو^۲ اتفاق افتاد . حالا اشکال اینجاست که ظاهراً فورتنوم ازدواج خیلی ناجوری کرده است - بنا به قول این مرد همفریس ، دلم می‌خواست دیگر به ما نامه نمی‌نوشت . این مرد کی هست ؟ "

" در مورد ازدواج فورتنوم چیزی نشنیده‌ام . برای این کار اندکی

1- Jeffries

2- Callow

پیر است، زنش کی است؟"

"همفریس حرفی در این مورد نزده است. در واقع نامه‌اش کاملاً مبهم بود. فورتنوم ظاهراً آن را خیلی سری نگه داشته است. البته، من داستان را جدی نمی‌گیرم. هیچ اشکال امنیتی ندارد. او فقط کنسول افتخاری است. مجبور نیستیم در مورد زن تفتیش کنیم. فقط فکر کردم - اگر اتفاقاً شما چیزی شنیده باشید... از یک جهت دفع شر یک کنسول افتخاری دشوارتر از یک کارمند رسمی است. نمی‌توانیم او را به جایی دیگر منتقل کنیم. این کلمهٔ افتخاری... وقتی فکرش را بکنید کمی قلابی است. فورتنوم هر دو سال یکبار یک ماشین تازه وارد می‌کند و می‌فروشد. حق ندارد این کار را بکند - او که عضو رسمی نیست - اما به‌نظرم جلوی مقامات محلی قیافه گرفته است. اگر بیشتر از کنسول ما در اینجا در بیاورد تعجب نمی‌کنم. مارتین^۱ پیر بیچاره مجبور است دست به عصا راه برود. با حقوقی که می‌گیرد نمی‌تواند راه بیفتد اتومبیل بخرد، من هم نمی‌توانم. به‌عکس سفیر کبیر پانا ما، خدایا، زن بیچاره^۲ من گیر آن شاعر افتاد. اسمش چیست؟"

"نمی‌دانم."

"فقط می‌خواستم بگویم - پلار - اشتباه نمی‌کنم؟... چون شما آن بالا زندگی می‌کنید... هرگز این مرد همفریس را ندیده‌ام... خوب، کله‌کله اینجا می‌فرستندشان."

"همفریس؟"

"نه، نه. شاعرها. اگر شاعر باشند. شورای فرهنگی بریتانیا همیشه می‌گوید هستند، اما هرگز اسم هیچ‌کدامشان را نشنیده‌ام. وقتی به آن بالا برمی‌گردید، پلار، هرکاری از دستتان برمی‌آید بکنید. شما کسی هستید که می‌شود اطمینان کرد حرف حسابی می‌زنید... بدون افتضاح و سروصدا، مقصودم را که می‌فهمید... این مرد همفریس، به‌نظرم از آن جور آدمها باشد

که احتمالا به انگلستان نامه می نویسد . به وزارت خارجه . از همه چیز گذشته به ما مربوط نیست که فورتنوم با کی ازدواج می کند . اگر بتوانید به طریقی حساب شده به این مرد همفریس بگویید که درکار مردم دخالت نکند و در دسر برای ما درست نکند . شکر خدا دارد پیر می شود . مقصودم فورتنوم است . در اولین فرصت بازنشستهایش می کنیم . خداوندا ، به زن بیچاره من نگاه کنید . گیر افتاده است . "

" اگر اجازه بدهید می روم نجاتشان می دهم . "

" دوست من ، این کار را می کنید ؟ من جرات نمی کنم . این شاعرها جانورهای حساسی هستند . و من همیشه اسمهایشان را با هم قاطی می کنم . مثل این مرد که همفریس هستند — به انگلستان نامه می نویسند — به شورای هنری . این را فراموش نمی کنم ، پلار . هرکاری بتوانم برای جبران لطف شما می کنم ... آن بالا ... "

دکتر وقتی به شمال بازگشت بیش از معمول کار به سرش هوار شد . وقتی برای همفریس ، آن آتش بیار معرکه ، نداشت ، و ازدواج چارلی فورتنوم — چه شاد و چه ناشاد — برایش جالب نبود . یکبار که برخی از گفته های سفیر کبیر را به خودش به یاد آورد ، فکر کرد که شاید چارلی احتمالا با زن سرایدار ، آن زن عقاب شکل که بار اولی که به کنسولگری رفته بود در را به رویش باز کرده بود ، ازدواج کرده باشد . چنین ازدواجی به نظر نامحتمل نمی رسید . اغلب دیده شده بود که پیر مردانی ، نظیر کشیشهای منزوی ، با سرایدارهایشان ازدواج کرده بودند ، گاه به عنوان تمهیدی کاذب برای صرفه جویی در خرج ، گاه از ترس بی کس مردن . مرگ در نظر دکتر پلار ، که تازه سی و چند ساله بود ، به هیئت تصادفی اتفاقی درجاده باسرطانی پیش بینی نشده ظاهر می شد ، اما در ذهن مردی پیر مرگ پایان محتوم مرضی طولانی و علاج ناپذیر بود . شاید میخوارگی مدام چارلی فورتنوم نشانه ای از ترس او بود .

یک روز بعد از ظهر، وقتی دکتر به خواب یکساعته نیمروز رفته بود، زنگ در خانه‌اش به صدا درآمد. در را باز کرد و چشمش به زن عقاب شکل افتاد، که این بار هم به امید یافتن لاشه پروبالش سیخ شده بود. دکتر پلار نزدیک بود بی‌گدار به آب بزند و او را سیورا فورتنوم بخواند.

معلوم شد که حدسش اشتباه بوده است. زن گفت که سیورا فورتنوم از مزرعه به او تلفن کرده است. همسرش بیمار است. خواسته است که دکتر پلار برای عیادت او با ماشین به مزرعه‌اش برود.

"گفت چه ناراحتی‌ای دارد؟"

زن با لحنی موهن جواب داد: "سیورا فورتنوم شکمشان درد می‌کند." معلوم بود که این ازدواج او را هم بیشتر از دکتر همفریس خوشحال نکرده است.

دکتر پلار در خنکای عصر تا مزرعه رانندگی کرد. حوضچه‌های کوچک دو طرف شاهراه در آخرین پرتوهای نورو به زوال چون لکه‌هایی از سرب مذاب به نظر می‌رسید. فخر فورتنوم در انتهای جاده‌ای خاکی زیر شاخه‌های درختستان آووکادو ایستاده بود، میوه‌های سنگین و قهوه‌ای رنگ درختان به شکل و اندازه گلوله‌های توپ بود. در ایوان خانه یک طبقه، بیقواره‌ای چارلی فورتنوم در برابر یک بطر ویسکی، یک سیفون سودا و — عجبا — دو لیوان تمیز نشسته بود. با لحنی شماتت بار گفت: "من منتظرت بودم."

"نتوانستم زودتر بیایم. چه اتفاقی افتاده؟"

"کلارا خیلی درد می‌کشد."

"می‌روم ببینمش."

"اول یک ویسکی بخور. همین الان سری زدم خواب بود."

"پس می‌خورم، منشکرم، تشنه‌هستم. توی جاده خیلی خاک بود."

"سودا؟ وقتی بس شد بگو."

" پرش کن . "

" به هر حال می خواستم پیش از آنکه بروی تو ، با تو حرف بزنم .

فکر می کنم خبر ازدواجم را شنیده باشی ؟ "

" سفیر کبیر به من گفت . "

" حرفی هم در این مورد داشت ؟ "

" نه . برای چه ؟ "

" خیلی حرفها زده اند . و همفیس با من سرسنگین است . "

" خوش به حالت . "

" می دانی - " چارلی فورتنوم مکث کرد . گفت : " آخر ، او خیلی

جوان است . " معلوم نبود بدگویان را تبرئه می کند یا از کار خودش عذرخواهی می کند .

دکتر پلار گفت : " باز هم خوش به حالت . "

" هنوز بیست سالش نشده ، و تو می دانی که من شصت را پشت سر

گذاشته ام . "

دکتر پلار شک کرد که نکند برای مشاوره در مورد مسئله ای بفرنج

تر از شکم درد همسر کنسول دعوت شده است . برای پرکردن آنچه می توانست سکوتی نامطلوب باشد مشروبش را خورد .

چارلی فورتنوم گفت : " مسئله این نیست ، " (دکتر پلار از روشن بینی

او تعجب کرد .) " تا به حال از عهده همه چیز خوب برآمده ام . . . و بعدها

. . . همیشه بطری هست ، مگر نه ؟ رفیق دیرینه خانوادگی . مقصودم بطری

است . به پدرم هم کمک می کرد ، آن حرامزاده پیر . فقط می خواستم راجع

به زنم توضیح بدهم . تا وقتی می بینیش مبادا جا بخوری . اینقدر کم سن و

سال است . خیلی هم خجالتی است . عادت به این جور زندگی ندارد .

خانه ای مثل این و خدمتکاران . و خارج شهر . اینجا بعد از غروب به طرز

وحشتناکی ساکت است . "

" اهل کجاست ؟ "

" توکومان . خون سرخیوستی واقعی دارد . البته اجداد دورش سرخیوست بوده‌اند . باید به‌تو هشدار بدهم — چندان اعتقادی به‌دکترها ندارد . تجربه تلخی از آنها دارد . "

دکتر پلار گفت : " سعی می‌کنم اعتمادش را جلب کنم . " چارلی فورتنوم گفت : " این درد ، به‌فکرم رسید که شاید ، خودت که می‌دانی ، مربوط به‌بچه باشد . یا چیزی در همین حدود . " قرص نمی‌خورد ؟ "

" خودت که می‌دانی این کاتولیک‌های اسپانیایی چه‌طوری هستند . خرافات محض ، البته مثل راه رفتن از زیر نردبان . کلارا نمی‌داند شکسپیر کی بود ، اما همه خبرها را درباره پاپ زهرماری دارد . به‌هرحال باید به‌نحوی از طریق سفارت قرص بگیرم . می‌دانی که چه حرفهایی می‌زنند ؟ اینجا حتی نمی‌شود قاچاقی خرید . البته پیش از آنکه واقعا یکی بشویم همیشه احتیاط می‌کردم . "

دکتر پلار سر به سرش گذاشت : " پس گناهش را به‌گردن می‌گرفتی ؟ " خوب ، گذشت روزگار نامه اعمال را کمی سیاه کرده است . یک گناه کوچک دیگر به‌جایی بر نمی‌خورد . و اگر این خوشحالتش کند . . . وقتی ویسکيات را تمام کردی . . . "

دکتر پلار را به‌راهرویی هدایت کرد که تصویرهای ویکتوریایی از منظره شکار به دیوارهایش آویخته بود : سوارکارانی که به‌درون جوی می‌افتادند ، پشت پرچین‌ها گیر می‌کردند ، مورد شامتت میرشکار قرار می‌گرفتند . پاپرچین پاپرچین راه می‌رفت . در انتهای راهرو لای دری را باز کرد ، نگاهی به‌درون انداخت و گفت : " فکر می‌کنم بیدار شده باشد ، من روی ایوان هستم ، تند ، با ویسکی . طولش نده . "

چراغی برقی به‌شکل شمع زیر مجسمه کوچک قدیمی روشن بود ،

دکتر پلار قدیس را شناخت ، و لحظه‌ای اتاق‌های خانهٔ سنیورا سانچز به یادش افتاد که دور تا دور حیاطی کوچک قرار داشت و در هریک شمعی نذری می‌سوخت . به‌سری که روی بالش بود گفت : "عصر بخیر ، " صورتش چنان زیر موی سیاه پنهان بود که فقط می‌شد چشم‌ها را دید ، چشم‌هایی که مثل چشم‌های گربه‌ای از میان بوته‌زار به او خیره شده بود .

زن گفت : " نمی‌خواهم معاینه شوم ، نمی‌گذارم معاینه‌ام کنید . " " نمی‌خواهم معاینه‌تان کنم . می‌خواهم دربارهٔ شکم دردتان برایم حرف بزنید ، همین و بس . " " حالا بهتر شده . "

" خوبه . پس من زیاد نمی‌مانم . اجازه می‌دهید چراغ را روشن کنم ؟ "

گفت : " اگر لزومی داشته‌باشد ، " و موهایش را از روی صورتش پس زد . دکتر پلار زیر خطرستن مو ماه‌گرفتگی خاکستری رنگ کوچکی دید در نقطه‌ای که دختران هندو . . .

گفت : " در کدام ناحیه احساس درد می‌کنید ؟ به‌من نشان بدهید . " ملافه را پس زد و به‌محلی بر هیکل برهنه‌اش اشاره کرد . دکتر دستش را جلو برد تا آن را لمس کند ، اما زن خودش را عقب کشید ، دکتر گفت : " نترسید . نمی‌خواهم شما را مثل دکتر بنه و نتو معاینه کنم . " و شنید که زن نفش را در سینه حبس کرد ، با وجود این به‌دکتر اجازه داد که انگشتانش را روی معده‌اش فشار دهد .

" اینجا ؟ "

" بله . "

گفت : " چیز مهمی نیست . التهاب مختصر احشاء ، همین و همین . " " احشاء ؟ " دکتر متوجه شد که این کلمه برای زن غریب و ترسناک

است .

"برایتان کمی گرد بیسموت به شوهرتان می دهم . توی آب بریزید و بخورید . اگر با شکر قاطی کنید ، خیلی بد مزه نخواهد شد . به جای شما بودم و پسکی نمی خوردم . شما بیشتر به آب پرتقال عادت دارید ، مگر نه ؟" با حالتی جا خورده به دکتر نگاه کرد و زیر لب گفت : " اسمتان چیست ؟ "

دکتر گفت : " پلار ، " اضافه کرد : " ادواردو پلار . " شک داشت که زن اسم فامیل کسی جز چارلی فورتنوم را بداند . زن تکرار کرد : " ادواردو ، " و این بار نگاه جسورانه تری به او انداخت پرسید : " نمی شناستان ، می شناسم ؟ " " نه . "

" اما شما دکتر بنه ونتو را می شناسید . " " یکی دوبار او را دیده ام . " برخاست . " فکر نمی کنم آن عیادت های روزهای پنجشنبه چندان مطلوب بوده باشد . " و پیش از آنکه زن بتواند حرف بزند اضافه کرد : " چیزیتان نیست . مجبور نیستید توی رختخواب بمانید . "

" چارلی " (زن تکیه را روی هجای آخر می گذاشت و اسم فورتنوم را " چارلی ی " تلفظ می کرد .) " گفت تا دکتر بیايد باید توی تخت بمانم . " " خوب ، حالا دکتر آمده است ، مگر نه ؟ پس دیگر احتیاجی نیست که . . . "

وقتی به دم در رسید برگشت و دید زن به او خبره شده است . یادش رفته بود ملافه را روی خودش بکشد . دکتر گفت : " مثل اینکه اسمتان را نپرسیدم . " " کلارا . "

گفت : " ترزا تنها دختری بود که آنجا شناختم . " وقتی از راهرو برمی گشت به مجسمه کوچک سنت ترزای آویلاهی فکر

کرد که ناظر بر اعمال خودش و اعمال ادبی تر دکتر ساودرا بود. احتمالا با سن فرانسیس که حالا بستر چارلی فورتنوم را زیر نظر داشت دوست بودند. یادش آمد که چطور دختر را اول بار دیده است، وقتی در اتاقک خود ملافه ها را صاف می کرد، و مثل زنی سیاه پوست مستقیما از کمر خم شده بود. حالا دیگر با بدن زنهای خیلی زیادی آشنا بود. وقتی نخستین بار عاشق یکی از بیماران خود شد، بدن زن تحریکش نکرد بلکه لکنت خفیفی در گفتار و رایحه ای نا آشنا به هیجانش آورد. در بدن کلارا هیچ چیز مشخصی نبود مگر لاغری اش که باب روز نبود، کوچکی پستانها، رانهای شکل نگرفته، و برجستگی میان رانها که تقریبا به چشم نمی خورد. شاید تقریبا بیست ساله بود، اما بیشتر از شانزده ساله نمی زد - ماما سانچز آنها را زود به کار می گرفت.

در برابر گراووری ایستاد که مردی را با کت ارغوانی سوار بر اسبی رم کرده پیشاپیش سگان شکاری نشان می داد؛ ارباب، که خون به صورتش دویده بود، مشتش را به طرف خطاکار تکان می داد، و پشت سر سگها منظرهای از مزارع ویرچین ها و نهر کوچکی قرار داشت که در امتداد آن درختانی صف کشیده بود که آنها را بید انگاشت، منظرهای روستایی که در نظرش بیگانه بود. دستخوش احساسی از شگفتی با خود فکر کرد: من هیچ گاه نهر کوچکی مانند این ندیده ام، در این قاره حتی کوچکترین شاخه های رودهای بزرگ از تیمز در کتاب عکسدار پدرش بزرگتر بودند. کلمه "نهر" را یک بار دیگر روی زبانش غلتاند: یک نهر حتما زیبایی شاعرانه غریبی دارد. آن راه آب های کم عمقی را که گاه در آنها ماهی می گرفت و از ترس جانوران گرنده نمی توانست در آنها شنا کند نمی توانست نهر بخواند. یک نهر باید الزاما آرام باشد، جریانی ملایم داشته باشد، بیدها بر آن سایه بیهکنند، و خطری نداشته باشد. فکر کرد که این سرزمین واقعا برای ابناء بشری بسیار پهنساور است.

چارلی فورتنوم جامها را دوباره پرکرده و منظرش بود. با لحن مسخره، ناراحتی پرسید: "خوب، چه حکمی صادر می‌کنی؟"

"هیچ حکمی. اندکی التهاب دارد. دلیل ندارد در رختخواب بماند. چیزی می‌دهم که درآب حل کند و بخورد. پیش از هر وعده، غذا، جای تو بودم نمی‌گذاشتم ویسکی بخورد."

"سمی خواستم هیچ اقدام خطرناکی کرده باشم، تد. چیزی درباره، زسها سمی دانم. دل و اندرونشان را می‌گویم. زن اولم هیچ وقت مریض نمی‌شد. یک مسیحی علمی^۱ بود."

"دفعه، دیگر قبل از آنکه مرا این همه راه به اینجا بکشانی، اول تلفنی بکن. این وقت سال خیلی سرم شلوغ است."

"حتما فکر می‌کنی که احققم، اما کلارا احتیاج به مراقبت خیلی زیاد دارد."

پلار گفت: "فکر کردم - با آن جور زندگی که داشته - یاد گرفته از خودش مراقبت کند."

"مقصودت چیست؟"

"برای ماما سانچز کار می‌کرد، مگر نه؟"

چارلی فورتنوم مشتش را گره کرد. قطره‌ای ویسکی به گوشه، لبش آویخته بود. دکنر پلار فکر کرد که تقریبا می‌تواند بالا رفتن فشارخون را به چشم ببیند. "درباره‌اش چی می‌دانی؟"

"من هرگز با او نبودم اگر این چیزی است که باعث وحشت شده."

"فکر کردم شاید تو یکی از آن مادر به‌خطاها باشی..."

۱- Christian Scientist پیرو نظریه‌ای مذهبی که در سال ۱۸۷۹ در بوستون به وجود آمد و نزدیک به دو میلیون طرفدار دارد. مطابق با این نظریه دردهای جسمی و آلام روحی فقط با شیوه‌های روحی مداوا می‌شوند. - م

"حتما خودت یکی از آنها بوده‌ای. به نظرم یادم می‌آید دربارهٔ دختری به نام ماریا که اهل کوردوبا بود برایم حرف زدی."

"آن فرق داشت. آن اطفاء شهوت بود. می‌دانی من ماهها به کلارا دست نزدم؟ تا مطمئن شدم که مرا کمی دوست دارد. با هم حرف می‌زدیم، همین و بس. البته من به اتاقش می‌رفتم، چون درغیراین صورت سیورا سانچز برایش دردسر درست می‌کرد. تد، تو باور نمی‌کنی، اما من با هیچ کس دیگر دربارهٔ این همه مسائل که به این دختر گفته‌ام حرف نزده‌ام. دربارهٔ هر چیزی که حرف بزنم برایش جالب است. فخر فورتنوم. محصول ماته. فیلمها. دربارهٔ فیلمها خیلی چیزها می‌داند. من خودم هیچ وقت علاقه زیادی به سینما نداشتم، اما او همیشه آخرین و لنگاریها را دربارهٔ زنی به نام الیزابت تیلر می‌داند. چیزی دربارهٔ او شنیده‌ای - و مرتیکه‌ای به نام برتون؟ همیشه فکر می‌کردم که برتون نوعی آبجوست. ما حتی دربارهٔ اولین^۱ حرف می‌زدیم - اولین زن اولم بود. می‌توانم به تو بگویم که پیش از دیدن کلارا خیلی تنها بودم. حتما فکر می‌کنی که پرت ویلا می‌گویم، اما از اولین لحظه‌ای که او را دیدم عاشقش شدم. طوری بود که از همان اول نمی‌خواستم با او کاری بکنم، تا او هم به این کار راغب باشد. نمی‌توانست بفهمد. فکر می‌کرد یک عیب و علتی دارم. اما من عشق واقعی می‌خواستم نه عشق روسپی‌خانه‌ای. فکر می‌کنم این حرف مرا هم درک کنی."

"کاملا مطمئن نیستم که کلمهٔ عشق چه معنی می‌دهد. مادرم به اعتقاد خودش، عاشق نان خامه‌ای است."

فورتنوم پرسید: "هیچ زنی عاشق تو نشده است، تد؟" نسوعی اضطراب پدرانه در صدایش دکتر پلار را عصبی می‌کرد.

"دو سه تایی به من گفته‌اند، اما وقتی با آنها خدا حافظی کردم به راحتی یک نفر دیگر را پیدا کردند. فقط عشق مادرم به کیک‌های شکری

احتمالا ثابت می ماند ، آنها را در بیماری و سلامت دوست می دارد با مرگ جدایشان کند . شاید عشق حقیقی واقعی همان باشد ، "

" این همه جوان و این همه بدبین . "

" بد بین نیستم . کجکاو ، فقط همین . می خواهم معنای کلماتی را که مردم به کار می برند بدانم . تا اینجا مسئله مربوط به معناسازی است . به همین دلیل در طب اغلب ترجیح می دهیم زبان مرده ای را به کار بگیریم . زبان مرده محلی برای سوء تفاهم به جا نمی گذارد . چطور دختر را از ماما سانچز جدا کردی ؟ "

" پول دادم . "

" او هم از بیرون آمدن خوشحال بود ؟ "

" اول کمی حیرت کرده بود و ترس هم برش داشته بود . سیورا سانچز عصبانی بود . نمی خواست کلارا را از دست بدهد . به او گفت که بعد از آن که من بیرونش کردم دیگر استخدامش نخواهد کرد . مثل اینکه می گذارم چنین اتفاقی بیفتد . "

" عمر دراز است . "

" مال من نه . راستش را بگو ، بد ، نو که فکر نمی کنی من بیش از ده سال دیگر زنده باشم ؟ اگر چه از روزی که کلارا را شناختم اندکی مشروب را کم کرده ام . "

" بعد چه بر سرش خواهد آمد ؟ "

" اینجا ملک بدی نیست . می تواند آن را بفروشد و به یونوس آیرس برود . امروزه می شود بی هیچ خطری پانزده درصد بهره گرفت . حتی هیجده درصد اگر آدم دل به دریا بزند . و می دانی که هر دو سال یکبار می توانم یک اتومبیل وارد کنم . . . شاید پیش از آنکه نفعه نوم بتوانم پنج تا ماشین دیگر بفروشم . به حساب من این هم در سال پانصد لیره اضافه می شود . "

" می تواند با مادرم در ریچموند کیک شگری بخورد . "

" شوخی نکن ، آیا روزی مادرت رضایت می دهد با او ملاقات کند ؟ "

" چرا نکند ؟ "

" نمی دانی کلارا چقدر زندگی مرا تغییر داده است . "

دکتر پلار گفت : " تو هم حتما زندگی او را خیلی تغییر داده ای . "

" به سن من که می رسی دریغ و افسوسهای بسیاری جمع آورده ای . "

بد نیست احساس کنی که دست کم یک آدم را کمی خوشحالتر کرده ای . "

این اظهار ساده ، احساساتی و استوار دکتر پلار را مضطرب کرد .

هیچ جوابی نمی شد به آن داد . حرفی بود که نردید در آن بی ادبی محسوب می شد و تایید آن ناممکن بود . عذر و بهانه ای آورد و راهی خانه شد .

در تمام طول جاده ، تاریک روستایی به زن جوان در تخت عظیم ویکتوریایی ، که با صحنه های شکار ، روزی متعلق به پدر کنسول افتخاری بود فکر کرد . زن به پرنده ای میمانست که در بازار در قفسی موفنی خریده شده باشد با آشیانه ای جادارتر و باشکوه تر ، مجهز به رف های نشستن و ظرفهای دانه و آب و حلقه ای برای بازی ، آورده شود .

ار اینکه این همه در فکر دختر بود متعجب شد ، دختری که چیزی بیش از فاحشه ای جوان نبود ، که یک بار در موسه سیورا سانچز به سبب ماه گرفتگی عجیبش توجه او را جلب کرده بود . آیا چارلی واقعاً با او ازدواج کرده بود ؟ شاید دکتر همفربس وقتی حرف از ازدواج زده بود سفیر کبیر را گمراه کرده بود . شاید چارلی فورتنوم کدیابنوی نازهای برای خانه اش آورده بود - همین و همین . اگر قضیه چنین باشد می تواند سفیر کبیر را مطمئن سازد .

یک همسر بیش از یک معشوقه زمینه برای افتضاح فراهم می کند .

اما این افکار مانند نامه ای سری بودند که تعدا در آن کلماتی بی معنی به کار برده شده و جمله های مهم با جوهری بیرنگ میان خط ها اضافه شده بود تا در خلوت کشف گردد . آن جمله های پنهانی دختری را در اتاقکی توصیف می کرد که خم شده بود تا بستری را مرتب کند ، دختری که به سر

میزش بازگشت و لیوان آب پرتقال را برداشت، چنانکه گویی فروخته‌ای دوره‌گرد در زده و موقتاً برنامه‌اش را قطع کرده باشد، اندامی باریک که بر تخت‌خواب دو نفره، چارلی فورتنوم دراز کشیده بود، با بست‌سایه‌ی رشد سکرده که هیچ‌گاه طفلی را شیر نداده بود، هر سه معشوقه، دکتر بلار زانی شوهردار بودند، زانی کامل که به اندامهای پرورسیده، خود که بوی روغنهای گرافیمت حمام می‌داد می‌نازیدند. فکر کرد، او حتماً فاحشه، خوبی بوده است که با اندامی آنچنان دودرد پشت سر هم خریدارش شده‌اند، اما این دلیل می‌شد که تمام راه بازگشت به خانه را به او فکر کنند. سعی کرد مسیر افکارش را تغییر دهد. در محله، فقیرنشین دو بیمار لاعلاج بودند که از کم غذایی رنج می‌بردند، افسر پلیسی هم در میان بیمارانش بود که به زودی از سرطان حنجره می‌مرد، جنون غمزدگی دکتر ساودرا و دوش آبچکان دکتر همفریس هم بود، با این همه هرچقدر سعی می‌کرد مدام ذهنش به آن تپه، کوچک ونوس^۱ باز می‌گشت - آن را کوه خواندن نقض غرض بود.

نمی‌دانست که رن با چند مرد بوده است. آخرین معشوقه، دکتر پلار، که با بانکداری به نام لوپس^۲ ازدواج کرده بود، با اندکی غرور با او ارجحانه‌ری که بر او مقدم بوده‌اند حرف زده بود - شاید می‌کوشیده حس رفاسنی برانگیزد. (ارمبعی دیگر خیرنده بود که یکی از عاشقانش راننده‌اش بوده است.) اندام نکلنده، روی سخت چارلی فورتنوم حتماً صدها نفر را به خود دیده بود، نکمرن ماسد میدان جنگ کهنه‌ای در دشت بود که چمن سیرگی صایعات جنگ را سنج کرده بود، و سهری کوچک به آرامی میان درختان بید جریان داشت؛ باز ذهنش به راهرو، سرون اتاق خواب، بازگشته بود و خیره شدن به صحنه‌های تکرار و مقاومت در برابر مل به بازگشت.

۱ - Mount of Venus برجستگی میان رانها. با کلمات Mount (کوه) و

Hill (تپه) بازی شده است. - م ۱۸۲۴

2-Lopez

وفنی به حاده‌ای که به کارخانه کمپوت پرتقال سازی برگمن منتهی می‌شد رسید نرم‌تر تنیدی کرد، و یک لحظه دو دل بود که ماشین را برگرداند و به‌سوی مرعه‌بار گردد. به‌جای آن سیگاری روشن کرد. فکر کرد، من قربانی وسوسه‌ای بیمارگونه خواهم شد. جاذبه، روسپی‌خانه‌ای جاذبه‌ای است که برای من در خریدن خرده ریز نهفته است - شاید کراواتی را ببینم که آنرا آن خوشم بیاید، یکی دوبار آن را می‌زنم، بعد توی کشو می‌گذارم و کراوات‌های تازه‌تر روی آن را می‌پوشانند. چرا تا فرصت بود آن دختر را امتحان نکردم؟ اگر آن شب او را در خانه سیورا سانچز خریده بودم حالا فراموش‌شده ته کشو قرار داشت و خطری نداشت. با خود فکر کرد آیا امکان دارد که اگر مردی منطقی‌تر از آن باشد که عاشق شود، خود را برای سرنوشت بدتری حفظ کرده باشد، و اسیر وسوسه‌ای بیمارگونه شود؟ با عصبانیت به جانب شهر راند، آنجا که انعکاس نور در امتداد افق باقی می‌ماند و سه‌مریم در آسمان بالای سر بر زنار گسیخته‌تان آویخته بودند.

چند هفته بعد دکتر پلار صبح زود برخاست. روز شنبه بود و چند ساعتی وقت آزاد داشت. تصمیم گرفت تا هوای صبحگاهی تر و تازه است این ساعات را با کتابی در هوای آزاد بگذراند، ترجیح می‌داد جایی برود دور از چشم منشی‌اش که فقط کتابهایی را که جدی می‌دانست - از جمله آثار دکتر ساودرا را - می‌خواند.

مجموعه‌ای از داستانهای خورخه لوئیس بورخس را انتخاب کرد. بورخس در سلیقه‌ای که خودش از پدرش به ارث برده بود شریک بود - کونان دویل، استیونسون، چسترتون. افسانه‌ها^۱ نسبت به آخرین رمان دکتر ساودرا که نتوانسته بود تا آخر بخواند، تغییر ذائقه، مطلوبی بود. از قهرمان بازیهای

۱- Ficciones یکی از نخستین مجموعه داستانهای خورخه لوئیس بورخس نویسنده معاصر آرژانتین. - م

آمریکای جنوبی خسته شده بود. اکنون دکتر پلار، نشسته زیر محسمه^۱ گروه‌های قهرمان - بازهم ماچیسو - که زندگی سان مارتین را نجات داده بود - آیا صد و پنجاه سال پیش بود؟ - با احساس راحتی عظیم داستان کنتس باینورجیو^۲ را در پیتزبورک و موناکو می‌خواند. پس از مدتی تشنه‌اش شد. برای لذت کامل از اثر بورخس باید آن را، مثل بیسکویت پنیر، با نوشابه‌ای اشتهاآور همراه می‌کرد، اما در این گرما دکتر پلار به لیوانی بزرگ از نوشیدنی دیگری نیاز داشت. تصمیم گرفت سری به دوستش گروبر^۳ بزند و یک آبجو آلمانی بخورد.

گروبر یکی از نخستین دوستان دکتر پلار در این شهر بود. در سال ۱۹۳۶ وقتی اذیت و آزار به یهودیان شدت گرفته بود گروبر که پسر بچه‌ای بیش نبود از آلمان گریخته بود. بچه‌ای یکی یکدانه بود، اما پدر و مادرش اصرار کرده بودند که به خارج بگریزد، دست کم با این کار نام گروبر زنده می‌ماند، و مادرش برای سفر او کیکی مخصوص پخته بود و در آن چند چیز گرانبه‌ای را که می‌توانستند همراه او کنند پنهان کرده بود - حلقه نامزدی مادرش که بر لیانهای ریری داشت و حلقه ازدواج طلای پدرش. به او گفته بودند که پیرتر از آن هستند که زندگی تازه‌ای را در قاره‌ای عریب آغاز کنند و وانمود کرده بودند معتقدند که پیرنرازانند که حکومت نازی آنها را افرادی خطرناک بداند. البته او دیگر از آنان خبری نشنیده بود. آنان دو واحد کوچک و نحیف به آن فورمول ریاضی - راه حل نهایی - افزوده بودند. خلاصه گروبر مثل دکتر پلار مردی بی پدر بود. حتی مقبره‌ای خانوادگی نداشت. اکنون در خیابان اصلی شهر یک مغازه^۴ عکاسی داشت، که علائم و نوشته‌های بسیار آن بر فراز پیاده‌رو پیش آمده و به آن ظاهری چینی داده بود. او عینک‌ساز هم بود. یک بار به دکتر پلار گفته بود: "آلمانی‌ها همیشه در مقام شیمی‌دان،

1- Countess de Bagno Regio

2- Gruber

عیبک‌سار، و متخصص عکاسی ایجاد اطمینان می‌کنند. تعداد بیشتری از مردم اسم زایس و بایر را شنیده‌اند تا اسم گوبلز و گورینگ را، و حتی تعداد بیشتری از مردم اسم گروبر را شنیده‌اند.

گروبر مشتری خود را در بخش خصوصی مغازه‌اش، آنجا که روی عدسی‌ها کار می‌کرد، مستقر کرد. در آنجا دکتر می‌توانست بدون آنکه دیده شود اتفاقات درون مغازه را ببیند، زیرا گروبر (که علاقه‌ای عظیم به ابزار و آلات فنی داشت) تلویزیون داخلی کوچکی نصب کرده بود و از طریق آن می‌توانست بر صحنه کوچکی، مثل برنامه، می‌گیری تلویزیون، مشتریها را در قسمت بیرونی مغازه‌اش ببیند. به دلیلی، که هیچ‌گاه گروبر نتوانسته بود توضیح دهد، مغازه او زیباترین دختران شهر را به خود جلب می‌کرد (هیچ بوتیکی نمی‌توانست با گروبر رقابت کند)، چنانکه گویی زیبایی و کار عکاسی به هم مربوط بودند. دسته دسته می‌آمدند تا عکسهای رنگی‌شان را تحویل بگیرند و با فریادهایی از سر هیجان عکسها را تماشا می‌کردند، و مثل پرندگان و راجی می‌کردند. دکتر پلار همانطور که آبجواش را می‌خورد آنها را تماشا می‌کرد و به ولنکاربهای گروبر از اینجا و آنجا ایالت گوش می‌داد.

دکتر پلار پرسید: "طرف چارلی فورتنوم را دیده‌ای؟"

"مقصودت همسرش است؟"

"مسلماً نمی‌تواند همسرش باشد؟ چارلی فورتنوم زنش را طلاق داده است. و در اینجا تجدید فراش مجاز نیست - برای آدمهای مجردی مثل من خیلی خوب است."

"نشنیده‌ای که زنش مرده است؟"

"نه. من اینجا نبودم. و وقتی دفعه آخر دیدمش حرفی در این باره نرد."

"با این دختر تازه به روساریو رفته و آنجا ازدواج کرده‌اند. مردم اینطور می‌گویند. البته هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند."

"کار عجیبی کرده، لازم نبود این کار را بکند. می دانی دختر را کجا پیدا کرده؟"

گروبر گفت: "بله، اما او دختر خیلی قشنگی است." "آه بله، یکی از بهترین تکه های مامان سانچز. اما آدم نباید الزاما با یک دختر قشنگ ازدواج بکند." "دخترهایی از این قماش اغلب همسرهای خوبی می شوند، مخصوصا برای مردان پیر."

"چرا مردان پیر؟"

"مردان پیر زیاد کاری به کارشان ندارند و دخترهای آن جوری خوشحالند که می توانند استراحت کنند."

لفظ "آنجوری" دکتر پلار را عصبی کرد. پس از هفت روز هنوز وسوسه آن اندام نامتامیز که گروبر به این سهولت آن را در مقوله جا داده بود رهایش نکرده بود. اکنون بر صحنه تلویزیون دختری را دید که روی پیشخوان خم شده بود تا یک حلقه فیلم رنگی کداک بخرد همان طور که کلارا در خانه سبورا سانچز روی تخت خواب خم شده بود. از همسر چارلی فورتنوم زیباتر بود، و پلار هیچ گونه تمایلی به او نداشت.

گروبر تکرار کرد: "دختران آن حوری خیلی خوشحال می شوند که به حال خودشان گذاشته شوند. می دانی وقتی یک مشتری پیدا می کنند که کاری ازش ساخته نیست یا مست است و نمی تواند کاری بکند، این امر را به فال نیک می گیرند. برای آن یک کلمه محلی دارند - اسپانیایی آن را فراموش کرده ام، اما معنی اش میهمان روزه دار است."

"زیاد به خانه سانچز می روی؟"

"چرا بروم؟ فکر کن با این همه مشتریهای خوشگلی که دم دستم است باید باچه وسوسه ای مقابله کنم. بعضی از فیلمهایی که می آورند ظاهر کنم خیلی خصوصی است، و هنگامی که پاکت را به دست یکیشان می دهم،

می‌توانم شیطننت را در چشمش ببینم . با خودش فکر می‌کند او آن لحظه را که بیکنی پابین لغزیده است دیده — من هم همین فکر را می‌کنم . راستی دو سه روز پیش دو مرد اینجا بودند و دربارهٔ تو سئوالاتی کردند . می‌خواستند بدانند آیا احتمال دارد که تو همان ادواردو پلاری باشی که آنها سالها پیش در آسونسیون می‌شناختند . اسم ترا روی آن فیلمهایی دیدند که پنجشنبه برایت فرستادم . البته من گفتم که اطلاعی ندارم .

" مامور پلیس بودند ؟ "

" شکل مامور پلیس نبودند ، اما البته نباید احتیاط را از دست داد . شنیدم که یکیشان به آن یکی گفت پدر . آنقدر پیر نبود که پدرش باشد و لباس کشیشی هم نپوشیده بود ، و همین موضوع مرا به آنها مظنون کرد . "

" من روابطم با رئیس پلیس اینجا خوب است . گاهی، وقتی دکتر بنه‌ونتو به مرخصی می‌رود مرا خبر می‌کند . فکر می‌کنی آن مردها از آن طرف مرز آمده باشند ؟ شاید ماموران ژنرال باشند ؟ اما چرا باید من برایش جالب باشم ؟ وقتی آدم یک پسر بچه بودم . . . "

گروبر گفت : " حلال‌زاده بود . "

دکتر پلار به شتاب به صفحهٔ تلویزیون نگاه کرد تا تصویر دو غریبه را ببیند ، اما تنها چیزی که دید دختر لاغر اندامی بود که عینکی با اندازه‌ای اغراق‌آمیز زده بود — عینکی که به عینک غواص‌ها شبیه بود . گروبر گفت :

" همانطور که زنهای دیگر جواهرات بدلی می‌خرند او عینک آفتابی می‌خرد . من دست کم چهار عینک به او فروخته‌ام . "

" کیه ؟ "

" او باید بدانی . همین حالا درباره‌اش حرف می‌زدی . همسر چارلی فورتنوم . یا اگر دلت بخواهد طرف چارلی . "

دکتر پلار آبجواش را زمین گذاشت و به جلو مفاز رفت . دختر عینکی آفتابی را امتحان می‌کرد و سرش چندان به کار خودش گرم بود که متوجه

او نشد. عدسی‌ها به رنگ صورتی روشن، قاب به رنگ زرد مایل به سفید، و دسته‌ها مرصع به باریکه‌هایی از ماده‌ای بود که مانند یاقوت زرد به نظر می‌رسید. عینک خودش را برداشت تا عینک تازه را امتحان کند، و آن‌ا ده سال برسنش افزوده شد. چشمانش کاملاً ناپیدا شدند؛ و تنها چیزی که دکتر پلار می‌توانست ببیند چهره^۱ صورتی رنگ خودش در شیشه^۲ عینک بود. فروشنده^۳ مغازه گفت: "اینهارا تازه از مار دل پلاتا^۴ وارد کرده‌ایم. مد آنجا همین است."

دکتر پلار می‌دانست که احتمالاً گروهی او را روی صفحه^۵ تلویزیون می‌بینند، اما چرا احتیاط کند؟ پرسید: "آن را دوست دارید، سیورا فورتوم؟"

زن گفت: "کی...؟ آه، شما هستید، دکتر، دکتر...؟"

"پلار، این شما را خیلی مسن‌تر می‌کند، اما البته جا دارید که چند سالی هم به سنتان اضافه شود."

"خیلی گران است، محض سرگرمی امحانش کردم."

به فروشنده گفت: "آن را ببند، و یک جعبه..."

فروشنده شیشه‌ها را برق‌انداخت و گفت: "جعبه مخصوص خودشان دارند، دکتر."

کلارا گفت: "نه، نمی‌توانم..."

"از من می‌توانید. من دوست شوهرتان هستم."

"فکر می‌کنید این کار درستی باشد؟"

"بله."

جهشی کرد که دکتر پلار بعدها فهمید ابراز خوشحالی او در برابر دریافت هر هدیه‌ای، حتی یک کیک شکری، است. هیچ‌گاه ندیده بود که زنی هدیه‌ای را چنین صادقانه و بی‌ادای قبول کند. کلارا به فروشنده گفت: "لطف

کنید، به چشم می‌گذارم. عینک کهنه‌ام را توی جعبه بگذارید. " پلار، وقتی باهم از مغازه، گروبر بیرون می‌آمدند، فکر کرد: با این عینک بیشتر معشوقه من به نظر خواهد آمد تا خواهر کوچکترم.

کلارا گفت: "شما خیلی لطف دارید. " مثل دختر مدرسه‌ای تربیت شده حرف می‌زد.

"بیا بیدکنار رودخانه جایی که بتوانیم حرف بزنیم بنشینیم. " وقتی تردید کلارا را دید اضافه کرد: "با آن عینک هیچ کس نمی‌تواند شما را بشناسد حتی شوهرتان هم شما را نمی‌شناسد. "

"عینکم را دوست ندارید؟ "

"نه. اصلاً آن را دوست ندارم. "

با نومییدی گفت: "به نظر من خیلی اعیانی و خیلی شیک آمد. "

"اما نقاب خوبی است. به همین دلیل می‌خواستم آن را داشته باشید. هیچ کس سیورا فورتنوم جوان را کنار من نخواهد شناخت. "

زن گفت: "چه کسی مرا می‌شناسد؟ من هیچ کس را نمی‌شناسم و چارلی هم خانه است. مرا با سرکارگر فرستاد. گفتم می‌خواهم چیزی بخرم. "

"چه چیزی؟ "

"آه، فقط چیزی. نمی‌دانستم چه چیزی. "

بارضایت کنار او قدم می‌زد، و هر مسیری را که پلار انتخاب می‌کرد دنبال می‌کرد. پلار از اینکه همه چیز به این راحتی اتفاق می‌افتاد احساس ناراحتی کرد. به یاد وسوسه، الهانه ذهنی اش افتاد هنگامی که می‌خواست ماشین را برگرداند و به طرف مزرعه بازگردد، و موارد دیگری، طی هفته گذشته، هنگامی که بیدار در بستر دراز کشیده بود و فکر کرده بود که بهترین راه برای دوباره دیدن زن کدام است. باید می‌دانست که این کار دشوارتر از بردن زن به اتاقک خانه، سیورا سانچز نبود.

زن گفت: "امروز از شما نمی‌ترسم. "

"شاید به این دلیل باشد که هدیمای به شما دادم،"

زن گفت: "بله، می تواند به آن دلیل باشد. یک مرد هیچ وقت به خودش زحمت نمی دهد به کسی که دوست ندارد هدیه بدهد، می دهد؟ و آن روز فکر کردم که مرا دوست ندارید، فکر کردم دشمن من هستید."

به کنار ساحل پارانا آمدند. عکس برج و باروی کوچکی با ستونهای سفید در هر دو طرف در آب رودخانه افتاده بود، و معبد کوچکی برای مجسمه عریان الهه ای باستانی که کنار رودخانه قرار داشت می ساخت. ساختمان زرد رنگ زشتی که محل سکونت او بود پشت درختان پنهان بود. برگهای درختان از سبکترین پرها هم سبکتر بودند، به انسان احساسی از خنکی می دادند زیرا همیشه در حال جنبش به نظر می رسیدند - نفس نسیمی که بر پوست احساس نمی شد کافی بود تا آنها را به حرکت درآورد. دبه ای سنگین از برابر آنان به جانب بالای رودخانه می رفت، در برابر جریان آب سرفه می کرد، و تنوره دود سیاه طبق معمول بر افق چاکو کشیده شده بود.

کلارا نشست و به پارانا خیره شد؛ وقتی پلار به او نگاه کرد تنها چیزی که توانست ببیند انعکاس صورت خودش در آئینه شیشه ها بود. گفت:

"به خاطر خدا این عینک را بردار. نمی خواهم که ریشم را بتراشم."

"ریش؟"

"دوبار در روز اینطوری خودم را می بینم - برایم کاملاً کافی است."

عینک را فرمانبردارانه برداشت و پلار چشمانش را دید، که عسلی بود و بی احساس و فاقد تمایز از همه چشمان زنان اسپانیایی که او شناخته بود. زن گفت: "نمی فهمم."

"آه، هرچه گفتم فراموش کن. حقیقت دارد که ازدواج کرده ای؟"

"بله."

"چه احساسی داری؟"

"فکرمی کنم مثل آنست که لباس دختر دیگری را که به من نمی خورد پوشیده ام ."

"چرا این کار را کردی؟"

"او می خواست ازدواج کند . کم و بیش به موضوع ثروتش بعد از مردن او مربوط می شد . و اینکه اگر بچه ای درکار باشد . . ."

"درست کرده اید؟"

"نه ."

"خوب حتما این زندگی بهتر از زندگی در خانه سنیورا سانچز است ."

زن گفت: "مشکل است . دلم هوای دخترها را کرده ."

"ومردها؟"

"آن ، در قید مردها نیستم ."

برگردشگاه طولانی کنار پارانا تنها بودند ؛ مردان در این ساعات مشغول کار بودند و زنان مشغول خرید ، هرچیزی در اینجا ساعت خاص خود داشت - ساعت گردش کنار پارانا اول شب بود ، و آنوقت نوبت عشاق واقعی جوان بود که دست یکدیگر را می گرفتند و حرف نمی زدند . دکتر پلار گفت:

"چه وقت باید خانه باشی؟"

"سرکارگر ساعت یازده مرا از دفتر چارلی برمی دارد ."

"ساعت نه است . این دو ساعت را چه می کنی؟"

"به مغازه ها نگاه می کنم و بعد یک قهوه می خورم ."

"هیچ وقت یکی از دوستان قدیمت را نمی بینی؟"

"دخترها حالا همه خوابند ."

دکتر پلار گفت: "آن آپارتمانها را آن طرف درختها می بینی؟"

من آنجا زندگی می کنم ."

"خوب؟"

"اگر قهوه بخواهی می‌توانم قهوه تعارف کنم."

"خوب؟"

"یا آب پرتقال."

"آه، من واقعا آب پرتقال دوست ندارم. سنیورا سانچز می‌گفت

که ما نباید مست شویم، علتش همین بود."

دکتر پلار پرسید: "همراه من می‌آیی؟"

کلارا پرسید: "این‌کار درست نیست، درست است؟" چنانکه گویی

از کسی که می‌شناخت و به او اعتماد داشت اطلاعاتی می‌گرفت.

"درخانه سنیورا سانچز درست بود..."

"اما من مجبور بودم آنجا خرجم را درآورم. برای خانواده‌ام در

توکومان پول می‌فرستادم."

"حالا چکار می‌کنی؟"

"حالا هم مثل گذشته به توکومان پول می‌فرستم. چارلی به‌من

می‌دهد."

دکتر پلار ایستاد و دستش را دراز کرد. "یالله." آماده بود که

اگر دختر تردید نشان دهد عصبانی شود، اما دختر دستش را با همان

فرمانبرداری سطحی گرفت و همراهش به آنطرف خیابان رفت، مثل آنکه این

فاصله بیشتر از طول حیاط کوچک خانه ماما سانچز نبود. با این‌همه،

آسانسور دچار تردیدش کرد. به او گفت که پیش از آن هیچ‌گاه سوار آسانسور

نشده است. سدر شهر معدود ساختمانی بود که بیش از دو طبقه داشت. دستش

را از روی هیجان یا ترس گره کرد، و هنگامی که به طبقه آخر رسیدند پرسید:

"می‌توانیم دوباره سوار شویم، خواهش می‌کنم؟"

"وقتی خواستی بروی."

دکتر پلار او را بیکراست به اتاق خوابش برد و شروع کرد لباسهایش

را بکند. یکی از قلابهای لباسش گیر کرد و کلارا بقیه کار را خودش به‌عهده

گرفت. تنها حرفی که زد، درفاصله‌ای که عریان روی تخت دراز کشیده بود و منتظر دکترپلار بود تا به او بپیوندد، این بود: "آن عینک برایت گرانتر از یک دفعه رفتن به خانه^۱ سنیورا سانچز تمام شد." و دکتر پلار فکر کرد که آیا زن آن را به حساب پیشپرداختی گذاشته است. یادش آمد که چطور ترزا پزوه‌های کاغذی را می‌شمرد و بعد آن را بر روی زیر مجسمه^۲ قدیس می‌گذاشت چنانکه گویی محصول جمع‌آوری اعانه در کلیسا بوده است. پولها را بعدا به نسبت مرسوم با سنیورا سانچز تقسیم می‌کردند: همیشه آخر از همه به هدایای شخصی پرداخته می‌شد.

وقتی به او پیوست با خیال راحت فکر کرد: این پایان وسوسه^۳ بیمارگونه^۴ من است، و هنگامی که فریاد زن درآمد، فکر کرد: من باز مرد آزادی هستم، می‌توانم به سنیورا سانچز که روی صندلی پارچه‌ای‌اش نشسته و بافتنی می‌کند شب بخیر بگویم و می‌توانم با احساس سبکی که وقتی از خانه آمدم نداشتم از کنار رودخانه به خانه برگردم. آخرین شماره مجله^۵ پزشکی انگلستان^۱ روی میزش افتاده بود - یک هفته تمام در لفافش مانده بود، و درحالتی بود که می‌خواست چیزی علمی‌تر از داستانی از بورخس، و دارای ارزش عملی بیش از زمانی از خورخه‌خولیو ساودرا بخواند. شروع کرد مقاله‌ای را بخواند که تازگی و اصالتی تکان دهنده داشت - یا در نظر او چنین می‌آمد - درباره^۶ معالجه^۷ عوارض ناشی از کمبود کلسیم که دکتری به نام سزار بورجیا^۲ آن را نوشته بود.

دختر پرسید: "خوابی؟"

"نه"، اما با این همه وقتی چشماش را باز کرد و نور آفتاب را میان ورقه‌های کرکره دید تعجب کرد. فکر کرده بود شب است و او تنهاست.

دختر قسمت درونی رانش را نوازش کرد و لبان خود را روی بدنش

1- British Medical Journal

2- Caesar Borgia

پایین کشید. چیزی جز توجهی خفیف احساس نکرد، نوعی کنجکاوی تا ببیند آیا دختر می‌تواند برای بار دوم تحریکش کند. شاید سر موفقیت او در خانه، سیورا سانچز همین بود - دو برابر ارزش پول یک مرد به او لذت می‌داد. روی سینه‌اش بالا آمد و با صدای بلند حرف رکیکی زد، گوشش را میان دندانها گرفت، اما وسوسه همراه با تعایل او فرو مرده بود، و خلئی که به‌جا گذاشته بود او را دچار احساس غمی کرد. یک هفته تمام با یک فکر زندگی‌کرده بود و حالا مثل مادری که گریه طفل ناخواسته‌ای را شنیده بگیرد آن فکر را گم کرده بود. با خود فکر کرد: من هیچ وقت به‌او تعایلی نداشتم، فقط به‌تصور خودم از او تعایل داشتم. دلش می‌خواست برخیزد و برود، او را تنها بگذارد تا تخت‌خواب را مرتب کند و بعد مئتری دیگری پیدا کند.

دختر پرسید: "حمام کجاست؟" هیچ چیز نبود که این دختر را از دیگر زنانی که شناخته بود متمایز کند مگر آنکه او کم‌دی‌اش را بدیع‌تر و با روح‌تر بازی می‌کرد.

وفتی دختر برگشت دکتر پلار لباسهایش را پوشیده بود و بی‌صبرانه لباس پوشیدن او را تماشا کرد. می‌ترسید سراغ قهوه‌ای را که به‌او قول داده بود بگیرد و بر سر آن مدتی پا سست کند. وقت آن رسیده بود که از بیمارانش در محله فقیرنشین دیدار کند. حالا دیگر زنها دور اول کارهای روزانه را تمام کرده و بچه‌ها که برای آوردن آب رفته بودند بازگشته بودند. پرسید: "می‌خواهی دم کنسولگری پیاده‌ات کنم؟"

دختر گفت: "نه، بهتر است پیاده بروم. احتمال دارد سرکارگر آنجا منتظر باشد."

"خرید زیادی نکرده‌ای."

"عینک را به چارلی نشان می‌دهم. هیچ وقت نخواهد فهمید"

قیمتش چند است."

یک اسکناس ده هزار پزویی از جیبش درآورد و به طرف او دراز کرد. دختر آن را زیر و رو کرد مثل آنکه می خواست از مبلغ آن مطمئن شود. گفت: هیچ کس تا به حال بیش از پنج هزار بعد از کار به من نداده است. معمولا نرخ دوهزار بود. ما مان سانچز دوست نداشت بیش از آن بگیریم. می ترسید بگویند ما اجحاف کرده ایم. اشتباه می کرد. مردها توی این چیزها عجیب و غریبند. اگر نتوانند کاری بکنند همیشه بیشتر پول می دهند.

پلار گفت: " مگر کسی اهمیتی می دهد."

" مثل اینکه ما اهمیتی می دهیم."

" یک میهمان روزه دار."

دختر خندید. گفت: " خوبست که آدم دوباره بتواند آزادانه حرف بزند. با چارلی نمی توانم آزادانه حرف بزنم. فکرمی کنم می خواهد همه چیز را درباره سنیرا سانچز فراموش کند." اسکناس را به او پس داد و گفت: " کار درستی نیست، حالا من ازدواج کرده ام. و به این احتیاجی ندارم. چارلی سخاوتمند است. و پول عینک خیلی شد." عینک را به چشم گذاشت، چنانکه باز پلار تصویر کوچک شده خود را در شیشه ها دید که به او خیره شده بود، چنانکه گفتی عروسکی است و از پنجره خانه عروسک به بیرون نگاه می کند. زن پرسید:

" دوباره می بیمت؟"

می خواست بگوید: " نه. همه چیز دیگر تمام شد." اما ادب متعارف — و نفس راحتی که کشیده بود چون زن موضوع قهوه را فراموش کرده بود — وادارش کرد که با لحن رسمی جواب دهد. مثل میزبانی در برابر میهمانی که واقعا نمی خواهد به آمدن ترغیبش کند. " البته یک روز وقتی به شهر آمدم... شماره تلفنم را می دهم."

دختر به او اطمینان داد: " مجبور نیستی هر دفعه به من هدیه بدهی."

دکتر پلار گفت: " و تو مجبور نیستی نقش بازی کنی."

"نقش؟"

دکتر پلار گفت: "می دانی همیشه مردانی هستند که دلشان می خواهد باور کنند که تو هم همان لذتی که آنها می برند می بری. طبیعتاً در خانه ماما سانچز مجبور بودی نقش بازی کنی تا به تو هدیه ای داده شود، اما اینجا می دانی - مجبور نیستی دیگر نقش بازی کنی. شاید با چارلی مجبور باشی نقش بازی کنی، اما با من نه. با من اصلاً مجبور نیستی به چیزی تظاهر کنی."

زن گفت: "متاسفم، کار غلطی کردم؟"

دکتر پلار ادامه داد: "همیشه در آن خانه این موضوع اذیت می کرد. مردها آنقدرها هم که به نظر شما می رسد احمق نیستند. می دانند که آمده اند تا لذت ببرند نه لذت بدهند."

دختر گفت: "باهمه" این احوال فکر می کنم من خیلی خوب تظاهر می کردم چون هدایایی بزرگتر از هدیه های سایر دخترها می گرفتم. "رنجیده بود. دکتر پلار می دید که کلارا به این حزن بعد از جماع عادت داشت. حتی در این مورد هم او با دیگر مردانی که شناخته بود تفاوتی نداشت. فکر کرد: و این خلاصه - آیا حق با دختر است؟ چیزی بیش از حزی موقتی نیست که بیشتر مردان وقتی روسپی خانه را ترک می گویند احساس می کنند؟

"چقدر وقت آنجا بودی؟"

"دو سال. وقتی وارد شدم تقریباً شانزده سالم بود. روز تولدم دخترها یک کیک که شمع روی آن بود به من هدیه دادند. پیش از آن هیچ وقت چنان چیزی ندیده بودم. خیلی تشنگ بود."

"چارلی فورتنوم دوست دارد که آنطور تظاهر کنی؟"

زن گفت: "دوست دارد که من خیلی آرام باشم، و خیلی نرم.. تو هم همین را دوست داری؟ متاسفم... فکر کردم... تو خیلی جوانتر از چارلی هستی، من اینطور فکر کردم..."

دکتر پلار گفت: "دوست دارم خودت باشی. هر قدر دلت می‌خواهد بی‌اعتنا باش. چندتا مرد به‌خودت دیده‌ای؟"

"چطور می‌توانم به‌یاد بیاورم."

راه استفاده از آسانسور را به‌او نشان داد، و کلارا از او خواست که همراهش پایین برود. هنوز کمی از آن می‌ترسید، حتی با وجود آنکه هیجان زده‌اش می‌کرد. وقتی کلارا دگمه را فشار داد و آسانسور شروع به پایین رفتن کرد همان جهشی را کرد که در مغازهٔ گروپر کرده بود. دم در برایش اعتراف کرد که از تلفن هم می‌ترسد. "واسمست - اسمت را فراموش کرده‌ام."

"پلار. ادواردو پلار." برای نخستین بار اسم زن را با صدای بلند ادا کرد. "تو کلارا هستی، مگر نه؟" و اضافه کرد: "اگر تو می‌ترسی از تلفن استفاده کنی، مجبورم من به‌تو تلفن کنم. اما شاید چارلی گوشی را بردارد."

"او معمولاً تا ساعت نه دور و بر مزرعه می‌گردد. و چهارشنبه‌ها تقریباً همیشه در شهر است - هرچند دوست دارد که من همراهش باشم."

دکتر پلار گفت: "خوب، یک راهی پیدا می‌کنیم." به خودش زحمت نداد که تا خیابان همراهیش کند یا رفتن او را نماشان کند. او مرد آزادی بود.

و با این همه، به‌نحوی توضیح‌ناپذیر، همان شب، وقتی سعی می‌کرد بخوابد، با تاسف فکر کرد که خاطره‌اش از کلارا دراز کشیده بر بستر چارلی فورتنوم از خاطره‌اش از او بر بستر خودش وضوح بیشتری داشت. یک‌وسواس شاید مدتی به‌خواب رود، اما الزاماً فرو نمی‌میرد، و پس از کمتر از یک‌هفته باز دلش می‌خواست کلارا را ببیند. دوست داشت صدای او را بشنود، مهم نبود که این صدا در تلفن احتمالاً بی‌اعتنا باشد، اما تلفن هرگز زنگ نزد تا پیغام مهمی را بگذارد.

بخش سوم

فصل يك

دکتر پلار تقریباً تا ساعت سه بعداز نیمه‌شب از کلبه به‌خانه بازنگشت. دی‌ئگو به سبب وجود گشتی‌های پلیس شهر را دور زد و او را نزدیک خانه، سنپورا سانچز پیاده کرد، تا در صورت لزوم، بهانه‌ای برای بیرون‌بودن و پیاده‌بودن در وقت سحر داشته باشد. لحظه ناهنجاری پیش آمد هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت و دری در طبقه زبر آ پارتمان‌ش باز شد و صدایی پرسید: "کیست؟" با صدای بلند گفت: "دکتر پلار، چرا بچه‌ها در ساعات ناجور به دنیا می‌آیند؟"

گرچه روی تخت دراز کشید اما اصلاً خوابش نبرد. با این همه، کار پیش از ظهرش را سریعتر از معمول به پایان رساند و با ماشین به طرف مزرعه جارلی فورتنوم رفت. نمی‌دانست با چه نوع موقعیتی روبرو خواهد شد، و خسته و عصبی و خشمگین بود، و انتظار داشت زنی هیستریک را چشم‌انتظار

خود بیابد. طی ساعاتی که به خواب هر بستر افتاده بود امکان افشاء همه چیز را برای پلیس در نظر گرفته بود، اما این کار به منزله محکوم کردن لئون و آکوئینو، و احتمالا فورتنوم، به مرگی تقریبا مسلم بود.

وقتی به مزرعه رسید نیمروزی سنگین و آفتاب سوخته بود و در سایه درختان آووکادو جیب پلیسی کنار فخر فورتنوم ایستاده بود. بدون زنگ زدن وارد خانه شد، و در اتاق نشیمن رئیس پلیس را دید که با کلارا حرف می زد. کلارا آن زن هیستریک که پیش بینی کرده بود نبود بلکه دختر جوانی بود که سفت و سخت بر نیمکت نشسته بود چنانکه گفتی از مافوقی دستور می گیرد. کلنل پرز^۱ می گفت: "... تنها کاری که می توانیم بکنیم، ..."

دکتر پلار پرسید: "شما اینجا چه می کنید؟"

"من آمده ام سنیرا فورتنوم را ببینم، دکتر، شما چه؟"

"من آمده ام برای کاری کنسول را ببینم."

کلنل پرز گفت: "کنسول اینجا نیست."

کلارا با او سلام و علیکی نکرد. مثل آن بود که بدون اراده ای از خود منتظر است، همچنانکه اغلب در حیاط موسسه انتظار کشیده بود، تا یکی از مردان او را با خود ببرد - ماما سانچز هرگونه تعجیل کاری را ممنوع کرده بود.

دکتر پلار گفت: "توی شهر نیست."

"به دفترش رفتید؟"

"نه. تلفن کردم."

فورا از آنچه گفته بود پشیمان شد، زیرا کلنل پرز احمق نبود. هیچ وقت نباید داوطلبانه اطلاعاتی در اختیار یک مامور پلیس گذاشت. دکتر پلار چندین بار شاهد شیوه کار خونسردانه و ماهرانه پرز بود. یک بار مردی را چاقو خورده بر کلکی از تنه های درخت یافته بودند که از دو هزار

کیلومتر دورتر شناور بر پارانا آمده بود. در غیاب دکتر بنه ونتو دکتر پلار به خم رودخانه نزدیک فرودگاه، آنجا که تنه‌های درخت جمع می‌شدند تا با کشتی حمل شوند، احضار شده بود. در پایان کورهراهی باریک و لغزان دربیرون شهر، آنجا که مارها زیر بوته‌ها خش‌خش می‌کردند، به‌اسکلهٔ چوبی کوچکی رسید - جایی که آن را به‌اصطلاح "بندر الوار" می‌خواندند.

خانواده‌ای به‌مدت یک ماه برکلک زندگی کرده بودند. دکتر پلار، که پشت سر پرز بر تنه‌های درخت سکندری می‌خورد، از اینکه می‌دید افسر پلیس چه آسان می‌تواند تعادل خود را حفظ کند تحسینش می‌کرد؛ وقتی کنده‌های زیر پای دکتر پلار فرو می‌رفت و مجبور می‌شد بالا بجهد خود را مدام در معرض خطر لغزیدن می‌دید. با خود فکر کرد که این کار اندکی شبیه ایستادن بر اسبی است که چار نعل به‌دور میدان سیرک می‌تازد.

کلنل پرز پرسید: "با سرایدارش حرف زدید؟"

دکتر پلار باز به‌سبب دروغهای شتابزده‌ای که گفته بود از خودش بدش‌آمد. او دکتر کلارا بود. چرا به‌سادگی نگفته بود که این یکی از دیدارهای معمولی پزشکی از زنی حامله بود؟ به‌نظر می‌رسید که یک دروغ در حضور یک عرب‌پیس مانند باسیل تکثیر پیدا می‌کرد. گفت: "نه. کسی جواب نداد." کلنل پرز طی سکوتی طولانی جواب او را بررسی کرد.

به‌یاد آورد که پرز با چه سهولت و سرعتی بر کنده‌های جنبان راه رفته بود چنانکه گفتم بر سنگفرستی سفت و صلب در شهر راه می‌رود. الوار نیمی از عرض رودخانه را پوشانده بود. گروهی از مردم، که به‌سبب بعد مسافت کوچک به‌مطر می‌رسیدند، در مرکز این جنگل وسیع افقی ایستاده بودند. پرز و او مجبور بودند برای رسیدن به آنها از کلکی به‌کلک دیگر بجهند، و هر دفعه که دکتر می‌جهید، می‌ترسید که در شکاف میان دو کلک بیفتد، هر چند این شکاف معمولاً کمتر از یک متر بود. همانطور که تنه‌های درخت زیر پایش فرو می‌رفتند و بالا می‌آمدند، کفشهایش از آب پر شده بود. پرز گفت:

"پیشاپیش بگویم، منظرهٔ خیلی قشنگی نخواهد بود. این خانواده هفته‌ها همراه با جسد بر کلک سفر کرده‌اند. خیلی بهتر می‌بود اگر آن را توی آب می‌انداختند. ما هیچ وقت نمی‌فهمیدیم."

دکترپلار پرسید: "چرا نینداختند؟" بازوانش را گشوده بود مثل آنکه روی طناب سیرک راه برود.

برز گفت: "قاتل می‌خواست که مقتول کفن و دفنی مسیحی داشته باشد."

دکتر پرسید: "به‌کشتن او اعتراف کرد؟"

برز جواب داد: "آه، به من اعتراف کرد، می‌دانید - اینها همه مردم ما هستند."

وقتی به آن جمع رسیدند - دومرد، یک زن و یک بچه با دو افسر - دکترپلار متوجه شد که پلیس حتی این زحمت را به خودش نداده است که چاقوی قاتل را بگیرد. قاتل چارزانو کنار جسد متعفن نشسته بود مثل آنکه وظیفه داشت از آن نگهبانی کند. بیش از آنکه مجرم بنماید از صورتش حزن می‌بارید.

کلنل برز گفت: "آدم به سنورا بگویم که اتومبیل شوهرشان در پارانا نزدیک پوساداس پیدا شده‌است، اثری از جسد نبود، از این جهت امیدواریم که گریخته باشد."

"تصادف؟ البته می‌دانید - اگر سنورا از حرف من ناراحت نشوند - که فورتنوم تا حدی در مشروب افراط می‌کند."

کلنل برز گفت: "بله، اما احتمالات دیگری هم هست."

دکترپلار متوجه شد که اگر با افسر پلیس یا کلارا تنها بود می‌توانست نقش خود را آسانتر بازی کند. وقتی حرف می‌زد از آن می‌ترسید که یکی از آن دو اثری از دروغ در لحن او پیدا کنند. پرسید: "فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده باشد؟"

" هر واقعه‌ای که اینقدر نزدیک مرز اتفاق بیفتد می‌تواند سیاسی باشد. باید همیشه این را به‌یاد داشته باشیم. آن دکتري که در پوساداس دزدیده شد خاطرتان هست؟ "

" البته. اما آخر چرا فورتنوم را؟ او هیچ ارتباطی با سیاست ندارد. "

" یک کنسول است. "

" فقط یک کنسول افتخاری. " به‌نظر می‌رسید که حتی رئیس پلیس قادر به فهم این تمایز نبود.

کلنل پرز خطاب به کلارا گفت: " سنیورا، به محض آنکه خبری پیدا کردیم به اطلاعاتان می‌رسانیم. " دستش را روی بازوی دکتر گذاشت. " دکتر، یک چیزی هست که می‌خواهم از شما بپرسم. " کلنل دکتر پلار را به آن طرف ایوان برد جایی که میز چرخدار بالهوانهای لانگ جان گویی بر غیبت چشمگیر چارلی فورتنوم تاکید می‌کرد (چارلی حتما از آنها دعوت می‌کرد که پیش از رفتن جرعه‌ای بنوشد)، و از آنجا به زیر سایه سنگین درختان آووکادو برد. یکی از میوه‌های فرو افتاده را برداشت، با چشم یک متخصص رسیده بودن آن را امتحان کرد و آن را پشت ماشین پلیس گذاشت، به‌دقت آن را جایی گذاشت که آفتاب بر آن ننهد. گفت: " قشنگ است، دوست دارم آن را توی کمی ویسکی له کنم و بخورم. "

دکتر پرسید: " چه می‌خواستید؟ "

" یک چیز هست که کمی مرا ناراحت می‌کند. "

" واقعا که فکر نمی‌کنید فورتنوم را دزدیده باشند؟ "

" این یکی از احتمالات است. حتی به ذهنم خطور کرد که شاید

قربانی اشتباه احمقانهای شده باشد. می‌دانید او در خرابه‌ها همراه سفیر آمریکا بود. مسلما سفیر کبیر هدف محتمل‌تری می‌بود. اگر این فرض درست باشد این مردان باید خارجی باشند - شاید از پاراگوئه آمده باشند. دکتر، شما یامن هیچوقت چنین اشتباهی نمی‌کنیم. گفتم " شما " فقط به این جهت

که شما تقریباً یکی از ما هستید، البته همیشه این احتمال هست که شما غیر مستقیم درگیر باشید."

"کلنل، فکر نمی‌کنم شباهت زیادی به آدم دزدها داشته باشم."

"به پدرتان در آن طرف مرز فکر می‌کردم، یکبار به من گفتید که با مرده یاد زندان است. شما می‌توانید انگیزه‌ای داشته باشید. با صدای بلند فکر کردن مرا بیخشد، دکتر، اما من همیشه در برابر جرائم سیاسی کمی دست وپایم را گم می‌کنم. در سیاست، جرائم اغلب کار یک‌کابالریو^۱ است. من بیشتر به جرائمی عادت دارم که جنایتکاران مرتکب می‌شوند - یا دست کم مردان خشن یا فقیر. به خاطر پول یا شهوت."

دکتر گفت: "یا به خاطر ماچیسمو،" به خود جرات داده بود سربسر او بگذارد.

پرزگفت: "آه، همه چیز در اینجا به خاطر ماچیسمو است." و به نکته سنجی دکتر لبخندی چنان دوستانه زد که پلار اندکی احساس اطمینان کرد. "در اینجا ماچیسمو کلمه‌ای دیگر برای زندگی است. کلمه‌ای برای هوایی که اشتیاق می‌کنیم. وقتی دیگر ماچیسمویی نباشد یک مرد مرده است. دکتر، به شهر برمی‌گردید؟"

"نه. حالا که اینجا هستم می‌توانم نگاهی هم به سنورا فورتنوم بکنم. طفلی در راه دارد."

"بله. این موضوع را به من گفت." رئیس پلیس دستش را روی در ماشین گذاشته بود، اما در آخرین لحظه مثل آنکه بخواهد دوستانه رازی را افشا کند با صدایی ملایم گفت: "دکتر، چرا به من گفتید که به دفتر کنسول تلفن کرده‌اید و هیچ کس جواب نداده است؟ من یکی از مردانم را برای جواب دادن به تلفن‌های احتمالی از صبح در آنجا مستقر کرده‌ام."

"خودتان که می‌دانید وضع تلفن در این شهر چطور است."

"وقتی تلفنی خراب باشد، معمولا بوق اشغال به گوش می خورد، نه بوق وصل."

"همیشه اینطور نیست، کلنل. به هر حال شاید هم بوق اشغال بوده است. به دقت گوش نکردم."

"وبا این حال این همه راه را تا مزرعه آمدید؟"

"به هر حال وقتش رسیده بود که از سنیورا فورتنوم عیادت کنم. چرا باید به شما دروغ بگویم؟"

"من مجبورم همه احتمالات را در نظر بگیرم، دکتر. حتی امکان جرم ناموسی هست."

"ناموسی؟" دکتر لبخند زد. "من یک نفر انگلیسی هستم."

"بله، نامحتمل است - این را می دانم. و در مورد سنیورا فورتنوم ... هیچ کس فکر نمی کند که مردی مثل شما با این همه امکانات آن را لازم بداند ... با این همه من به جنایات ناموسی در فاحشه خانه ها برخورد هام".

"چارلی فورتنوم دوست من است."

"آه، یک دوست ... معمولا در این موارد آدم به یک دوست خیانت می کند، مگر نه؟" کلنل پرز دستی بر شانه دکتر گذاشت. "باید مرا ببخشید. دکتر، من شما را آنقدر خوب می شناسم که وقتی راه به جایی نمی برم به خودم اجازه اندکی تخیل بدهم. چنانکه هم اکنون می کنم. شنیده ام که روابط شما با سنیورا فورتنوم خیلی حسنه بوده است. با همه این احوال - با شما هم عقیده ام - فکر نمی کنم که این روابط نیازی به سر به نیست کردن شوهر داشته باشد. و با همه این احوال هنوز نمی دانم چرا به من دروغ گفتید."

سوار ماشین شد. وقتی روی صندلی اش جا به جا می شد جلد هفت تیرش روی فلز کشیده می شد و صدا می کرد. به عقب برگشت تا مطمئن شود که آووکادو در وضعی نیست که بیفتد و آسیب ببیند.

دکتر پلار گفت: "وقتی حرف می زدم متوجه نبودم، کلنل، همین

و بس. دروغ گفتن به پلیس تقریباً یک عکس‌العمل غیر ارادی است. و نمی‌دانستم که دربارهٔ من این همه اطلاعات دارید.

کلنل پرز گفت: "اینجا شهر کوچکی است. همیشه وقتی با زنی شوهردار می‌خواهید مطمئن‌تر این است که آن را دانشی همگانی فرض کنید." دکتر پلار به ماشین پلیس نگاه کرد تا از نظر دور شد و سپس به اکراه به درون خانه بازگشت. فکر کرد: پنهانکاری به ماجرای جنسی جاذبهٔ بیشتری می‌دهد. رابطهٔ آشکار همیشه اندکی مضحک به نظر می‌رسد.

کلارا درست همانجا که او را ترک گفته بود نشسته بود. پلار فکر کرد: این نخستین بار است که بدون هیچ شتابکاری با هم بوده‌ایم، بی‌آنکه کلارا هیچ‌قراری در کنسولگری داشته‌باشد، بدون ترس که مبادا چارلی به‌طور ناگهانی از سر مزرعه برگردد. کلارا گفت: "فکر می‌کنی مرده است؟"

"نه."

"شاید اگر مرده باشد به‌صرف همه باشد."

"به‌صرف چارلی نیست."

زن گفت: "چرا. حتی به‌صرف چارلی است. او آنقدر از پیر شدن وحشت دارد."

"با همهٔ این احوال فکر نمی‌کنم که بخواهد به این زودی بمیرد."

"امروز صبح بچه لگدهای سختی می‌زد."

"راستی؟"

"می‌خواهی به اتاق خواب برویم؟"

"البته." منتظر زن شد تا برخیزد و پیشاپیش برود.

هیچ‌گاه لب‌های یکدیگر را نمی‌بوسیدند (این بخشی از تعلیمات روسپی‌خانه‌ای بود)، و پلار با تجدید تدریجی هوس دنبال زن می‌رفت. فکر کرد: در یک ماجرای عشقی واقعی توجه مرد به زن جلب می‌شود زیرا زن کسی متمایز از خود اوست، بعد کم‌کم زن خودش را با مرد تطبیق می‌دهد،

عادات مرد را پیدا می‌کند، عقاید او را می‌پذیرد، حتی اصطلاحات او را به‌کار می‌برد، زن بخشی از وجود مرد می‌شود، و آن وقت دیگر چه چیز جالبی باقی می‌ماند؟ آدم نمی‌تواند خودش را دوست بدارد، انسان نمی‌تواند مدت مدیدی با خودش زندگی کند — هرکس در بستر به بیگانه‌ای نیاز دارد، و یک روسپی بیگانه باقی می‌ماند. آنقدر مردان بیشمار بدنش را خط‌خطی کرده‌اند که آدم به‌رحمت می‌تواند امضاء خودش را بر آن بیابد.

هنگامی که آرام گرفتند و سر کلارا به شیوه‌ای که در عشقی آرام دیده می‌شود، بر شانه‌اش قرار گرفت، کلارا جمله‌ای را آغاز کرد که پلار اشتباهاً به‌جای جمله‌ای گرفت که بارها شنیده بود. "ادواردو، آیا حقیقت دارد؟ آیا تو واقعا..."

با قاطعیت گفت: "نه."

فکر کرد کلارا در پاسخ سوالی مبتذل همان جوابی را می‌خواست که مادرش پس از آنکه پدرش را ترک گفته بودند مدام خواسته بود از دهان او بیرون بکشد، جوابی که هریک از معشوقه‌هایش همیشه دیر یا زود به اصرار از او خواسته بودند — "آیا تو واقعا دوستم داری، ادواردو؟" یکی از محاسن فاحشه‌خانه آنست که کلمه "عشق" اگر هم در آن به‌کار برده شود به‌ندرت به‌کار برده می‌شود. تکرار کرد: "نه."

زن پرسید: "چطور می‌توانی اینقدر مطمئن باشی؟ هم اکنون با لحنی کاملاً مطمئن گفتی که زنده است، اما حتی آن مامور پلیس فکر می‌کند مرده است."

دکتر پلار متوجه شد که اشتباه کرده است، نفسی به‌راحتی کشید و بر نزدیک دهان کلارا بوسه زد.

وقتی سرناهار نشسته بودند خبر را رادیوی محلی پخش کرد، این نخستین وعده غذایی بود که با هم می‌خوردند، و هر دو نهاراخت

بودند. به نظر دکتر پلار کنار هم غذا خوردن صمیمانه‌تر از عمل جنسی می‌رسید. کلفت برایشان غذا می‌آورد و در فواصل میان غذاها در آن مناطق وسیع و نامرتب خانه ویران ناپدید می‌شد، مناطقی که پلار هیچ‌گاه در آن‌ها نفوذ نکرده بود. ابتدا برایشان خاکینه‌ای آورد، سپس بیفنگی عالی (که خیلی بهتر از گولاش باشگاه ایتالیایی یا بیفنگ سفت ناسیونال بود). یک بطری از شرابهای شیلیایی چارلی هم بر میز بود که گهراثر از شراب مندو زای خریداری شده در شرکت تعاونی بود. صرف ناهاری چنین عالی و رسمی با یکی از دختران سیورا سانچز عجیب بود. چشم اندازی نامنتظر را بر نوع کاملاً متفاوتی از زندگی باز می‌کرد، نوعی زندگی خانوادگی که برای هردوی آنان مساویاً بیگانه بود. مثل آن بود که با تایقی به یکی از شاخه‌های کوچک پارانا رفته و ناگهان خود را در دلتای عطیمی چون دلتای آمازون یافته باشد، جایی که هرگونه جهت یابی ناممکن است. نسبت به کلارا که این سفر را ممکن ساخته بود در خود رافت غیر متعارفی احساس می‌کرد. کلمات را به دقت انتخاب می‌کردند، این نخستین باری بود که کلماتی برای انتخاب شدن موحود بود، موضوع صحبتی داشتند - این موضوع ناپدید شدن چارلی مورتنوم بود.

دکتر پلار طوری آغاز به سخن کرد که گویی چارلی، با همه این احوال، مسلماً مرده است - این طریق به نظرش مطمئن‌تر می‌رسید، زیرا در غیر این صورت ممکن بود کلارا به این فکر بیفتد که او از کجا این همه امیدوار است. فقط هنگامی که کلارا از آینده حرف زد، شیوه خود را تغییر داد تا از این موضوع متکوک اجتناب کند. به او اطمینان داد که چارلی ممکن است هنوز زنده باشد. کشتیرانی بر این پشه تازه آمازون که بر از پایاب و ژرفاب بود دشوار می‌نمود - علت اختلاط رماها هم همین بود. "کاملاً احتمال دارد که خود را از مائین بیرون کشیده باشد، و در آن صورت اگر خسته شده باشد احتمالاً جریان آب او را مسافت زیادی به جلو برده است...

شاید دور از هرآبادی به ساحل افتاده باشد . . . "

"اما چرا ماشینش آنجا توی رودخانه بود؟" با تاسف اضافه کرد:

"کادیلاک تازه اش بود . می خواست هفته آینده آن را در بوئنوس آیرس بفروشد ."

"شاید کاری در یوساداس داشته است . آدمی بود که احتمال زیاد داشت . . . "

"آه نه ، من می دانم که یوساداس نمی رفت . می آمد که مرا ببیند . نمی خواست به آن خرابه ها برود . حتی نمی خواست به میهمانی شام فرماندار برود . دلواپس من و بچه بود ."

"چرا؟ دلیلی نداشت . تو دختر نیرومندی هستی ، کلارا ."

"گاهی تظاهر می کردم که سالم بد است تا از تو بخواهد به عیادتم بیایی . این طور کار را برای تو آسانتر می کرد ."

پلار با شغف فریاد زد: "دختره، لوند!"

"وبهترین عینک آفتابی مرا به چشم گذاشت ، همان که تو به من دادی . حالا دیگر هیچ وقت آن عینک را نمی بینم . عینک مورد علاقه ام بود . چقدر هم شیک بود . آن را از مار دل پلاتا آورده بودند ."

پلار گفت: "فردا به مغازه گروبر می روم و یکی دیگر برایت می خرم ."

"همین یکی را داشتند ."

"می توانند یکی دیگر سفارش بدهند ."

"یک بار دیگر هم آن را قرض کرد و نزدیک بود آن را بشکند ."

دکتر پلار گفت: "حتما قیافه اش با آن دیدنی می شده ."

"هیچ وقت اهمیتی به قیافه اش نمی دهم . وقتی مست می گرد تقریبا جایی را نمیدید . زمانها ، گذشته و حال ، مثل عقربه هواسنجی که به طور نامعقول میان هوای ثابت و متغیر نوسان کند ، جا عوض می کردند ."

"تو را دوست می داشت ، کلارا؟" این سوالی نبود که هیچگاه

ناراحتش کرده باشد. چارلی فورتنوم، در مقام شوهر کلارا، هیچ‌گاه در نظرش چیزی بیش از اندکی مزاحمت، آنهم وقتی می‌خواست فوراً با کلارا بخوابد، نبود، اما چارلی فورتنوم تخدیر شده و خوابیده در جعبه‌ای در یک پستوی کشیف، قیافه رقیبی جدی را به خود می‌گرفت.

"همیشه با من مهربان بود."

پس از آنکه بستنی آووکادو به سر میز آورده شد احساس کرد که تمایلش نسبت به کلارا کم‌کم تجدید می‌شود. تا شب مریضی نداشت که ببیند، می‌توانست خواب بعد از ظهر را در مزرعه بکند بدون آنکه گوش به زنگ نزدیک شدن غرش فخر فورتنوم باشد. پس از اوج پیش از ظهر می‌توانست لذتش را تمام بعد از ظهر تعدید کند. کلارا پس از آن دفعه اول در آپارتمان او، هرگز بازی شهوت را در نیآورده بود، و بی‌اعتنائی او کم‌کم مظهری از مبارزه جویی شده بود. گاهی که دکتر پلار تنها بود در خیال مجسم می‌کرد که او را غافلگیر کرده و باعث شده که از سر لذت فریادی واقعی بزند.

پرسید: "هیچ وقت چارلی نگفت که چرا با تو ازدواج کرد؟"

"گفتم که، مسئله پولهایش بعد از مرگ بود. و حالا مرده است."

"احتمالاً."

"باز هم بستنی می‌خواهی؟ می‌توانم ماریا را صدا بزنم. یک زنگ

اخبار هست، اما چارلی همیشه آن را به صدا در می‌آورد."

"چرا؟"

"من به زنگ اخبار عادت ندارم. همه این چیزهای برقی - مرا

به وحشت می‌اندازد."

با لذت به کلارا، که سفت و سخت مثل میزبانی سر میز نشسته بود،

نگاه می‌کرد. به فکر مادرش در آن روزها در ملک اربابی افتاد، وقتی که پرستار

او را وقت خوردن دسر به سر میز می‌آورد - مادرش هم اغلب برای دسر

بستنی آووکادو درست می‌کرد. او خیلی زیباتر از کلارا بود - قابل مقایسه

نبودند - اما همه آن وسائلی را که مادرش برای زیباشدن در آن روزها می‌خرید به‌یاد آورد، این وسایل در دو صف در امتداد میز توالش که از دیوار تا دیوار کشیده شده بود قرار داشت. گاهی فکر می‌کرد که آیا در آن روزها هم پدرش مقامی دوم پس از گرلن و الیزابت آردن نداشته است.

"وضع چارلی در رختخواب چطور بود؟"

کلارا به خودش زحمت جواب دادن نداد. گفت: "رادیو... باید

گوش بدهیم، شاید خبری باشد."

"خبر؟"

"خبر چارلی دیگر. توی چه فکری هستی؟"

"فکر یک بعدازظهر طولانی بودم که می‌توانیم با هم بگذرانیم."

"شاید سروکله‌اش پیدا شود."

بی اختیار گفت: "سروکله‌اش پیدا نخواهد شد."

"چرا اینقدر مطمئنی که مرده است؟"

"مطمئن نیستم، اما اگر او زنده باشد پیش از هرکار دیگری به طرف

تلفن می‌رود. او نمی‌خواهد تو و بچه را غافلگیر کند."

"به هر حال باید گوش بدهیم."

بعد از آنکه رادیو آسونسیون را گرفت توانست یک ایستگاه محلی را

بگیرد. خبری نبود. فقط یک ترانه غمگین گوارانی و نوای چنگ به گوش می‌رسید.

کلارا گفت: "شامپانی دوست داری؟"

"بله."

"چارلی مقداری شامپانی دارد. یک دفعه ویسکی لانگ جان داد

و شامپانی گرفت - می‌گفت شامپانی فرانسوی اصل است."

موسیقی قطع شد. صدایی نام ایستگاه و برنامه اخبار را اعلام کرد،

و اخبار مربوط به چارلی فورتنوم در صدر اخبار بود. یک کنسول انگلستان

- گوینده صفت اضافی و تحقیرآمیز را حذف کرد - دزدیده شده بود. ذکر

از سفیر کبیر آمریکا نشد. لئون حتما به نحوی با طرفهایش تماس گرفته است. حذف صفت به چارلی اهمیتی خاص داده بود. باعث شده بود چنین به نظر رسد که به دزدیده شدن می ارزیده است. مقامات مسئول، بنا به قول گوینده، معتقد بودند که رهایندگان پاراگوئه ای هستند. گمان برده می شد که کنسول احتمالا به آن طرف رودخانه برده شده باشد و رهایندگان از طریق دولت آرژانتین خواستهایشان را مطرح کرده بودند تا رد گم کنند. ظاهرا آنان خواستار آزادی ده زندانی سیاسی بودند که در پاراگوئه زندانی بودند. هر اقدام پلیس چه در پاراگوئه چه در آرژانتین جان کنسول را به خطر می انداخت. هواپیمایی به مقصد هاوانا یا مکزیکوسی می بایست برای زندانیان آماده گردد. . . . شرایط جزئی معمولی هم بود. این اطلاعات تنها یک ساعت قبل، به وسیله تلفنی از ایالت روساریو به روزنامه "ناسیون" در بوئنوس آیرس داده شده بود. گوینده گفت که احتمال نمی رود کنسول در پایتخت زندانی باشد، زیرا اتومبیلش بیش از هزار کیلومتر دورتر نزدیک پوساداس پیدا شده بود.

کلارا گفت: " من نمی فهمم . "

" ساکت باش و گوش بده . " گوینده ادامه داد و توضیح داد که رهایندگان با مهارت وقت عملیات را انتخاب کرده بودند، زیرا در آن هنگام ژنرال استروسنر تعطیلاتش را به طور غیررسمی در جنوب آرژانتین می گذراند. خبر آدم ربایی به اطلاعش رسیده بود و گزارش شده بود که گفته است: " این قضیه به من ارتباطی ندارد . من برای ماهیگیری به اینجا آمده ام . " رهایندگان به دولت پاراگوئه تا نیمه شب یکشنبه مهلت داده بودند تا از طریق رادیو با شراطشان موافقت کند. پس از انقضای مهلت مجبور می شدند که زندانی را اعدام کنند.

" اما چرا چارلی ؟ "

"حتما اشتباهی شده است. توضیح دیگری وجود ندارد. تو نباید دلوایس باشی. چند روز دیگر به خانه برمی گردد. به کلفتت بگو که مایل نیستی هیچ کس را بپذیری - فکر می کنم که سروکله روزنامه نویسان در اینجا پیدا شود."

"تو می مانی؟"

"یکی دو ساعتی می مانم."

"فکر نمی کنم بخوام عشق بازی کنم."

"نه. البته. می فهمم."

با هم در راهروی بلندی که تصویرهای شکار به دیوارش آویخته بود راه رفتند، و دکتر پلارها سست کرد تا دوباره به نهر باریکی که زیر سایه درختان بید جریان داشت، و در آن جزیره کوچک شمالی که پدرش در آن متولد شده بود واقع بود نگاه کند. هیچ ژنرالی با سرهنگهایش برای ماهیگیری به نهرهایی مانند آن نمی رفت. فکر خانه متروک پدرش را با خود به اتاق خواب برد. پرسید: "هیچ وقت نمی خواهی به توکومان برگردی؟"

زن گفت: "نه، البته که نه. چرا این سوال را از من می کنی؟"

کلارا بدون آنکه لباسهایش را درآورد روی تخت دراز کشید. اتاق با پرده های کشیده و تهویه به خنکی غاری دریایی بود.

"پدرت چکار می کند؟"

"فصل محصول نیشکر درو می کند، اما کم کم پیر شده است."

"و قتهای دیگر چه کار می کند؟"

"با پولی که من برایشان می فرستم زندگی می کنند. اگر من بمیرم آنها هم از گرسنگی می میرند. من نمی میرم، مگر نه؟ مقصودم سر بچه است."

"نه، البته که نمی میری. برادر و خواهری نداری؟"

"یک برادر داشتم، اما رفت - هیچ کس نمی داند کجا." پلار لب تخت نشست، دست کلارا لحظه ای دستش را لمس کرد و پس کشیده شد. شاید می ترسید که مرد این کار او را به حساب بازی عشق و عاشقی بگذارد و آن را

رد کند. گفت: " یک روز صبح ساعت چهار رفت نیشکر درو کند و هرگز بازنگشت. شاید مرده باشد. شاید فقط رفته باشد. "

پلار به یاد ناپدید شدن پدرش افتاد. اینجا در یک قاره زندگی می کردند، نه در یک جزیره. چه سرزمین پهناوری، با مرزهایی نامشخص از کوه، رود، جنگل و باتلاق برای آنکه کسی خود را در آن گم کند - از پانا ما گرفته تا تیررادل فوئگو^۱. " برادرت هیچ وقت نامه ننوشت؟ "

" چطور می توانست؟ او خواندن و نوشتن نمی دانست. "

" اما تو که می توانی. "

" یک کمی. سنیورا سانچز یادم داد. دوست داشت دخترانش با سواد باشند. و چارلی هم کمک کرده است. "

پرسید: " خواهر نداشتی؟ "

" چرا. توی مزارع صاحب بچه ای شد و آن را خفه کرد و بعدش هم مرد. "

پیش از این هیچ گاه درباره خانوادهاش چیزی نپرسیده بود. حالا دکتر پلار نمی توانست دلیلی برای سئوالهای خودش بیابد، مگر آنکه شاید می خواست آنچه را و رای وسوسه ذهنی اش قرار داشت کشف کند. آیا کیفیتی خاص بود که این دختر را از دیگر دخترهایی که در خانه سنیورا سانچز دیده بود متمایز می ساخت؟ شاید اگر به سرشت این تمایز پی می برد این وسوسه چون عقده ای در پایان روانکاوی از میان می رفت. آماده بود همانطور که خواهر کلارا بچه اش را خفه کرده بود این وسوسه را خفه کند. گفت: " من خسته ام. بگذار کمی کنارت دراز بکشم. به خواب نیاز دارم. دیشب تا ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار بودم. "

" چکار می کردی؟ "

گفت: " به عیادت بیماری رفته بودم، ممکن است وقتی هوا کم کم

تاریک شد مرا بیدار کنی ؟ "

صدای یکنواخت دستگاه تهویه کنار پنجره به گوش مانند یکی از صداهای طبیعی تابستان بود ، و یکبار به نظرش رسید که در خواب صدای زنگی را شنیده است - صدای آن زنگ بزرگ دریایی که با طنابی به یکی از گوشه های ایوان بسته بود . بفهمی نفهمی متوجه شد که کلارا برخاست و رفت . صداهایی از دور شنید ، صدای استارت یک اتومبیل ، سپس زن برگشته و کنارش دراز کشیده بود ، و او باز به خواب رفت . بعد از سالها خواب ملک اربابی شان را در پاراگوئه دید . بالای نردبانی بر تخت خواب کوچک کودکی اش خوابیده بود ، و به صدای چرخیدن کلیدها و انداختن چفتها گوش می داد - پدرش از امنیت خانه مطمئن می شد ، اما او با این همه می ترسید . شاید کسی را که باید از خانه بیرون می شد در خانه جا گذاشته و درها را قفل کرده بودند . دکتر پلار چشمهایش را باز کرد . لبه برجسته بستر تبدیل به بدن کلارا شد که به او چسبیده بود . هوا تاریک بود . چیزی را نمی توانست ببیند . دستش را دراز کرد و او را لمس کرد و تکان خوردن بچه را احساس کرد . انگشتانش را روی صورت کلارا گذاشت ، چشمان کلارا باز بود . گفت : " بیداری ؟ " اما زن جوابی نداد . پرسید : " طوری شده ؟ "

کلارا گفت : " نمی خواهم چارلی برگردد ، اما به مرگش هم راضی نیستم . "

پلار از این ابراز عاطفه تعجب کرد . کلارا وقتی نشسته بود و به حرفهای کلنل پرز گوش می داد ، و وقتی پس از رفتن پرز با او صحبت کرده بود ، احساسی نشان نداده بود ، نگرانی اش بر سر کادیلاک و عینک آفتابی گم شده ، مغازه گروبر بود .

کلارا گفت : " چقدر بامن خوب بود . مردم مهربانی است . نمی خواهم آسیبی ببیند . فقط دلم نمی خواهد اینجا باشد . "

شروع کرد با نوازشهای دست او را تسلی دهد چنانکه گویی سگی

ترسیده را تسلی می‌داد، و نرم نرم، بدون قصد قلبی، به هم برآمدند. هیچ احساس شهوت نمی‌کرد، و هنگامی که کلارا نالید و خودش را جمع کرد، هیچ احساس پیروزی نکرد.

غمزده از خود پرسید، چرا خواستم این اتفاق بیفتد؟ چرا آن را یک پیروزی پنداشتم؟ ظاهراً ادامه بازی معنایی نداشت زیرا اکنون می‌دانست برای بردن چه حرکت‌هایی باید بکند. این حرکات عبارت بودند از همدلی، مهربانی، آرامش، عشق قلبی، بی‌اعتنائی، حتی خصومت زن او را به سوی خود کشیده بود. کلارا گفت: "امشب پیش من بمان." "چطور می‌توانم بمانم؟ کلفتت بو می‌برد، نمی‌شود مطمئن بود که به چارلی نگوید."

"می‌توانم از چارلی جدا شوم."

"خیلی زود است که به آن فکر باشیم. اول باید جوری نجاتش بدهیم."

"بله، البته، اما بعدها..."

"همین حالا دلوایش بودی."

کلارا گفت: "دلوایش او نبودم، دلوایش خودم بودم. وقتی اینجاست نمی‌توانم دربارهٔ هیچ چیز حرف بزنم - مگر بچه. می‌خواهد فراموش کند که سنورا سانچز اصلاً وجود داشته است، به همین جهت هیچ وقت نمی‌توانم دوستانم را ببینم چون همه آنجا کار می‌کنند. من به چه دردش می‌خورم؟ حتی دیگر نمی‌خواهد با من عشقبازی کند چون می‌ترسد بچه‌طوری شود. چطور؟ بعضی وقتها دلم می‌خواهد به او بگویم - به هر حال بچه که مال تو نیست، پس چرا نگرانش هستی؟"

"مطمئنی مال او نیست؟"

"بله. مطمئنم. شاید اگر قضیهٔ تو را بداند می‌گذارد بروم."

"آنهايي که حالا آمده بودند کی بودند؟"

" دو روزنامه نویسی . "

" با آنها حرف زدی ؟ "

" می خواستند که من پیامی برای ربابندگان بفرستم - پیامی استرحام
آمیر برای رهایی چارلی . نمی دانستم چه بگویم . یکی از آنها را می شناختم
- وقتی برای سنیورا سانچز کار می کردم گاه و گداری با من می خوابید . فکر
می کنم در مورد بچه عصبانی بود . حتما کلنل پرز قضیه بچه را به او گفته
بود . می گفت بچه خبر خوبی است . همیشه فکر می کرد که او را بیشتر از بقیه
مردان دوست دارم . بدین جهت فکر می کنم که ماچیسموی او جریحه دار شده
بود . این نوع مردم وقتی آدم تظاهر می کند باور می کنند ، با غرورشان سازگار
است . می خواست به دوستش ، آن مرد عکاس نشان بدهد که چیزی خاص میان
ما بوده است ، اما چنین چیزی نبود . هیچ چیز نبود . من عصبانی شدم و
زدم زیر گریه ، و آنها عکس گرفتند . او گفت : " عالی شد . خیلی خوب ،
عالی شد . این همان چیزی است که می خواهیم ، همسر غصه دار و مادر آینه ، "
این حرف را زد و رفتند . "

تعبیر صحیح از اشکهای او آسان نبود . آیا این اشکها برای چارلی
بودند ، اشکهای خشم بودند ، یا اشکهایی برای خودش بودند ؟
گفت : " تو چه جانور خوشمزهای هستی ، کلارا . "
" طوری شده ؟ "

" تو باز حالا نقش بازی می کردی ، مگر نه ؟ "

" مقصودت چیست ؟ کدام نقش ؟ "

" وقتی عشق بازی کردیم . "

کلارا گفت : " بله ، البته نقش بازی می کردم . همیشه سعی می کنم
مطابق میل تو رفتار کنم . همیشه سعی می کنم مطابق میل تو حرف بزنم .
بله . درست مثل وقتی که پیش سنیورا سانچز بودم . چرا نکنم ؟ تو هم
ماچیسموی خودت را داری . "

حرفش را تا حدی باور کرد . دلش میخواست حرف او را باور کند .
اگر راست می گفت شاید هنوز چیزی برای کشف کردن وجود داشته باشد ،
هنوز بازی به انتها نرسیده بود .

کلارا پرسید : " کجا می روی ؟ "

" من خیلی وقتم را اینجا صرف کردم ، کلارا ، حتما کاری هست که
بتوانم برای نجات چارلی بکنم ، "

" و من ؟ من چه می شوم ؟ "

پلار گفت : " تو بهتر است حمام بگیری ، وگرنه کلفت متوجه بوی
عشقبازی خواهد شد . "

فصل دو

دکتر پلار با اتومبیل به شهر بازگشت. به خود گفت که باید برای چارلی فورتنوم کاری کرد، اما اصلا نمی دانست چه کاری. شاید اگر آرام می ماند همه چیز به نیوه^۱ معمول درست می شد. — سفیر کبیران انگلستان و آمریکا فشار سیاسی لازم را وارد می آوردند، چارلی فورتنوم را صبح زودی در کلیسایی رها می کردند تا به خانه رود — خانه؟ — و به ده زندانی در پاراگوئه آزادی داده می شد — حتی ممکن بود که پدرش در میان آنان باشد. چه کار دیگری می توانست بکند جز آنکه بگذارد همه چیز خودش سر و صورت بگیرد؟ یک بار به کلنل پرز دروغ گفته بود، خود را درگیر کرده بود.

البته، برای آسوده کردن وجدانش، می توانست به عواطف لئون ریواس متوسل شود و بخواهد که او چارلی فورتنوم را آزاد کند — "به نام دوستی قدیمی مان". اما لئون از دیگری دستور می گرفت و از همه چیز گذشته دکتر

پلار نمی دانست آنها را کجا پیدا کند. در محله فقیرنشین همه کوره راههای گل آلود به یکدیگر شبیه بودند، همه جا همان درختان آووکادو به چشم می خورد، همان کلبه های گلی با حلبی، و همان بچه های شکم برآمده که با حلب های نفت آب می بردند. با چشمان سیاه تراخمی خود به او نگاه می کردند و هیچ جوابی به هیچ سوالی نمی دادند. شاید ساعتها، بلکه روزها، طول می کشید تا کلبه ای را که چارلی فورتنوم در آن پنهان بود بیابد، و اگر هم می یافت تقاضایش چه سودی داشت؟ سعی کرد با کوششی ناموفق خود را مطمئن سازد که لئون یا آکوئینو مردانی نیستند که دست به قتل بزنند، اما آنها آلت دستهایی بیش نبودند - می ماند ال تیگره، که معلوم نبود کیست.

اسم ال تیگره را نخستین بار شبی شنیده بود که در اتاق انتظارش از کنار لئون و آکوئینو که کنار هم نشسته بودند رد شده بود. آنها چیزی جز دو غریبه در میان دیگر بیماران نبودند و او حتی نگاه دوباره ای به آنها نینداخته بود. منشی اش مسئول همه کسانی بود که آنجا انتظار می کشیدند. منشی اش زن جوان زیبایی بود به نام آنا^۱. آنا کارآمد و با جربزه بود و پدرش یکی از مقامات بانفوذ اداره بهداشت عمومی. دکتر پلار گاه به این فکر می افتاد که چرا هیچ گاه سعی نکرده با او عشق بازی کند. شاید به دلیل یونیفورم سفید آهار زده ای که آنا داوطلبانه به تن کرده بود دچار تردید شده بود - اگر کسی به او دست می زد این یونیفورم خش خش می کرد. شاید زنگ خطری به او وصل بود. یا شاید اهمیت پدرش بود، یا نجابت خودش، خواص واقعی و خواه ظاهری، که پلار را باز می داشت. آنا همیشه صلیب طلایی کوچکی به دور گردنش می انداخت، و یک بار، وقتی پلار با اتومبیل از کنار کلیسای جامع در میدان شهر گذشته بود او را با خانواده اش دیده بود که از مراسم دعای یکشنبه برمی گشتند و آنا کتاب دعایی با جلد چرمی سفید به دست داشت - که می توانست هدیه ای به مناسبت نخستین مراسم عشاء ربانی

باشد، زیرا به شدت به بادامهای شکری که در چنین مواردی توزیع می شود شبیه بود.

شبیه که لئون و آکوئینو به دیدن او آمدند، پیش از آنکه نوبت به دو فریبه برسد، دکتر پلار همه بیماران دیگرش را دیده بود. آنها را شناخته بود زیرا همیشه چهره های تازه ای در میان بیمارانی که منتظر مراقبت او بودند به چشم می خورد. کلمات صبر و بیمار لغاتی هم ریشه بودند^۱. منشی اش خش خش کنان به کنارش آمد و تکه کاغذی را روی میز گذاشت. گفت: "می خواهند با هم شما را ببینند. پلار کتابی پزشکی را که در برابر مریضی به آن مراجعه کرده بود توی قفسه گذاشت - به دلیلی مرموز اگر بیماران تصویری رنگی می دیدند اعتمادشان جلب می شد، و این جنبه ای از روانشناسی بشری بود که ناشران آمریکایی خوب می شناختند. وقتی سر بلند کرد دو مرد کنار هم در برابر میزش ایستاده بودند. مرد کوچکتر که گوشه های پیش آمده داشت گفت: "این خود ادواردوست؟"

پلار فریاد کشید: "لئون، لئون است، لئون ریواس؟" با شرمی خاص یکدیگر را در آغوش کشیدند. پلار پرسید: "چند سال...؟ از وقتی کارت دعوت مراسم تحلیفت را برایم فرستادی از تو بی خبر بودم. متأسف شدم که نتوانستم در مراسم شرکت کنم - ممکن بود برایم خطر داشته باشد."

"به هر حال آن قضیه تمام شده است."

"چرا؟ بیرون ت کرده اند؟"

"اولا من ازدواج کرده ام. اسقف اعظم این کار را دوست نداشت."

دکتر پلار لحظه ای مکث کرد.

لئون ریواس گفت: "من خیلی خوشبختم، هم سرم زن خوبی است."

"تبریک. دربارا گوئه کسی را پیدا کردی که مایل باشد این ازدواج

۱- کلمات *patience* و *patients* در زبان انگلیسی هم ریشه هستند و *بزدبک* به هم تلفظ می شوند

را اجرا کند؟"

"ما باید یکدیگر پیمان بستیم. می‌دانی یک کشیش در مراسم ازدواج هرگز چیزی بیش از یک شاهد نیست. در مواردی که فوریت در کار است... در این مورد فوریت بود."

"فراموش کرده بودم که همه چیز اینقدر آسان است."

"آه، برای اطلاعات باید بگویم اینقدرها هم آسان نیست. احتیاج به تفکر فراوان دارد. این نوع ازدواج فسخ‌ناپذیرتر از ازدواج کلیسایی است. دوست مرا به‌جا نمی‌آوری؟"

"نه... فکر نمی‌کنم... نه..." دکتر پلار سعی کرد از ورای ریش کم پشت چهره، بچه‌مدرسه‌ای را بازشناسد که احتمالاً سال‌ها پیش در آسونسیون می‌شناخته است.

"آکوئینو."

"آکوئینو؟ چرا البته این آکوئینوست. یک دست و روبوسی دیگر: مثل مراسمی نظامی بود، بوسه‌ای هر گونه و اهداء مدالی به خاطر گذشته‌ای مرده در سرزمینی تباه. پرسید: "حالا چکار می‌کنی؟ می‌خواستی نویسنده شوی، اینطور نیست؟ حالا نویسنده‌ای؟"

"هیچ نویسنده‌ای در پاراگوئه باقی نگذاشته‌اند."

لئون گفت: "اسم ترا روی بسته‌ای در مغازه گروبر دیدیم."

"او قضیه را به من گفت، اما فکر کردم شما مأموران پلیس آن طرف مرز بوده‌اید."

"چرا؟ تحت نظری؟"

"فکر نمی‌کنم."

"ما از آن طرف مرز آمده‌ایم."

"توی درد مرید؟"

لئون گفت: "آکوئینو زندان بوده است."

"آزادت کردند؟"

آکوئینو گفت: "مقامات دقیقا از من خواهش نکردند که بروم. لئون توضیح داد: "شانس آوردیم، او را از یک قرارگاه پلیس به قرارگاه دیگری منتقل می‌کردند، تیراندازی مختصری شد، اما تنها کسی که کشته شد پاسبانی بود که قرار بود از ما پول بگیرد. اتفاقی کشته شد، طرف خودشان زدندش. فقط نصف پول را پیش داده بودیم، بنابراین آکوئینو ارزان به دستمان آمد."

"می‌خواهید اینجا مستقر شوید؟"

لئون گفت: "مستقر نمی‌شویم. برای کاری اینجا آمده‌ایم. بعد برمی‌گردیم."

"پس مریض نیستید؟"

"نه، مریض نیستیم."

دکتر پلار از مخاطرات مرز آگاه بود. برخاست و در را باز کرد. منشی‌اش در اتاق بیرونی کنار قفسه بایگانی ایستاده بود. کارتی را اینجا و کارتی را آنجا می‌گذاشت. همچنان که تکان می‌خورد، صلیبش چون بخوردان کشیشی، تاب می‌خورد. پلار در را بست. گفت: "می‌دانی، لئون، من علاقه‌ای به سیاست ندارم. فقط به طب علاقمندم. من مثل پدرم نیستم."

"پس چرا اینجا هستی و در بوئنوس آیرس نیستی؟"

"در بوئنوس آیرس کارم نگرفت."

"فکر کردیم شاید بخواهی بدانی چه برسر پدرت آمده."

"تو می‌دانی؟"

"فکر می‌کنم احتمالا به زودی وضعی پیش می‌آید که بتوانیم بدانیم."

دکتر پلار گفت: "بهتر است یادداشتهایی درباره وضع شما

بردارم. لئون، برای تو می‌نویسم فشار خون پایین، احتمال کمخونی...

آکوئینو - شاید کیسه صفرای تو... می‌نویسم که عکسبرداری کنی. متوجه

هستید که: منشی من انتظار دارد ببیند چه تشخیصی داده‌ام،"
لئون گفت: "ما فکر می‌کنیم که پدرت احتمالا هنوز زنده است،
از این رو طبیعتا به یاد تو افتادیم..."
انگشتی به در خورد و منشی وارد شد. گفت: "همه کارت‌ها را تمام
کردم. اگر اجازه بدهید حالا می‌روم..."
"عاشقی منتظر است؟"

آنا گفت: "امروز شنبه است،" مثل اینکه این حرف همه چیز را
توضیح می‌داد.

"این را می‌دانم."

"می‌خواهم برای اعتراف به کلیسا بروم."

دکتر پلار گفت: "آه، البته. متاسفم، آنا. فراموش کرده بودم.
البته باید بروی. "فقدان تعایش نسبت به این دختر عصبی‌اش می‌کرد
به همین جهت عملا دنبال فرصت می‌گشت تا او را اذیت کند. گفت:
"برای من دعا کن."

گستاخی دکتر را نادیده گرفت. "اگر وقتی آن دو کارت را تمام کردید
روی میز من بگذارید..." همانطور که به صحبت ادامه می‌داد، لباسش
چون حشره‌ای شبانه خش خش می‌کرد.

دکتر پلار گفت: "تردید دارم که اعترافش خیلی طول بکشد."
لئون ریواس گفت: "همیشه آنها که چیزی برای اعتراف کردن ندارند
بیشتر از همه طول می‌دهند. می‌خواهند کشیش را خوشنود کنند و کاری برایش
درست کنند. یک نفر قاتل فقط یک چیز در ذهن دارد، از این‌رو همه چیزهای
دیگر را فراموش می‌کند - که احتمالا گناههای بدتری هستند. سروکله زدن
با چنین آدمی آسان است."

"تو هنوز مثل کشیشها حرف می‌زنی، لئون. چه چیز باعث شد
از دواج کنی؟"

"وقتی ایمانم را از دست دادم ازدواج کردم . هر مرد باید چیزی داشته باشد که از آن پاسداری کند ."

"تصور تو بدون ایمان برایم ناممکن است ."

"مقصودم فقط ایمان به کلیاست . یا آنچه که از آن ساخته اند .

البته می دانم که روزی شاید همه چیز بهتر شود . اما من وقتی جان پاپ بود رسماً کشیش شدم . حوصله ندارم تا آمدن جان دیگری صبر کنم ."

"پیش از آنکه کشیش شوی می خواستی وکیل مدافع شوی . حالا چکاره هستی ؟"

لئون گفت : "یک جنایتکار ."

"شوخی می کنی ."

"نه . به همین دلیل به سراغ تو آمدم . به کمک تو احتیاج داریم ."

دکتر پلار پرسید : "برای آنکه یک بانک را بزنم ؟" نمی توانست

حرف لئون را جدی بگیرد ، وقتی به آن گوشه های پیش آمده آشنا نگاه می کرد و آن همه چیزها را به یاد می آورد

"می شود گفت می خواهیم یک سفارت را بزنیم ."

"اما من یک جانی نیستم ، لئون . و تعمداً اضافه کرد : "مگر

در یکی دو مورد سقط جنین . " تا ببیند آیا آن چشمان کشیشانه اندکی تکان می خورند ، اما آن چشمان با بی اعتنائی به او خیره شدند .

لئون ریواس گفت : "در یک جامعه عوضی جنایتکاران مردان شریفی

هستند . " این عبارت کمی بیش از حد قالبی بود . شاید نقل قولی مشهور

بود . دکتر پلار به یاد آورد که چطور اول لئون کتابهای قانون را مطالعه

می کرد - یکبار برای او معنی "شبه جرم" را توصیف کرده بود . سپس به

همه آثار دینی پرداخته بود - لئون حتی می توانست به کمک نوعی ریاضیات

عالی "تثلیث" را تبیین کند . فکر کرد که حتماً کتابهای اولیه دیگری

برای زندگی جدید لئون وجود داشته . شاید از مارکس نقل قول می کرد .

لئون گفت: "سفیرکبیر تازه آمریکا قرار است در ماه نوامبر از شمال بازدید کند. تو در اینجا ارتباط‌هایی داری، ادواردو. تنها چیزی که ما احتیاج داریم جزئیات دقیق برنامه اوست."

"من نمی‌خواهم در یک قتل مشارکت داشته باشم، لئون."

"قتلی درکار نخواهد بود. قتل سود چندانی برای ما نخواهد داشت. آکوئینو، به او بگو با تو چه رفتاری کردند."

آکوئینو گفت: "ساده بود. اصلاً باب روز نبود. هیچ ابزار برقی نبود. مثل کونکوئیستادورس^۱ با یک چاقو عمل می‌کردند..."

دکتر پلار با دل‌به‌هم خوردگی گوش می‌داد. او شاهد بسیاری مرگ‌های نامطبوع‌تر شده بود که بر او تاثیر کمتری گذاشته بود. در چنان مواردی کاری می‌شد کرد. وسائلی هرچند جزئی برای کمک کردن بود. از این روایت به صیغه ماضی حالش به هم می‌خورد، درست همانطور که سالها پیش، وقتی دانشجوی جوانی بود، هنگام تشریح نعشی برای مقاصد آموزشی حالش به هم خورده بود. هنگامی که مسئله بر سر بدنی زنده بود همیشه کنجکاوی و امید باقی می‌ماند. پرسید: "و تو هیچ حرفی نزدی؟"

آکوئینو گفت: "البته که حرف زدم. همه آن را توی پرونده‌ها دارند. بخش ضدشورش سی. آی. ای از آن خوشنودشد. دوتا از مامورهایشان آنجا بودند، و به من سه بسته سیگار لاکی استرایک دادند. هر بسته برای یک نفر که لو داده بودم."

لئون گفت: "دستت را به او نشان بده، آکوئینو."

آکوئینو دست‌راستش را مثل مریضی که توصیه دکتر را بخواهد روی میز گذاشت. سه انگشتش قطع شده بود: دست بدون آن انگشتان به چیزی می‌مانست که در تور ماهیگیری از رودخانه، آنجا که مارماهی‌ها فعال بودند، *Conquistadores* نامی که به فاتحان دنیای جدید داده شد، کسانی مثل کورتس، پیسارو، آلماگرو و جز آن - م

بیرون کشیده شده باشد . آکوئینو گفت : " به همین دلیل شروع کردم شعر بگویم . وقتی آدم فقط دست چپ داشته باشد نوشتن شعر کمتر از نوشتن نثر خسته اش می کند . شعر را می توانستم حفظ کنم . اجازه داشتم هر سه ماه یکبار یک ملاقاتی داشته باشم (این هم پاداش دیگری بود که به من دادند) و من شعرهایی را که ساخته بودم برای آن زن می خواندم . "

لئون گفت : " برای یک مبتدی شعرهای خوبی بودند . نوعی بروز بود که به صورت سرودهای عامیانه گفته شده باشد . "

دکتر پلار پرسید : " چند نفر هستید ؟ "

" اگر ال تیگره را به حساب نیاوریم ، دوازده نفر از افراد ما از مرز گذشتند . ال تیگره قبلا به آرژانتین آمده بود . "

" این ال تیگره کی هست ؟ "

" همان که دستورها را صادر می کند . این اسم را روی او گذاشته ایم اما از روی علاقه این لقب را به او داده ایم . دوست دارد پیراهن های راه راه بپوشد . "

" نقشه تان جنون آسا به نظر می رسد ، لئون . "

" قبلا هم این کار شده است . "

" چرا به جای آنکه سفیر آمریکا را در اینجا بدزدید ، سفیری را که در آسونسیون دارید نمی دزدید ؟ "

" اول می خواستیم این کار را بکنیم . اما ژنرال اقدامات امنیتی زیادی می کند . اینجا ، همانطور که خودت حتما بهتر می دانی ، پس از شکست پارتیزانها در سالتا ، خیلی کمتر از آنها می ترسند . "

" با همه این احوال شما در یک کشور بیگانه هستید . "

" آمریکا جنوبی کشور ماست ، ادواردو . نه پاراگوئه . نه آرژانتین . می دانی چه جی گفت : " تمام قاره کشور من است . " توجه هستی ؟ انگلیسی با آمریکا جنوبی ؟ "

دکتر پلار وقتی با اتومبیل به درون شهر می‌راند و از کنار عمارت سفید و گوتیک زندان که همیشه برایش یادآور تزئینات شکری یک‌کیک عروسی بود رد می‌شد، سؤال را به یاد داشت، اما هنوز نمی‌توانست جوابی برای آن بیابد. به خودش می‌گفت که لئون ریواس یک کشیش است، یک قاتل نیست، و آکوئینو؟ آکوئینو یک شاعر بود. اگر هرگز چشمش به چارلی فورتنوم نیفتاده بود که بیهوش بر جعبه‌ای دراز کشیده بود، جعبه‌ای که چنان شکل غریبی داشت که می‌توانست یک تابوت باشد، برایش آسان‌تر بود که خطری را که چارلی را تهدید می‌کرد به چیزی نگیرد.

فصل سه

چارلی فورتنوم با سردرد و سرگیجه‌ای که تا به حال به یاد نداشت از خواب بیدار شد. چشمانش درد می‌کرد و دیدش تار شده بود. بهنجوا گفت: "کلارا"، و دستش را دراز کرد تا پهلوی او را لمس کند، اما آنچه را لمس کرد دیواری گلی بود. آنگاه تصویری به ذهنش آمد از دکتر پلار که در طول شب بالای سر او ایستاده بود و چراغ قوه‌ای به دست داشت. دکتر سرایش داستان با منصوری از یک تصادف گفته بود.

حالا روروتن بود. نور آفتاب از زیر دراتاق دیگر به درون می‌آمد، و او حتی با چشمانی که درد می‌کرد می‌توانست ببیند که اینجا بیمارستان نیست. جعبه‌سختی هم که روی آن خوابیده بود تخت بیمارستان نبود، باهاش را اربله، آن پایی آورد و سعی کرد سر پا بایستند. سرش گیج می‌رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد. به لیه، جعبه چنگ انداخت و دید که تمام شب

روی یک تابوت خوابیده بوده است. این منظره، به اصطلاح خودش، به او تکان نحسی داد.

فریاد زد: "تد؟" و دکتر پلار را اهل این جور شوخیها نمی دانست، اما می بایست توضیحی وجود داشته باشد، و نگران بود که پیش کلارا برگردد. کلارا وحشت می کرد. کلارا نمی دانست چه بکند. حتی می ترسید از تلفن استفاده کند. باز با گلوبی خشک و صدایی گرفته ندا داد: "تد؟" ویسکی تا به حال این بلا را سرش نیاورده بود، حتی ویسکی های محلی. نمی دانست با چه پدر سوخته ای و در کجا می زده است. به خودش گفت: میسون، تو باید خودت را جمع و جور کنی. همیشه اشتباه های فاحش و ناکامی هایش را به میسون نسبت می داد. در طفولیت وقتی که هنوز برای اعتراف به کلیسا می رفت، این همیشه میسون بود که در جایگاه اعتراف زانو می زد و زیر لب عبارتهایی انتزاعی را درباره "معاصی جسمانی ادا می کرد، حال آنکه پس از آن که گناهان میسون آرمزیده می شد این چارلی فورتنوم بود که با چهره ای درخشان از نور رحمت جایگاه را ترک می گفت. اکنون زیر لب می گفت: "میسون، میسون، ای جانور کثیف کوچک، میسون دیشب چه غلطی می کرده ای؟" می دانست که هر وقت از اندازه "متعارف تجاوز می کرد احتمالا بعضی چیزها را از یاد می برد، اما پیش از این هیچ گاه تا این حد همه چیز را فراموش نکرده بود... سکندری خوران به طرف در رفت و برای سومین بار دکتر پلار را صدا زد.

در با حرکتی تند باز شد و غریبه ای در چارچوب در ایستاد و مسلسلی را به طرفش تکان داد. غریبه مانند سرخپوستان چشمانی تنگ و موی شبق مشکی داشت و به زبان گوارانی سر فورتنوم داد می کشید. فورتنوم به رغم اصرار خشم آلوده پدرش، هرگز بیش از معدودی کلمات گوارانی یاد نگرفته بود، اما آشکار بود که مرد غریبه به او می گوید که به اصطلاح به تختخواستش برگردد. فورتنوم به زبان انگلیسی گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب،" تا

همانطور که خودش گوارانی نمی‌فهمید مرد غریبه هم حرف او را نفهمید .
 "بقات را پاره نکن ، مرد . " روی تابوت نشست و با لحنی که گویی راحت
 شده است گفت : " خفه ! " .

غریبه دیگری باشلوار جین ، که از کمر به بالا لخت بود ، وارد شد
 و به سرخیوست دستورداد برود . فنجانی قهوه به دست داشت . قهوه رایحه‌ای
 چون رایحه قهوه‌های خانه داشت ، و چارلی فورتنوم اندکی آرام گرفت .
 مرد غریبه گوشه‌هایی پیش آمده داشت و برای لحظه‌ای چارلی به یاد پتری
 در مدرسه افتاد که میسون بیرحمانه او را آزار کرده بود ، هرچند فورتنوم
 بعد ها از این کار توبه کرده و قربانی را در خوردن یک تخته شکلات سهم
 کرده بود . این خاطره به او احساس اطمینان داد . پرسید : " من کجاستم ؟ "
 مرد جواب داد : " لازم نیست نگران شوید . " قهوه را به طرف او
 دراز کرد .

" باید به خانه بروم . زنم دلوایس می‌شود . "

" فردا . امیدوارم فردا بتوانید بروید . "

" این مرد تفنگ به دست کی بود ؟ "

" میگوئل . مرد خوبی است . لطفا قهوه‌تان را بخورید . اگر بخورید

حالتان خیلی بهتر می‌شود . "

چارلی فورتنوم پرسید : " اسم شما چیست ؟ "

مرد گفت : " لئون . "

" مقصودم اسم خانوادگی‌تان بود . "

مرد گفت : " هیچ‌کدام ما در اینجا خانواده‌ای نداریم ، از این

جهت بی‌نام هستیم . "

چارلی فورتنوم این گفته را مثل عبارت دشواری در یک کتاب توی

ذهنش چرخاند ، خواندن دوباره هم معنای آن را روشنتر نکرد .

گفت : " دکتر پلار دیشب اینجا بود . "

"پلار؟ پلار؟ فکر نمی‌کنم کسی را به اسم پلار بشناسم."

"به من گفت تصادف کرده‌ام."

مرد گفت: "این من بودم که این حرف را زدم."

"شما نبودید. دیدمش. یک چراغ قوه دستش بود."

"خواهش را دیده‌اید. تکان خورده بودید... ماشینتان در بیدار شده بود. لطفا قهوه‌تان را بخورید. شاید بعد از خوردن آن همه چیز را بهتر به یاد بیاورید."

چارلی فورتنوم اطاعت کرد. قهوه خیلی غلیظی بود، و براستی ذهنش کم‌کم روشن‌تر شد. پرسید: "سفیر کبیر کجاست؟"

"من هیچ سفیر کبیری نمی‌شناسم."

"توی خرابه‌ها از او جدا شدم. می‌خواستم پیش از شام همسر را ببینم. می‌خواستم ببینم حالش خوب است. دوست ندارم مدت زیادی از او دور باشم. آهستن است."

"خوب؟ این موضوع حتما شمارا خیلی خوشحال می‌کند. پدر شدن خیلی چیز خوبی است."

"حالا یادم می‌آید. ماشین در عرض جاده گذاشته بودند. مجبور شدم ترمز کنم. تصادفی در کار نبود؛ مطمئنم که تصادفی نشد. و چرا تفنگ؟"

وقتی قهوه‌اش را می‌خورد دستش اندکی می‌لرزید. گفت: "می‌خواهم همین حالا به خانه بروم."

مرد گفت: "از اینجا خیلی راه است، نمی‌شود پیاده رفت، هنوز حالتان مساعد نیست. وانگهی - شما راه را نمی‌دانید."

"راهی پیدا می‌کنم. یک ماشین را نگه می‌دارم."

"بهتر است امروز استراحت کنید. بعد از آن ضربه. شاید فردا بتوانیم برایتان وسیله‌ای پیدا کنیم. امروز این کار ممکن نیست."

فورتنوم آنچه از قهوه‌اش باقی مانده بود به صورت مرد پاشید و به

طرف اتاق دیگر هجوم برد. آنگاه ایستاد. مرد سرخپوست چهارمتر آنطرفتر جلوی در بیرونی ایستاده بود و مسلسلش را به طرف شکم چارلی فورتنوم نشانه رفته بود. وقتی تفنگش را اندکی اینطرف و آنطرف می برد، مثل اینکه می خواست هدف نهایی اش را جایی میان ناف و آپاندیسیت انتخاب کند، چشمان سیاهش از لذت برق می زد. چیزی به زبان گوارانی گفت که برای خودش خیلی خوشمزه بود.

مردی که لئون نام داشت از پستو بیرون آمد. گفت: "می بینید. به شما گفتم. امروز نمی توانید بروید." یکی از گونه هایش از قهوه داغ سرخ شده بود و برق می زد، اما به نرمی حرف می زد، بی هیچ خشمی. شکیبایی کسی را داشت که بیشتر به رنج کشیدن خو کرده تا به رنج دادن. گفت: "حتما گرسنه هستید، سنیور فورتنوم. اگر بخواهید چندتا تخم مرغ..."

"می دانید من کی هستم؟"

"بله، بله، البته. شما کنسول انگلستان هستید."

"با من چکار می خواهید بکنید؟"

"مجبورید مدتی پیش ما بمانید. باور کنید، ما دشمن شما نیستیم، سنیور فورتنوم. شما به ما کمک خواهید کرد تا مردانی بیگناه را از زندان و شکنجه برهانیم. تا حالا نماینده ما در روساریو به روزنامه ناسیون تلفن کرده و گفته است که شما در اختیار ما هستید."

چارلی فورتنوم کم کم می فهمید. "شما آدمتان را عوضی گرفتید، مگر اینطور نیست؟ دنبال سفیرکبیر آمریکا بودید."

"بله، این اشتباه نامبارکی بود."

"اشتباه خیلی بدی بود. هیچ کس نگران حال چارلی فورتنوم نخواهد شد. آنوقت چکار می کنید؟"

مرد گفت: "مطمئنم که شما اشتباه می کنید. می بینید. ترتیب همه چیز داده خواهد شد. سفیرکبیر انگلستان با رئیس جمهور حرف می زند."

رئیس‌جمهور با ژنرال حرف خواهد زد. ژنرال اینجا در آرژانتین تعطیلاتش را می‌گذراند. سفیرکبیر آمریکا هم مداخله خواهد کرد. ما فقط از ژنرال می‌خواهیم که چندتایی زندانی را آزاد کند. اگر یکی از مردان ما اشتباه نکرده بود همه چیز کاملاً ساده بود.

"مثل آنکه اطلاعاتتان چندان دقیق نبوده‌است، مگر نه؟ دو مأمور پلیس همراه سفیرکبیر بودند. منشی‌اش هم بود. به‌همین دلیل توی ماشینش جا برای من نبود."

"پس آنها برمی‌آمدیم."

چارلی فورتنوم گفت: "خیلی خوب. آن تخم مرغ‌ها را به من بدهید، اما به آن مرد، میگوئل بگویند که تفنگش را کنار بگذارد. اشتباهی مرا کور می‌کند." مردی که لئون نام داشت روی زمین کنار یک چراغ الکلی کوچک زانو زد و خودش را با کبریت و ماهیتابه و مقداری روغن مشغول کرد.

"اگر ویسکی داشته باشید بدم نمی‌آید کمی بخورم."

"متأسفم. ما هیچ مشروب الکلی نداریم."

چربی توی ماهیتابه شروع به جلیزجلیز کردن کرد.

"گفتید اسمتان لئون است، هان؟"

"بله." مرد دو تخم مرغ را پشت سر هم بر لبه ماهیتابه شکست.

وقتی که دونه‌ها پوست تخم مرغ را بالای ماهیتابه گرفته بود وضعیت انگشتانش حالتی داشت که چارلی فورتنوم را به یاد هنگامی انداخت که کشیش در محراب کلیسا نان مقدس را تکه می‌کند و بالای جام شراب می‌گیرد.

"اگر درخواست شما را رد کنند چه می‌کنید؟"

مرد زانو زده گفت: "دعا می‌کنم که قبول کنند. مطمئنم که قبول می‌کنند."

چارلی فورتنوم گفت: "پس امیدوارم که خدا از دهنشان بشنود."

تخم مرغ‌ها خیلی سرخ نشوند."

چارلی فورتنوم تا آنروز بعد از ظهر اخبار رسمی مربوط به خودش را نشنید. لئون سر ظهر یک رادیوی جیبی را روشن کرد، اما وسط پخش موسیقی گوارانی باطری ته کشید و لئون باطری بدکی نداشت. مرد جوار ریشویی که لئون او را آکوئینو می خواند به شهر رفت تا باطری بخرد. غیبتش مدت زمانی طول کشید. زنی با غذا از بازار برگشت و ناهاری برایشان پخت، یک آبگوشت سبزی که چند تکه ای گوشت در آن بود. زن سر تمیز کردن کلبه هم نمایش عظیمی به راه انداخت، گرد و خاک را از یک قسمت به هوا بلند می کرد تا در قسمت دیگر فرو نشیند. زن توده ای موی نامرتب و زگیلی بر صورت داشت و رفتارش با لئون آمیزه ای از تملک و فرمانبرداری بود. لئون او را مارتا^۱ صدا می کرد.

یک بار چارلی فورتنوم، با شرمندگی به علت حضور زن، گفت که می خواهد به مستراح برود. لئون به سرخپوست فرمان داد و سرخپوست او را به اتاقکی در حیاط عقبی کلبه راهنمایی کرد. یکی از لولاهای در اتاقک افتاده بود و در بسته نمی شد، و درون آن تنها سوراخ عمیقی بود که در زمین کنده شده بود و دو تخته روی آن انداخته بودند. وقتی بیرون آمد مرد گوارانی را دید که چند قدمی آنطرفتر نشسته بود و با تفنگش بازی می کرد، آنرا به طرف یک درخت، یک پرنده^۲ در حال پرواز، و یک سگ ولگرد دورگه نشانه می رفت. چارلی فورتنوم از میان درختان می توانست کلبه^۳ دیگری را ببیند، که حتی از کلبه ای که بدان باز می گشت فقیرانه تر بود. فکر کرد به طرف آن بدود و کمک بخواهد، اما احساس کرد مطمئناً مرد سرخپوست این فرصت را معتم خواهد دانست و تفنگش را امتحان خواهد کرد. وقتی برگشت به لئون گفت: "اگر بتوانید یکی دو بطری ویسکی برایم گیر بیاورید پولش را می دهم." متوجه شده بود که هیچ کس کیف پولش را برنداشته است، و اسکناسهای لازم را از آن بیرون کشیده بود.

لئون پول را به مارتا داد، گفت: "باید صبر داشته باشید، سناتور فورتنوم، آکوئینو هنوز برنگشته، تا او برنگردد هیچ کس نمی‌تواند برود، و از اینجا تا شهر راه درازی است." "پول تاکسی را هم می‌دهم."

"متأسفانه این کار ممکن نیست، اینجا تاکسی وجود ندارد." "مرد سرخپوست باز دم در چمباتمه زده بود، چارلی فورتنوم گفت: "می‌روم کمی بخوابم، این دواپی که به من دادید خوب قوی بود." به اتاق عقبی رفت و روی تاهوت دراز کشید. سعی کرد بخوابد، اما افکارش او را بیدار نگاه می‌داشتند. فکر می‌کرد کلارا در غیاب او چطور خودش را اداره می‌کند. هرگز پیش از آن یک شب تمام تنه‌ایش نگذاشته بود. هیچ چیز درباره وضع حمل زنان نمی‌دانست، اما فکر می‌کرد که تکان روحی یا دلواپسی احتمالاً بر بچه به دنیا نیامده اثر می‌گذارد. پس از ازدواج با کلارا حتی سعی کرده بود مصرف مشروبش را کم کند - البته به جز شب اول عروسی که ویسکی و شامپانی حسابی خورده بود، همان شب که در هتل ایتالیا در روساریو، برای نخستین بار درست و حسابی و بدون احتیاط عشق‌بازی کرده بودند - هتل قدیمی بود و مثل کتابخانه‌ای عتیق رایحه مطبوع گرد و غبار مانده داشت.

به آنجا رفته بودند زیرا او فکر کرده بود که کلارا احتمالاً از هتل ریویرا که نو بود و گران و با تهویه مطبوع اندکی وحشت می‌کرد، می‌بایست اسنادی را از دفتر کنسولگری به نشانی شماره ۹۳۹ خیابان سانتافه^۱ بردارد (این شماره را به یاد داشت چون نماینده ماه و سال ازدواج اولش بود). اسنادی که در صورت لزوم نشان می‌داد که مانعی در راه ازدواج دومش نیست - هفته‌ها طول کشیده بود تا توانسته بود نسخه‌ای از جواز مرگ اولین را از شهر کوچکی در آیداهو^۲ به دست آورد. همچنین می‌توانست از فرصت

۱- Santa Fe 939 به سبب قرابت آن با 9139 (سپتامبر ۱۹۳۹)
2- Idaho

استفاده کند و وصیت نامه اش را در پاکتی لاک و مهر شده در گاوصندوق کنسولگری بگذارد. کنسول مرد مطبوع میانه سالی بود. او و چارلی فورتنوم بیدرنگ به صمیمیتی ناگهانی رسیده بودند که به دلیلی صحبت اسب پیش آمد. پس از مراسم دفتری و مذهبی آنها را به دفترش دعوت کرد و یک بطری شامپانی فرانسوی اصیل باز کرد. آن ضیافت کوچک شراب در میان قفسه های بایگانی با مراسم پس از ازدواج اولش در آیداهو تضاد دلپذیری داشت. با وحشت کیک سفید و خویشاوندان همسرش را به یاد آورد که لباس های تیره پوشیده و حتی یقه های آهاری زده بودند، هرچند این ازدواجی محضی بود که در آرژانتین پذیرفته نمی شد. وقتی برگشته بودند احتیاط کرده بودند و راجع به این موضوع لب تر نکرده بودند. زنش تن به یک ازدواج کاتولیکی نداده بود - این خلاف وجدانش بود زیرا او یک مسیحی علمی شده بود. البته ازدواج محضی ارشیه او را به خطر می انداخت - که این هم اهانت دیگری بود. چارلی خیلی دلش می خواست که در مورد کلارا امور را مستحکم تر ترتیب دهد؛ تا مطمئن شود که هیچ شکافی در دیوارهای این ازدواج دوم نباشد. قصد داشت که پس از آنکه مرگش فرا رسيد، کلارا را در امنیتی باقی گذارد که خلل ناپذیر باشد.

پس از چندی به درون خواب عمیق بی رویایی لغزید، تنها هنگامی بیدار شد که رادیو در اتاق مجاور شروع به تکرار نام او کرد - سیورکارلوس فورتنوم. پلیس - گوینده رادیو می گفت - معتقد بود که احتمالاً او به روساریو آورده شده است زیرا رد تلفنی را که به روزنامه ناسیون شده بود گرفته بودند و تا آن شهر دنبال کرده بودند. شهری با جمعیتی بالغ بر نیم میلیون را نمی توان کاملاً تفتیش کرد، و به مقامات فقط چهار روز مهلت داده شده بود تا با شرایط رباپندگان موافقت کنند. یکی از این چهار روز گذشته بود. چارلی فورتنوم فکر کرد: کلارا هم اکنون به این برنامه گوش خواهد داد، و خدا را شکر کرد که تد هست تا یه او دلداری بدهد. تد

خبر خواهد شد که چه اتفاقی افتاده است. تد به دیدن کلارا خواهد رفت. تد کاری برای آرام کردن او خواهد کرد. تد به او خواهد گفت که حتی اگر او را بکشند، زندگی کلارا تامین خواهد بود. کلارا چقدر از گذشته وحشت داشت - چارلی این موضوع را از آنجا دانسته بود که کلارا هیچ وقت راجع به آن حرف نمی زد. این یکی از دلایل او برای ازدواج با کلارا بود، تا ثابت کند که تحت هیچ شرایطی او مجبور نخواهد شد نزد مامان سانچز بازگردد. چارلی به شیوه‌ای اغراق آمیز نگران شادی او بود مثل مرد بی دست و پایی که شیئی بسیار شکننده‌ای را که متعلق به خودش نیست به دستش سپرده باشند. همیشه وحشت داشت که این شادی از دستش بیفتد. حالا کسی درباره تیم فوتبال آرژانتین که به سفر دور اروپا رفته بود حرف می زد. چارلی فریاد زد: "لئون."

سر کوچک با گوشه‌های خفاشی و چشمان مراقب یک خدمتگرار خوب اطراف در را کاوید. لئون گفت: "خواب خوبی کردید، سنپور فورتنوم. خوب است."

"صدای رادیو را شنیدم، لئون."

"آه، بله. "لئون لیوانی به دست داشت و دو بطری ویسکی زیر بغل هایش بود. گفت: "زنم از شهر دو بطری آورده است. "مفرورانه ویسکی را نشان داد (نوعی ویسکی آرژانتینی بود) و به دقت بقیه پول او را شمرد. "لازم نیست ناراحت باشید. دو سه روز دیگر همه چیز تمام می شود."

"مقصودتان اینست که کار من تمام می شود؟ آن ویسکی را به من

بدهید. "یک سوم لیوان ریخت و آن را فرو داد.

"من مطمئنم که همین امشب اعلامیه آنها را می شنویم که با شرایط

ما موافقت کرده اند. و آنوقت تا فردا شب شما توانستاید به خانه بروید."

چارلی فورتنوم پیمانه دیگری ریخت.

"شما خیلی مشروب می خورید. "این حرف را مردی که لئون خوانده

می‌شد با تشویشی دوستانه گفت.

"نه، نه. من اندازهٔ صحیح را می‌دانم. و این اندازه است که اهمیت دارد. اسم دیگر شما چیست، لئون؟"

"به شما گفتم که اسم دیگری ندارم."

اما شما یک لقب دارید، مگر نه؟ به من بگویید شما در این ماجرا چکار می‌کنید، پدر لئون."

تقریباً مطمئن بود که گوشه‌های لئون تیز شد، مثل گوشه‌های سگی، به شنیدن کلمهٔ آشنایی — در این مورد "پدر" جایگزین "بدو" یا شاید "گربه" شده بود.

"شما اشتباه می‌کنید، هم‌اکنون زن مرا دیدید، مارتا را. او برای شما ویسکی آورد."

"اما جان توی جان یک کشیش بکنند باز هم کشیش است، پدر. وقتی آن تخم مرغها را توی ماهیتابه شکستید شما را می‌پاییدم. می‌توانستم شما را توی محراب تصور کنم، پدر."

"شما خیالاتی شده‌اید، سنیر فورتنوم."

"و شما خیالاتی دارید؟ شما امکان داشت سر سفیر کبیر معامله خوبی بکنید، اما نمی‌توانید در ازا، من هیچ چیز بگیرید، من برای هیچ کس — مگر برای زنم — پشیزی ارزش ندارم. عجیب است که یک کشیش تبدیل به یک آدمکش شود، اما فکر می‌کنم شما کس دیگری را وادار کنید آن کار را بکند."

مرد دیگر بالحنی بسیار جدی گفت: "نه، اگر کار به آنجاها بکشد که خدا نکند بکشد، من آن کار را خواهم کرد. من نمی‌خواهم بار گناه را به دوش کس دیگری بیندازم."

"پس بهتر است که کمی از این ویسکی را برای شما بگذارم. به جرعه‌ای از آن نیاز خواهید داشت — رادبو گفت تا چند روز دیگر — سه

روز بود ؟ "

چشمان لئون از او برگشت . حالتی وحشت زده داشت . پای کشان
 دو قدم به طرف در برداشت چنانکه گفتی محراب را ترک می کند و از آن
 می ترسد که بردامن طبلسانش که برای او بیش از اندازه بلند است پاگذارد .
 چارلی فورتنوم گفت : " می توانید کمی بمانید تا باهم حرف بزنیم .
 وقتی تنها هستم بیشتر احساس وحشت می کنم . از گفتن این حرف به شما
 ابایی ندارم . اگر آدم نتواند با یک کشیش حرف بزند ، با کی می تواند حرف
 بزند ؟ آن سرخپوست . . . آنجا می نشیند و به من خبره می شود و لبخند
 می زند . او می خواهد بکشد . "

" اشتباه می کنید ، سنور فورتنوم . میگوئل مرد خوبی است . هیچ
 اسپانیایی نمی فهمد ، همین و بس ، و به همین دلیل لبخند می زند تا فقط
 ثابت کند که یک دوست است . سعی کنید دوباره بخواهید . "

" به اندازه کافی خواهیدام . می خواهم با شما حرف بزنم . "
 لئون حرکتی به دستهایش داد ، و چارلی فورتنوم می توانست او را
 در کلیسا مجسم کند ، که یکی از حرکات آئینی را انجام می دهد . " من کارهای
 زیادی دارم . "

" اگر واقعا بخواهم همیشه می توانم شما را اینجا نگه دارم . "

" نه ، نه ، من باید بروم . "

" می توانم به آسانی شما را نگه دارم . راهش را می دانم . "

" زود برمی گردم ، قول می دهم . "

" برای این کار فقط باید بگویم — پدر ، لطفا اعتراف مرا بشنوید . "

لئون در چارچوب در خشکترزد و پشتش به او ماند . گوشهای پیش
 آمده اش مثل دو دست کوچک بود که بر فراز ظرف نذری افراشته باشد .
 " از آخرین اعترافم ، پدر . . . "

لئون ناگهان برگشت و بالحنی خشم آلود گفت : " نباید این چیزها

را این طور مسخره کرد. اگر مسخره بازی در بیاورید به شما گوش نخواهم داد. . . ."

"اما این مسخره بازی نیست، پدر. من در وضعی نیستم که درباره هیچ چیز مسخره بازی کنم. مسلماً وقتی پای مرگ به میان بیاید هر مردی چیزهای بسیاری برای اعتراف دارد."

مرد دیگر سر سختانه گفت: "اختیارات من از من گرفته شده است. اگر واقعا یک کاتولیک باشید حتما مقصود مرا می فهمید."

"ظاهراً من قوانین را بهتر از شما می دانم، پدر. شما نیازی به اختیارات ندارید، نه در موارد اضطراری - اگر کشیش دیگری در دسترس نباشد. . . همین طور است، مگر نه؟ مردانتان هرگز نخواهند گذاشت کشیشی به اینجا بیاورید. . . ."

"فوریتی در کار نیست - هنوز نیست."

"با همه این احوال وقت تنگ است. . . اگر من بخواهم. . ."

باز لئون سگی را به یاد او آورد. سگی که برای اشتباهی که به درستی نمی فهمد شمات شده باشد. به التماس افتاد: "سنیور فورتنوم، به شما اطمینان می دهم که هرگز فوریتی پیش نخواهد آمد. . . این کار هیچ وقت ضروری نخواهد بود. . . ."

"من پشیمانم و تقاضای بخشش دارم - همین طور باید شروع کنم، مگر نه؟ یک عمر گذشته است. . . در چهل سال گذشته یک بار به کلیسا رفته ام. . . چندی پیش که ازدواج کردم. اما غلط می کردم به جایگاه اعتراف بروم. مدت زیادی طول می کشید و نمی توانستم خانم را منتظر بگذارم."

"خواهش می کنم سنیور فورتنوم، مرا مسخره نکنید."

"من شما را مسخره نمی کنم، پدر. شاید کمی خودم را مسخره بکنم. تا وقتی و سکی باشد می توانم این کار را بکنم." اضافه کرد: "وقتی آدم فکرش را بکند واقعا خنده دار است. - بخشش خداوند را از طریق شما

طلب می‌کنم ، پدر - فرمولش همین است ، مگر نه - و تمام مدت شما تفنگ را آماده نگاه می‌دارید . فکر نمی‌کنید ما باید دیگر شروع کنیم ؟ پیش از آنکه تفنگ فشنگ گذاری شود . چیزهای زیادی در ذهنم هست . "

" من به شما گوش نخواهم داد . " وانمود کرد که دستهایش را روی گوشهای پیش آمده‌اش می‌گذارد . گوشها به سرش چسبیدند و دوباره در هوا آزاد شدند .

چارلی فورتنوم گفت : " آه ، ناراحت نشوید ، فراموش کنید . من کاملاً جدی نگفتم . به هر حال چه فرقی می‌کند ؟ "

" مقصودتان چیست ؟ "

" پدر ، من به هیچ چیز اعتقاد ندارم . اگر قانون مجبورم نکرده بود به خودم زحمت نمی‌دادم در کلیسا ازدواج کنم . مسئله پول مطرح بود . مقصودم پول برای همسرم است . قصد شما چه بود ، پدر ، وقتی ازدواج کردید ؟ " به سرعت اضافه کرد : " مرا ببخشید ، حق نداشتم این سؤال را بکنم . "

اما به نظر می‌رسید که مرد ریزنقش عصبانی نیست . حتی به نظر می‌رسید که این سؤال برایش جالب بوده است . به آرامی با دهان باز عرض اتاق را پیمود ، چنانکه گفتی به مرد گرسنگی کشیده‌ای نان تعارف شده باشد و او بی اختیار به طرف آن کشیده شود . اندکی بزاق بر گوشه دهانش آویزان بود ، آمد و کنار تابوت چارزانو بر زمین نشست . با صدای ملایمی گفت (مثل آنکه خود در جایگاه اعتراف زانو زده باشد) : " فکر می‌کنم خشم بود و تنهایی ، سنیور فورتنوم ، هرگز قصد آزار او را نداشتم ، زن بیچاره . "

چارلی فورتنوم گفت : " تنهایی را می‌فهمم ، من هم از آن رنج کشیده‌ام . اما چرا خشم ؟ از دست کی خشمگین بودید . "

مرد گفت : " از دست کلیسا ، " و با طعنه اضافه کرد : " مادرم کلیسا . " " من معمولاً از دست پدرم خشمگین می‌شدم . فکر می‌کردم حرف مرا نمی‌فهمد ، یا پیشیزی برای من ارزش قائل نیست . از او تنفر داشتم . با

همه این احوال وقتی مرد تنها و بدبخت شدم، و حالا - "لیوانش را بلند کرد، "حتی از او تقلید می‌کنم. هرچند او بیشتر از من می‌خورد. به هر حال پدر پدر است - من نمی‌فهمم شما چطور می‌توانید از دست کلیسای مادر خشمگین باشید. من که هرگز نتوانستم از دست هیچ موسسه پیروزی خشمگین شوم."

مرد گفت: "مادر مقدس کلیسا هم نوعی شخص است، ادعا می‌کنند که او مسیح روی زمین است - من هنوز هم تاحدی به این حرف اعتقاد دارم. کسی مثل شما - یک انگلیسی - شما قادر نیستید بفهمید از چیزهایی که مرا وادار می‌کردند برای مردم بخوانم چقدر احساس شرمندگی می‌کردم. من در بخش فقیرنشین آسونسیون، نزدیک رودخانه، کشیش بودم. توجه کرده‌اید که همیشه فقرا به حوالی رودخانه می‌چسبند؟ در اینجا هم همین کار را می‌کنند، مثل آنکه قصد دارند روزی شناکان بروند، اما اصلاً نمی‌دانند چطور شنا کنند و برای هیچ‌کدام آنها جایی وجود ندارد که شناکان به آنجا بروند. یکشنبه مجبور بودم اناجیل اربعه را برای آنها بخوانم."

چارلی فورتنوم با همدلی اندک و حيله‌گری بسیار گوش می‌داد. زندگی‌اش در دستهای این مرد بود، و برایش اهمیت حیاتی داشت بفهمد چه چیزی بر این مرد تاثیر می‌گذارد. شاید تاری باشد که بتواند برای ایجاد احساس مشترک بر آن زخم‌ه‌رند. این مرد بیدریغ حرف می‌زد مثل مرد تشنه‌ای که آب بنوشد. شاید زمان درازی نتوانسته بود آزادانه حرف بزند؛ شاید این تنها راهی بود که می‌توانست درد دلش را برای مردی بگوید که بی‌خطر می‌مرد و حرفهای او چیزی بیش از کشیشی در جایگاه اعتراف در یاد نگاه نمی‌داشت. چارلی فورسوم پرسید: "مگر اناجیل اربعه چه عیبی دارند، پدر؟"

کشیش سابق گفت: "معنایی ندارند، به هر حال در پاراگوئه که ندارند. - همه چیز را بفروش و به فقرا بده - مجبور بودم این را برایشان

به خوانم حال آنکه اسقف اعظم پیری که در آن روزها داشتیم ماهی ایگوازو^۱ لذیذی را می خورد و با ژنرال شراب فرانسوی می نوشید. البته مردم عملاً از گرسنگی نمی مردند. می شود با ماندیوکا آنها را از مردن رها کنید، و سوء تغذیه برای اغنیا^۲ بی خطرتر از گرسنگی تا سرحد مرگ است. گرسنگی تا سرحد مرگ انسان را عاصی می کند. سوء تغذیه او را خسته تر از آن می کند که دستی بلند کند. آمریکایی ها این را خوب می فهمند. کم کمهایی که به ما می دهند فقط این توفیر را باعث می شود. مردم ما از گرسنگی نمی میرند. به تدریج محو می شوند. کلمات معمولاً روی لبانم می چسبید. "بگذار بچه های کوچک به سوی من آیند. و بچه ها با شکمهای پلبل مانند و نافهایی که چون دستگیره در بیرون زده بود آنجا در صف جلو نشسته بودند. - بهتر بود که سنگ آسپایی به گردنش آویخته باشد. - خوشبخت آنکه به کمترین اینها ببخشد. - چه ببخشد؟ ماندیوکا ببخشد؟ و آنوقت نان مقدس را توزیع می کردم. - به اندازه یک چمپای خوب مغذی نیست. - و آن وقت شراب را می نوشیدم. شراب! کدام یک از این موجودات تیره بخت تاکنون شراب را چشیده بودند؟ چرا نتوانیم در مراسم کلیسایی آب به کار ببریم؟ درست است که مسیح آن را به کار برد. مگر سر شام آخر پیاله آبی نبود که بتواند آن را به جای شراب به کار ببرد؟ "چارلی فورتنوم حیرت زده دید که آن چشمانی که به چشمان سگ می مانست از اشکهای نریخته پر بار است.

مرد گفت: "آه، شما نباید فکر کنید که ما همه مسیحیان بدی مانند من هستیم. یسوعیان آنچه از دستشان ساخته است می کنند. اما آنها تحت نظر پلیس هستند. تلفنهایشان کنترل می شود. اگر کسی خطرناک به نظر برسد فوراً به آن طرف رودخانه فرستاده می شود. او را نمی کشند. یانکی ها دوست ندارند که کشیش ها کشته شوند، و به هر حال ما چندان خطرناک نیستیم. من یک بار در وعظی راجع به پدر توررس^۲ حرف زدم که در کلمبیا با چریکها

کشته شد. من فقط گفتم که از کلیسا برخلاف صدوم گاهی مردی صحیح‌العمل برمی‌خیزد، بنابراین شاید نباید مانند صدوم یکسره ویران شود. پلیس گزارش مرا به اسقف اعظم داد و اسقف اعظم مرا از موعظه کردن ممنوع کرد. خوب، مردک بیچاره، او خیلی پیر بود و ژنرال او را دوست می‌داشت، و او فکر می‌کرد دارد کار درستی می‌کند. کار قیصر را به..."

چارلی فورتنوم گفت: "این چیزها بالاتر از شعور من است، پدر،" برتابوت، تکیه بر آرنج دراز کشیده بود و به سر سیاهی نگاه می‌کرد که هنوز خط بیرنگ تراشیدگی وسط سر را از میان موها نشان می‌داد، مانند اردویی ماقبل تاریخی در مرزهای که از هواپیمایی دیده‌شود. تا آنجا که می‌توانست کلمه "پدر" را در میان حرفهایش می‌گنجاند: این کار تا حدی اطمینان‌بخش بود. یک پدر معمولاً پسرش را نمی‌کشت، هرچند البته در مورد ابراهیم نزدیک بود کار از کار بگذرد. "تقصیر من است، پدر."

"شما را مقصر نمی‌دانم، سنیور فورتنوم، خدا نکند."

"می‌توانم ببینم که سفیرکبیر آمریکا از نقطه نظر شما... خوب، او هدفی موجه بود. اما من - من حتی یک کنسول درست و حسابی نیستم و انگلیس‌ها در این یکی جنگ نقشی ندارند، پدر."

کشیش فراموشکارانه جمله‌ای تکراری را زیر لب ادا کرد: "می‌گویند یک مرد باید به‌خاطر مردم بمیرد."

"اما این حرف را کشندگان مسیح زدند، نه مسیحیان."

کشیش به بالا نگرست. گفت: "بله، حق با شماست. فکر نکرده این حرف را زدم. کتاب مقدس را خوب خوانده‌اید؟"

"از دوران بچگی دیگر آن را نخوانده‌ام. اما این از آن جور صحنه‌ها است که در ذهن می‌ماند. مثل اشتروولیهتر^۱."

"اشتروولیهتر؟"

" همان که واداشت شست‌هایش را ببرند . "

" هرگز چیزی در مورد او نشنیده‌ام . آیا او یکی از شهدای شماسه است ؟ "

" نه ، نه ، این یک داستان کودکان است ، پدر . "

کشیش به تندی پرسید : " شما بچه دارید ؟ "

" نه ، اما به شما که گفتم . چند ماه دیگر بکی پیدا می‌کنم . از همین حالا لگدهای محکمی می‌زند . "

" بله ، حالا یادم می‌آید . " اضافه کرد : " ناراحت نباشید ، به زودی به خانه برمی‌گردید . " مثل آن بود که این جمله در قاهی از علامت‌های سؤال قرار گرفته باشد ، و گوینده از زندانی می‌خواست که با موافقت خود او را مطمئن سازد و بگوید : " بله ، البته . احتیاجی به گفتن ندارد . "

اما چارلی فورتنوم از شرکت در این بازی سر باز زد .

" چرا این تابوت اینجاست ، پدر ؟ به نظرم کمی نحس می‌رسد . "

" زمین خیلی مرطوب است ، حتی اگر پارچه‌ای هم زیرتان بیندازید نمی‌توانید بخواهید . نمی‌خواستم که شما رماتیسم بگیرید . "

" خوب ، لطف داشته‌اید ، پدر . "

" ما وحشی نیستیم . مردی این نزدیکی در محله فقیرنشین هست که تابوت می‌سازد . یک تابوت از او خریدیم . این کار مطمئن‌تر از خریدن یک تخت‌خواب بود . . . در این محله برای تابوت بیش از تخت‌خواب تقاضا هست . هیچ کس دربارهٔ یک تابوت سؤال نمی‌کند . "

" و تصور می‌کنم فکر کردید که بعداً برای راحت شدن از شر یک جسد چیز مناسبی است . "

" قسم می‌خورم که چنین فکری توی سرمان نبود . سفارش دادن یک تخت‌خواب خطرناک بود . "

" آه خیلی خوب ، فکر می‌کنم یک ویسکی دیگر می‌خورم ، پدر . "

یکی با من بزنید . "

" نه . می بینید - مشغول انجام وظیفه ام . باید از شما نگهداری کنم . " خجولانه لبخند زد .

" فائق شدن بر شما مشکل نیست ، مگر نه ؟ حتی برای پیرومردی مثل من . "

کشیش گفت : " همیشه دو نفر از ما نگهداری می دهیم . حالا میگوئل با تفنگش آن بیرون است . این دستور ال تیگره است . دلیل دیگری هم برای این کار هست . یک مرد را می شود با چرب زبانی فریب داد . یا حتی می شود رشوه اش داد . همه ما بشر هستیم . هیچ یک از ما به میل خود این نوع زندگی را انتخاب نکرده ایم . "

" آن سرخپوست اسپانیایی حرف نمی زند ؟ "

" درست است ، این هم چیز خوبی است . "

" اجازه می دهید کمی راه بروم تا پاهایم باز شوند ؟ "

" البته اگر دلتان می خواهد . "

چارلی فورتنوم به طرف در رفت و از حقیقت آنچه کشیش گفته بود مطمئن شد . مرد سرخپوست کنار در چمباتمه زده بود و تفنگ روی دامنش بود . به فورتنوم لبخندی حاکی از خصوصیت زد ، گویی یک شوخی پنهانی میانشان بود . تقریباً بی اراده جهت تفنگش را عوض کرد .

" شما گوارانی حرف می زنید ، پدر ؟ "

" بله . زمانی به زبان گوارانی موعظه می کردم . "

چند دقیقه پیش لحظه ای از قرابت ، همدلی ، حتی دوستی میانشان گذشته بود ، اما آن لحظه گذشته بود . هنگامی که اعتراف به پایان می رسد ، کشیش و توبه کار هر یک تنها می شوند . اگر در کلیسا به هم بر بخورند و انمود می کنند که یکدیگر را نمی شناسند . گویی این توبه کار بود که اکنون کنار تابوت ایستاده بود و به ساعتش نگاه می کرد . چارلی فورتنوم با خود فکر کرد .

می‌خواهد بپیند چند ساعت دیگر باقی مانده است .

" تصمیمتان را عوض کنید و یک ویسکی با من بخورید ، پدر . "

" نه ، نه متشکرم . شاید یک روز دیگر وقتی همه اینها تمام شده

باشد . " اضافه کرد : " دیر کرده است . من خیلی وقت پیش باید می‌رفتم . "

" کی دیر کرده است ؟ "

کشیش خشمگین جواب داد : " قبلا به شما گفته‌ام که آدمهایی مثل

ما هیچ اسمی ندارند . "

هوا تاریک می‌شد و در اتاق در بسته بهرونی یکی از آنها شمعی

افروخته بود . در را باز گذارده بودند و او می‌توانست مرد سرخپوست را

ببیند که نزدیک در نشسته بود واز تفنگش پرستاری می‌کرد . چارلی فورتنوم

در این فکر بود که کی نوبت خواب او می‌رسد . مردی که لثون خوانده می‌شد

مدتها بود که رفته بود . مرد سیاهپوستی بود که قبلا متوجهش نشده بود . . .

با خود فکر می‌کرد : اگر یک چاقو داشتم آیا می‌توانستم سوراخی در دیوار

درست کنم و بگریزم ؟

مردی که آکوئینو خوانده می‌شد شمع به درون آورد ، آن را با دست

چپش می‌آورد . چارلی فورتنوم متوجه شد که او همیشه دست راستش را در

جیب شلوارش پنهان نگاه می‌دارد . شاید هفت تیری به دست داشت — یا

چاقویی — و افکارش باز به نقشه تقریبا ناممکن کردن منفذی در دیوار گلی

اتاق بازگشت . در یک موقعیت ناممکن آدم باید به کارهای ناممکن دست بزند .

پرسید : " پدر کجاست ؟ "

" کارهایی نوی شهر دارد ، سنپور فورتنوم . "

متوجه شد که آنها همیشه با عزت و احترام زیاد با او رفتار می‌کنند

چنانکه گویی می‌خواهند او را مطمئن سازند که : " در این ماجرا هیچ غرض

شخصی نیست . وقتی کار تمام شد می‌توانیم مانند دوست با هم روبرو

شویم . " یا شاید این احترام متعارفی بود که پیش از اعدام بنا بر روایات ، زندانبان حتی نسبت به سبع ترین جنایتکاران نشان می داد ؟ مردم در برابر مرگ همان احترام آمیخته ترسی را نشان می دهند که برای بیگانه ای مشخص قائل می شوند هرچقدر این بیگانه ای که از شهرشان دیدار می کند ناخوانده و ناخوشایند باشد .

گفت : " گرسنه ام . می توانم یک گاو نر را بخورم . " دروغ می گفت ، اما شاید آنان آنقدر احمق باشند که برای خوردن غذا کاردی به او بدهند . احساس می کرد که به دست آما تورها افتاده است ، نه حرفه ایها .

آکوئینو گفت : " به زودی ، کمی صبر داشته باشید ، سنپور فورتنوم ، ما منتظر مارتا هستیم . قول داده است که برای طاس کباب بپزد . او آشپز خوبی نیست ، اما اگر شما مثل من زندان رفته بودید . . . "

فکر کرد : طاس کباب . این بدان معنی است که باز فقط یک قاشق به من می دهند . گفت : " هنوز مقداری ویسکی مانده است . کمی بسا من می خورید ؟ "

آکوئینو گفت : " هیچ یک از ما اجازه ندارد لب به مشروب بزند . "

" یک ذره بخورید - برای آنکه با من همراهی کرده باشید . "

" پس یک پیک خیلی کوچک می خورم . یکی از پیاژهایی را که مارتا .

برای طاس کباب آورده می خورم . پوش را می برد . دلم نمی خواهد لثون را نا امید کرده باشم . برای او اینقدر طبیعی است که منضبط باشد ، اما شکر خدا همه ما که کشیش نیستیم . " اعتراض کرد : " این که یک خیلی بزرگی از ویسکی است . "

" بزرگ ؟ چرا ، این فقط نصف مال من است . سلامتی . "

" سلامتی . "

متوجه شد که آکوئینو هنوز دست راستش را توی جیبش نگاه داشته

است .

"تو چی هستی، آکوئینو؟"

"مقصودتان چیست، من چی هستم؟"

"تو کارگری؟"

آکوئینو با غرور گفت: "من یک جنایتکارم. همه ما جنایتکاریم."

"این یک کار تمام وقت است؟" فورتنوم لبوانش را بلند کرد و

آکوئینو از او متابعت کرد. "حتما از یک جایی شروع کرده‌ای."

"آه، من مثل همه مردم دنیا به مدرسه رفتم. کشیشها اداره‌اش

می‌کردند. مردان خوبی بودند، و آنجا هم مدرسه خوبی بود. لئون هم

آنجا بود - می‌خواست یک وکیل مدافع بشود. اما من، من می‌خواستم یک

نویسنده بشوم، اما حتی یک نویسنده هم باید زندگی کند، از این جهت

وارد کارتوتون شدم. از فروش سیگار آمریکایی در خیابانها پول در می‌آوردم.

سیگار قاچاق از پاناما. پول خوبی هم در می‌آوردم... مقصودم اینست که

می‌توانستم با سه نفر دیگر شریکی یک اتاق داشته باشیم و اینقدر داشتیم

که چپا بخریم. آدم از خوردن چپا کاملاً چاق می‌شود. چپا بهتر از

ماندیوکاست."

چارلی فورتنوم گفت: "من بیرون شهر یک مزرعه دارم، بدم نمی‌آید

یک سرکارگرنازه استخدام کنم. تو مرد تحصیل کرده‌ای هستی. می‌توانی کار

را به راحتی یاد بگیری."

آکوئینو با غرور گفت: "آه، من حالا شغل دیگری دارم، گفتم که

- من یک جنایتکارم، شاعر هم هستم."

"شاعر؟"

"توی مدرسه لئون در نوشتن به من کمک می‌کرد. می‌گفت استعداد

دارم، اما یک بار مقاله‌ای به روزنامه‌ای در آسونسیون فرستادم و از یانکی‌ها

انتقاد کردم. در کشور ما ژنرال ممنوع کرده است که چیزی ضد یانکی‌ها

چاپ شود، و بعداً هرچه مقاله فرستادم دیگر زحمت خواندنش را به خود

ندادند. فکر می‌کردند من در خلال مطالب چیزهایی می‌نویسم که آنها را به‌دردسر می‌اندازد. فکر می‌کردند که من سیاسی هستم، و از این رو طبیعتاً — چه‌کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ من هم سیاسی شدم. از این جهت بعدها مرا به‌زندان فرستادند. همیشه همین‌طور می‌شود، اگر کسی سیاسی باشد و عضو کلرادو^۱، یعنی عضو حزب ژنرال نباشد. " زندان سخت بود؟ "

آکوئینو گفت: "به‌حد کافی بد بود. " دست راستش را بیرون کشید و به‌چارلی فورتنوم نشان داد. "از آن وقت شروع به‌ساختن شعر کردم. مدت مدیدی طول می‌کشید تا آدم یاد بگیرد با دست چپش بنویسد، و خیلی هم کند می‌نویسد. من از هر چیز کند نفرت دارم. ترجیح می‌دهم یک موش باشم تا یک لاک پشت، حتی اگر لاک پشت عمر درازتری داشته باشد. " پس از جرعۀ دوم ویسکی زبانش باز شده بود. "عقاب را تحسین می‌کنم که چون صخره‌ای از آسمان بر سر قربانی‌اش فرود می‌آید، و نه‌کرکس را که به‌کندی پایین می‌آید، و حین فرود آمدن نگاه می‌کند تا ببیند لاشه تکان می‌خورد یا نه. به همین دلیل به شعر رو کردم. نثر خیلی کند حرکت می‌کند، شعر چون عقابی فرود می‌آید و پیش از آنکه آدم بفهمد زخم می‌زند. البته توی زندان به من کاغذ و قلم نمی‌دادند، اما مجبور نبودم شعر را بنویسم. می‌توانستم آن را حفظ کنم. "

چارلی فورتنوم پرسید: "شعرهای خوبی بود؟ نه اینکه من تفاوت شعر خوب و بد را بفهمم. "

آکوئینو گفت: "فکر می‌کنم بعضی از آنها خوب بود. " ویسکی‌اش را تمام کرد. "لئون گفت بعضی از آنها خوب است. به من گفت مثل اشعار مردی به‌نام ویلون^۲ است. او هم مثل من یک جنایتکار بوده است. "

1- Colorado

۲- Francois Villon شاعر فرانسوی (۱۴۶۳-۱۴۲۱)

چارلی فورتنوم گفت: "هیچ وقت اسمش را نشنیده‌ام." آکوشینو گفت: "اولین شعری که در زندان گفتم دربارهٔ نخستین همه زندانها بود - زندانی که همه ما می‌شناسیم. می‌دانید وقتی خانه تازه تروتسکی را در مکزیکو به او نشان دادند چه گفت؟ آن را برای مقابله با آدمکشان مجهز کرده بودند، یا دست کم اینطور فکر می‌کردند. تروتسکی گفت: "این اولین زندان را به یادم می‌آورد. درها همان صدا را می‌کنند." شعر من یک ترجیع داشت: "پدرم را تنها از میان میله‌ها می‌بینم." می‌دانید، من به فکر قفسهایی بودم که در خانه‌های بورژوازی بچه‌ها را در آنها می‌گذارند. در شعر من پدر در تمام طول زندگی فرزند را دنبال می‌کرد - مدیر مدرسه بود، و سپس کشیش بود، افسر پلیس بود، زندانبان بود، و سرانجام خود ژنرال استروسنر بود. من یک بار ژنرال را وقتی از ولایات بازدید می‌کرد دیدم. به قرارگاه پلیسی که من در آن بودم آمد و من او را از میان میله‌ها دیدم.

چارلی فورتنوم گفت: "من بچه‌ای توی راه دارم. دلم می‌خواهد حتی اگر برای مدت کوتاهی هم شده این پدر سوخته کوچولو را ببینم. اما نه از میان میله‌ها، می‌فهمی. دلم می‌خواهد اینقدر عمر کنم که بدانم پسر است یا دختر."

"کی متولد می‌شود؟"

"فکر می‌کنم تا پنج ماه دیگر یا همان حدود. کاملاً مطمئن نیستم."

من در اینجور امور کمی کند ذهن هستم.

"دلوایس نباشید. خیلی پیش از آن تاریخ به خانه می‌روید، سنیر."

چارلی فورتنوم جواب داد: "نه اگر مرا بکشید،" به رغم همه امیدها امیدوار بود که آن پاسخ معمول اطمینان دهنده را دریافت کند، هر چند لحنی کاذب داشته باشد. وقتی چنین پاسخی نشنید هیچ تعجب نکرد. کم‌کم در قلمرو حقیقت زندگی می‌کرد.

آکوئینو با خوشحالی، بارضایت، گفت: "من اشعار زیادی دربارهٔ مرگ گفته‌ام،" و آخرین قطرهٔ ویسکی‌اش را بالا گرفت تا نور شمع بر آن بیفتد. "شعری که بیش از همه دوست دارم ترجمه‌اش اینست: مرگ حلف هرزه‌ای معمولی است، نیازی به باران ندارد. لثون با من موافق نیست - می‌گوید من در اینجا مثل یک زارع شعر گفته‌ام - زمانی می‌خواستم زراعت کنم. آن یکی را که می‌گوید: "جرم هرچه باشد، همان غذا را به همه می‌دهند." بیشتر دوست دارد. ویکی دیگر هست که از آن خوشم می‌آید، هرچند دقیقاً نمی‌دانم مقصودم از گفتن آن چه بوده است، اما وقتی درست و حسابی قرائت شود، به گوش خوب می‌نشیند: "وقتی مرگ بر زبان باشد، مرد زنده سخن می‌گوید."

"اینطور که معلوم است یک عالم شعر دربارهٔ مرگ گفته‌ای."

آکوئینو گفت: "بله. فکر می‌کنم نیمی از اشعارم دربارهٔ مرگ باشد. این یکی از دو مضمون اصلی برای هر مردی است - عشق و مرگ."

"نمی‌خواهم پیش از تولد بچه‌ام بمیرم."

"برایتان همهٔ سعادت‌های جهان را آرزو می‌کنم. سنior فورتنوم، اما هیچ یک از ما اختیاری نداریم. شاید فردا یک ماشین یا یک تب مرا بکشد. و مرگ با گلوله یکی از سریع‌ترین و شرافتمندانه‌ترین مرگ‌هاست."

"فکر می‌کنم قصد دارید مرا همین‌طور بکشید."

"طبیعتاً... چه راه دیگری هست؟ ما آدم‌های ظالمی نیستیم، سنior فورتنوم. ما انگستان شما را قطع نمی‌کنیم."

"اما با وجود این آدم بدون چندانگشت می‌تواند به زندگی ادامه دهد. برای تو که چندان اهمیتی نداشته، داشته؟"

"آه، من ترس شما را درد درک می‌کنم - من می‌دانم چه کارها می‌تواند با یک مرد بکند - آنچه با من کرد - اما نمی‌توانم بفهمم چرا شما اینقدر از مرگ می‌ترسید. مرگ به هر حال می‌آید، و اگر کشیش‌ها راست

بگویند دنیای دیگری پس از مرگ هست و اگر هم دروغ بگویند جای ترس نیست . "

" وقتی ترا شکنجه می دادند به این دنیای پس از مرگ اعتقاد داشتی ؟ "

آکوئینو اعتراف کرد : " نه ، اما من به مرگ هم فکر نمی کردم . فقط درد بود . "

" ما ضرب المثلی داریم که می گوید - این نقد بگیر و دست از آن نسپه بدار . من چیزی درباره این دنیای پس از مرگ نمی دانم . فقط می دانم که دلم می خواهد ده سال دیگر زندگی کنم ، توی مزرعه ام ، و بزرگ شدن آن پدرسوخته کوچک را تماشا کنم . "

" اما ، سیورفورتنوم ، به اتفاقاتی فکر کنید که ممکن است طی آن ده سال بیفتد . ممکن است بچه تان بمیرد ، بچه ها اینجا زود می میرند ، همسران ممکن است به شما خیانت کند ، ممکن است سرطان بگیرید و مدت ها شکنجه ببینید . گلوله ساده و سریع است . "

" اطمینان داری ؟ "

آکوئینو گفت : " شاید یک کمی دیگر ویسکی ضرر نداشته باشد . " " خودم هم عطش دارم . این گفته قدیمی را می دانی - یک نفر انگلیسی همیشه دو جام ویسکی عقب است . "

بادقت زیاد ویسکی را ریخت : کمی بیش از یک چهارم بطری باقی مانده بود ، و او با تأسف به مزرعه اش فکر کرد ، به میز چرخدار روی ایوان و بطری تازه که همیشه آماده در دسترس بود . پرسید : " ازدواج کرده ای ؟ " آکوئینو جواب داد : " دقیقاً نه . "

" من دوبار ازدواج کرده ام . ازدواج اول موفق نبود . بار دوم - نمی دانم چرا - احساس متفاوتی داشتم . می خواهی عکسش را ببینی ؟ " عکسی در کتابچه بعلی اش پیدا کرد - یک عکس مربع شکل کداکروم

بود. کلارا پشت فرمان فخر فورتنوم نشسته بود، و از گوشه چشم به دوربین خیره شده بود با حالتی ترسیده، مثل آن که هر آن ممکن بود ماشین مثل هفت تیری در برود.

آکوئینو مودبانه اظهار کرد: "دختر خوشگلی است." فورتنوم گفت: "البته واقعا نمی‌تواند رانندگی کند، و توی این عکس رنگ آبی خیلی زیاد است. از رنگ آووکادوها معلوم است. این یکی از کارهای خوب گروبر نیست." با حالتی متأسف به عکس نگاه کرد و گفت: "یک کمی هم تکان خورده است، در حق زنم ظلم شده، اما من یکی بیش از اندازه خورده‌بودم و فکر می‌کنم دستم لرزیده باشد." با تشویش به آنچه در بطری باقی مانده بود نگاه کرد.

گفت: "اصولا هیچ چیز بهتر از نلرزیدن دست نیست. بطری را تمام کنیم؟"

آکوئینو گفت: "برای من خیلی کم بریزید." "هر مردی اندازه خاص خودش را دارد. من هرگز از مردی که اندازه‌اش با من نخواند انتقاد نمی‌کنم. اندازه جزئی از ساختمان هر مرد است. مثل یک آسانسور در یک ساختمان بلند." به دقت مراقب آکوئینو بود. درست قضاوت کرده بود که اندازه‌هایشان با هم خیلی تفاوت داشت. گفت: "من آن شعر را درباره مرگ دوست داشتم." "کدام یکی را؟"

"من چه حافظه خرابی دارم. با جسد چکار می‌کنید؟"

"جسد؟"

"جسد من."

"سبور فورتنوم، چرا راجع به موضوعهای نامطبوع حرف بزنیم؟ من درباره مرگ شعر می‌گویم، درست، اما فقط مرگ به صورت یک مفهوم عظیم انتزاعی. من درباره مرگ دوستانم نمی‌نویسم."

" می دانی، آن آدمها درلندن - هرگز حتی اسم مرا نشنیده اند. چرا به خودشان زحمت بدهند؟ من به جای درست و حسابی وابسته نیستم. "

" مرگ علف هرزه‌ای معمولی است، نیازی به باران ندارد. - مقصودتان همین شعر بود؟ "

" بله، البته، همین بود. حالا یادم آمد. به هر حال، آکوئینو، حتی اگر اینقدر هم معمولی باشد، آدم باید با کمی تشخص بمیرد. این حرف را قبول می‌کنی؟ سلامتی. "

سلامتی، سنپور فورتنوم. "

" به من بگو چارلی، آکوئینو. "

" سلامتی چارلی. "

" دلم نمی‌خواهد مردم اینطور پیدايم کنند - کثیف، ریش تراشیده... "

" اگر بخواهی می‌توانم یک ظرف آب برایت بیاورم، چارلی. "

" ویک تیغ؟ "

" نه. "

" فقط یک تیغ ژیلت. با یک تیغ ژیلت نمی‌توانم ضرری بزنم. "

این حرف درست بود که اندازه اهمیت داشت. همه چیز اکنون به نظرش ممکن می‌رسید. مثلاً، حتی با یک قمچی - می‌توانست اول گل پخته دیوار را ترکند.

" پس یک قمچی تا سر و صورتم را اصلاح کنم. "

" باید اول از لئون اجازه بگیرم، چارلی. "

یک چوب نک تیز؟ - به دنبال تعبیر مناسبی برای آن می‌گشت. حالا که به اندازه صحیح خورده بود و عقلش سر جایش بود، مطمئن بود که می‌تواند فرار کند. گفت: " می‌خواهم برای کلارا نامه بنویسم - او زن من است. دختری که توی عکس بود. می‌توانید نامه را نگاه دارید تا آنها از

آسیابها بیفتند و از خطر رسته باشید . فقط می‌خواهم بدانم که در آخرین لحظات به فکرش بوده‌ام . یک مداد - با بی‌احتیاطی اضافه کرد : " یک مداد تیز ، " و نگاهی به دیوار انداخت و با خود فکر کرد که آیا با همه این احوال کمی بیش از حد خوشبین نیست . نقطه‌ای از دیوار کمی طبله کرده بود : می‌توانست تکه‌های گاه را ببیند که با گل مخلوط شده بود .

آکوئینو گفت : " من یک خودکار دارم ، اما بهتر است از لئون بیرسم ، چارلی . " آن را از جیبش بیرون آورد و به دقت به آن نگاه کرد . " چه ضرری می‌تواند بزند ، آکوئینو ؟ می‌خواستم خودم از رفیقت بیرسم ، اما می‌دانی قضیه چیست ، من هرگز با کشیشها راحت نیستم . " آکوئینو گفت : " باید هرچه می‌نویسی به ما بدهی . ما مجبوریم آن را بخوانیم . "

" البته . بطری دوم را بازکنیم ؟ "

" سعی که نمی‌کنی مرا مست کنی ؟ من می‌توانم با هر مردی عرق بخورم و پاتیلش کنم . "

" نه ، نه . مسئله اینست که من خودم هنوز اندازه‌ی درستم را نخورده‌ام . برای من کمی بیش از نیم بطری مطرح است ، و تو خودت نصف مال من را خوردی . "

" شاید خیلی طول بکشد تا دوباره بتوانیم برایت مشروب بخریم . " " چو فرداشود فکر فردا کنیم . مثل اینست که این توی کتاب مقدس نوشته شده . من هم دارم اهل ادب می‌شوم . ویسکی کمک می‌کند . می‌دانی من چندان عادت به نامه‌نگاری ندارم . این بار اولی است که از کلارا جدا شدم - از وقتی که واقعا با هم جور شدیم . "

" احتیاج به کاغذ خواهی داشت ، چارلی . "

" بله ، آن را فراموش کرده بودم . "

آکوئینو برایش پنج ورق کاغذ آورد که از دفتری کنده شدم بود .

گفت: "آنها را شمرده‌ام. باید همه ورق‌ها را، چه نوشته و چه نانوشته، به من برگردانی."

"و کمی آب که خودم را بشویم، نمی‌خواهم روی نامه‌ام لکه‌های کثیف بگذارم."

آکوئینو اطاعت کرد، اما این بار کمی غرغر کرد. گفت: "اینجا که هتل نیست، چارلی،" و لگن را با سروصدا به زمین گذاشت و آبها را روی کف خاکی اتاق ریخت.

"اگر بود، می‌توانستم کارت "مزاحم نشوید" را روی در آویزان کنم. کمی ویسکی برای خودت بردار، آکوئینو."

"نه. به حد کافی خوردم."

"پسر خوبی باش و در را ببند. تاب نگاه خبره* آن سرخپوست را ندارم."

وقتی چارلی فورتنوم تنها شد آن نقطه* طبله کرده* دیوار را انتخاب کرد، روی آن آب مالید، و با خودکار به جانش افتاد. پس از ربع ساعتی مقدار مختصری خاک روی زمین ریخته بود، و حفره* بسیار کوچکی در دیوار درست شده بود. اگر ویسکی نبود مایوس شده بود. خودش را روی زمین کشید تا حفره را پنهان کند، خودکار را شست، و نامه‌ای را آغاز کرد. باید وقتی را که صرف کرده بود توجیه می‌کرد. "کلارای کوچک عزیزم"، نامه را شروع کرد و مدت مدیدی مکث کرد. برای گزارشهای اداری از ماشین تحریر استفاده می‌کرد که به نظر می‌رسید همیشه عبارت دیوانی صحیح را پیدا می‌کرد، "در پاسخ نامه مورخ ۱۵ اوت"، "نامه مورخ ۲۲ دسامبر شمارا دریافت داشتم." اکنون نوشت: "چقدر دلم برایت تنگ شده." این تنها نکته مهمی بود که می‌بایست می‌نوشت، هرچیز دیگری که اضافه می‌کرد تنها تکرار یا تعبیر آن حرف بود. "از وقتی که با ماشین از مزرعه رفتم مثل اینست که سالها می‌گذرد. آن روز صبح سرت درد می‌کرد. حالا بهتر شده؟ لطفا خیلی آسیرین نخور."

آسپرین برای معده بد است و حتما باید برای بچه هم بد باشد. مواظبت می‌کنی که اگر باران آمد پارچه^۶ برزنتی را روی فخر فورتنوم بکشی، حتما^۷. فکر کرد تا وقتی که به خانه نرسیده یا نمرده نامه تحویل داده نخواهد شد، و احساس کرد که فاصله^۸ عظیمی میان کلبه^۹ گلی و مزرعه پدید آمده است، میان تابوت و جیب که زیر درختان آووکادو پارک شده بود، کلارا که روی تختخواب دونفره بیدار بود، میزچرخدار که روی ایوان بی‌مصرف افتاده بود. اشک در چشمانش جمع شد، و به یاد آورد که اگر پدرش بود او را سرزنش می‌کرد: "مرد باش، چارلی، بزدل نباش. تو خیلی راحت گریه می‌کنی. من تاب تحمل دلسوزی به حال خود را ندارم. تو باید خجالت بکشی. خجالت. خجالت." این کلمه چون ناقوس همه امیدها در سرش زنگ می‌زد. گاه، اما این اتفاق اغلب نمی‌افتاد، از خودش دفاع می‌کرد. "اما من برای خودم گریه نمی‌کنم. امروز صبح مارمولکی را میان کرکره‌ها له کردم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. می‌خواستم آزادش کنم. من برای مارمولک گریه می‌کنم، نه برای خودم." حالا هم برای خودش گریه نمی‌کرد. این اشکها برای کلارا بود و معدودی از آنها برای فخر فورتنوم، هردو تنها و بی‌دفاع بودند. همه رنج او از اندکی ترس و اندکی ناراحتی بود. تنهایی، چنانکه او به تجربه می‌دانست، رنج بیشتری داشت.

نامه را رها کرد، جرعه‌ای دیگر ویسکی نوشید و باز با خودکار شروع به‌کندن دیوار کرد. دیوار آب را جذب می‌کرد و به زودی باز به‌خشکی یک‌استخوان بود. پس از نیم ساعت دست برداشت. سوراخی به اندازه یک سوراخ موش درست کرده بود، اما عمقش بیش از یک بند انگشت نبود. نامه‌اش را از سر گرفت و جورانه نوشت: "می‌توانم به تو بگویم که چارلی فورتنوم بر سر غیرت آمده است. من آن آدم بیچاره‌ای که فکر می‌کنند نیستم. من شوهر توام، و آنقدر ترا دوست دارم که اجازه نمی‌دهم هیچ پفیوزی مثل اینها میان من و تو حائل شود. می‌خواهم چاره‌ای بیندیشم و می‌خواهم خودم این

نامه را به دست بدهم ، و آنوقت با هم به آن می‌خندیم و مقداری از آن شامپانی خوب فرانسوی می‌نوشیم . آنرا برای موقعیت مناسبی نگه داشتم . تا آنجا که می‌دانم و به من گفته شده شامپانی به هیچ بجای ضرری نزده است . " از نوشتن دست‌کشیده و نامه‌را کنار گذاشت زیرا فکری واقعا در ذهنش شکل می‌گرفت هرچند هنوز محو و نامشخص بود . عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و برای لحظه‌ای این احساس را داشت که ویسکی را هم از خود زدوده و ذهنش روشنتر شده است .

صدا زد : " آکوئینو ، آکوئینو . "

آکوئینو با اکراه و سوء ظن به درون آمد . گفت : " ویسکی بی‌ویسکی . "

" می‌خواهم به مستراح بروم ، آکوئینو . "

" به میگوئل می‌گویم همراهت بیاید . "

" نه ، خواهش می‌کنم ، آکوئینو . . . وقتی آن سرخیوست بیرون نشسته باشد و تفنگش را به طرف من تکان بدهد هرگز نمی‌وانم به دل‌یراحت کارم را بکنم . مرده‌ای نیست که آن را آتش کند ، آکوئینو . "

" میگوئل قصد اذیت ندارد . به تفنگش علاقه دارد - همین و بس . پیش از این هرگز تفنگ نداشته است . "

" با همه این احوال مرا می‌ترساند . چرا خودت تفنگ را نمی‌گیری

تا از من مراقبت کنی ، آکوئینو ؟ می‌دانم که تو تا مجبور نباشی آتش نمی‌کنی . "

" دوست ندارد که هیچ‌کس دیگر به تفنگش دست بزند . "

" پس من هم همین‌جا خودم را سبک می‌کنم . "

آکوئینو گفت : " باهاش حرف می‌زنم . "

برای بیشتر مردان کشتن یک مرد مهربان به خون‌سردی دشوار

است - نقشه چارلی فورتنوم به همین سادگی بود .

وقتی آکوئینو بازگشت مسلسل به دستش بود . گفت : " خیلی خوب ،

بهیفت جلو . می‌دانم که فقط دست چپ دارم ، اما با یکی از این تفنگها آدم

لازم نیست تک تیرانداز باشد. همیشه یکی از گلوله‌ها به هدف می‌نشیند. " چارلی فورتنوم گفت: "حتی گلوله" یک شاعر، " و به زور لبخند زد. "دلم می‌خواهد یک نسخه از آن شعر به من بدهی. می‌خواهم آن را به عنوان یادگار نگاه دارم. " "کدام شعر؟ "

"خودت که می‌دانی، آنکه درباره مرگ است. "

طول اتاق بیرونی را پیچود. مرد سرخیوست به او نگاه نکرد. با نگرانی به تفنگ نگاه می‌کرد مثل اینکه چیزی بسیار پرارزش به دست آدمی نامطمئن سپرده شده باشد.

چارلی فورتنوم تمام طول راه را تا اتاقک میان درختان آووکادو حرف زد. ساعتش وقتی بیهوش شده بود از کار افتاده بود و اطلاع دقیقی از وقت نداشت، اما می‌توانست ببیند که سایه‌ها چقدر بلند شده‌اند. زیر درختانی که از میوه‌های قهوه‌ای تیره سنگین بودند شب شده بود. گفت: "تقریباً آن نامه را تمام کردم. نوشتن چنین نامه‌ای خیلی مشکل است. " وقتی به در اتاقک رسید برگشت و سعی کرد به روی آکوئینو لبخند بزند. اگر آکوئینو لبخند او را جواب می‌داد علامت خوبی بود، اما آکوئینو لبخند نزد. شاید فقط فکرش جای دیگر بود. شاید در ذهنش شعری درباره مرگ تدوین می‌کرد. یا شاید به اندازه ناچوری مشروب خورده بود.

چارلی فورتنوم به اندازه معمول در اتاقک منتظر شد، همه شجاعتش را جمع کرد. سپس به سرعت بیرون آمد و به شتاب به طرف راست پیچید تا کلبه را میان خودش و آکوئینو حائل کند. فقط چند متری بیش نبود و زیر درختان تاریکی در انتظارش بود. صدای شلیک کوتاهی شنید، یک فریاد، فریادی در جواب آن فریاد، چیزی حس نکرد. فریاد زد: "تیراندازی نکن، آکوئینو. " با شلیک دوم دقیقاً بر لبه تاریکی افتاد.

بخش چهارم

فصل يك

روز سرهنری بلفریج از سر صبحانه خراب شد. سه بار پشت سر هم آشپز نیروی او را از هر دو طرف سرخ کرده بود. گفت: "عزیزم، یادت رفت به پدرو^۱ بگویی؟"

لیدی بلفریج گفت: "نه، قسم می‌خورم یادم نرفت. خوب یادم است..."

"حتما این عادت را از یانکی‌ها گرفته است. این رسم یانکی‌ها است. یادت نیست یک‌بار در پلازای^۲ نیویورک چه مکافاتی داشتیم؟ برای "از یک طرف سرخ‌شده" کلمه‌ای دارند. تو یادت هست؟ شاید پدرو آن را بفهمد."

1- Pedro

2- Plaza

"نه، عزیزم... فکر نمی‌کنم اصلاً آن را شنیده باشم."

"بعضی وقتها با آن آدمهایی که دربارهٔ استعمار یانکی‌ها چیز می‌نویسند موافقم. چرا ما باید نیرویمان را اینطوری بخوریم؟ به زودی به ما سوسیس با شربت توت می‌دهند. شرابی که دیشب توی سفارت آمریکا خوردیم مزخرف بود، عزیزم. فکر می‌کنم شراب کالیفرنیا بود."

"نه، عزیزم. مال آرژانتین بود."

"آه، پس کوشش می‌کرد دل وزیر داخله را به دست آورد. اما خود وزیر هم حتماً همان شراب خوب فرانسوی را که ما به مهمانانمان می‌دهیم ترجیح می‌دهد."

"با این همه باید گفت که شراب خوبی نیست."

"با خرج سفرهٔ مختصری که به ما می‌دهند این بهترین شرابی است که می‌توانیم بخریم. متوجه شدی که ویسکی‌شان هم آرژانتینی بود؟"

"مسئله اینجاست عزیزم که خودش لب به مشروب نمی‌زند. می‌دانی نزدیک بوده سگته کند وقتی آقای... بیچاره آقای... کنسولمان را که می‌شناسی، میسون مگر نه؟"

"نه، نه. آن یکی دیگر. فورتنوم."

"باری، آقای فورتنوم بیچاره ظاهراً وقتی به خرابه‌ها رفته بودند دو بطری ویسکی همراه داشته."

"برای این کار سرزنش نمی‌کنم. می‌دانی سفیرکبیر همیشه بایک یخچال پر از کوکاکولا سفر می‌کند؟ اگر با آن چشمهای نیوانگلندی‌اش مرا نمی‌پایید آن همه از آن شراب مزخرف نمی‌خوردم. احساسی مثل آن دختر داشتم، توی آن کتاب، که داغ ننگ به صورت حرف الف روی لباسش بود. الف به‌نشانهٔ الکلی."

"فکر می‌کنم به نشانهٔ آنکاره بود، عزیزم."

"احتمالاً. من فقط فیلمش را دیده‌ام. سالها پیش، توی فیلم هم

درست مشخص نشده بود . "

روزی که از آغاز بادلخوری از نیمروی ناجور شروع شده بود بتدریج بد و بدتر شد . کراینون^۱ ، وابسته^۲ مطبوعاتی ، به دیدنش آمد تا اعتراض کند که از دست تلفن های روزنامه ها به امان آمده است . به سرهبری شکایت کرد : " من مرتب به آنها می گویم که فورتنوم فقط یک کنسول افتخاری بود . خبرنگار لاپرنسا^۳ نمی تواند تفاوت میان افتخاری و با افتخار را بفهمد . اگر او را نجیب زاده قلمداد کنند متعجب نخواهم شد . "

سرهبری بالحنی تسلی بخش گفت : " شک دارم که اطلاع چندانی از القاب داشته باشد و کار را به آنجا بکشند . "

" ظاهرا آنها فکر می کنند که کل ماجرا خیلی پر اهمیت است . "

" علتش فقط این موسم بد است ، کرایتون . اینجا که هیولای دریاچه^۴ نس^۳ ندارد ، و بشقابهای پرنده هم تمام سال در حال پروازند . "

" کاش می توانستیم اعلامیه ای صادر کنیم ، که مردم را آرام کند ، قربان . "

" کاش می توانستیم ، کرایتون ، کاش می توانستیم . البته تومی توانی بگویی که من دیشب چندین ساعت با سفیرکبیر آمریکا بوده ام - اما لازم نیست بگویی که در نتیجه^۵ آن سرم دارد از درد می ترکد . "

" به روزنامه^۶ ناسیون تلفن ناشاس دیگری شده است - این بار از کوردوبا . فقط چهار روز مهلت داریم . "

سفیرکبیر گفت : " جای شکرش باقیست که طولانی تر نیست . هفته^۷ آینده همه چیز تمام شده است . یا مرده یا آزادش کرده اند . "

" پلیس فکرمی کند که پای کوردوبا را برای ردگم کردن پیش کشیده اند "

1- Crichton

2- La Prensa

3- Loch Ness دریاچه ای در اسکاتلند.

و شاید او در روساریو باشد - یا حتی ممکن است تا حالا به اینجا آورده شده باشد. "

"می بایست شش ماه پیش او را بازنشسته می کردیم، در آن صورت هیچ یک از این اتفاقات نمی افتاد. "

" پلیس می گوید که آدم ربایان اشتباه کرده اند، قربان. آنها سفیر کبیر آمریکا را می خواسته اند. اگر این حرف درست باشد مسلماً آمریکایی ها باید از ما متشکر باشند و کاری بکنند. "

سرهنری بلفریج گفت: "ویلبر! - سفیر کبیر اصرار دارد که او را ویلبر صدا کنم - به هیچ وجه قبول ندارد که هدف اصلی او بوده است. می گوید ایالات متحده آمریکا در پاراگوئه خیلی محبوبیت دارد - سفر نلسون راکفلر این موضوع را ثابت کرده است. احدی در پاراگوئه به او سنگ نپرانده یا ادارات را آتش نزده است. به راکفلر می گوید نلسون - مدتی سر این قضیه گیج شده بودم. می دانی من لحظه ای واقعا فکر کردم که او از من هم انتظار دارد که به راکفلر بگویم نلسون؟ "

"بی اختیار دلم برای این فلک زده می سوزد. "

"من فکر نمی کنم که ویلبر محتاج همدردی ما باشد، کرایتون. "

"مقصودم او نبود - مقصودم - "

"آه، میسون بود؟ لعنت خدا، زن من شروع کرده است به او بگوید

میسون و حالا من هم همین کار را می کنم. اگر کلمه میسون توی تلگراف اداری وارد شود، خدا می داند در لندن سر از کجا در بیاورد. حتما فکر خواهند کرد که ارتباطی با خط میسون - دیکسون^۱ دارد. باید به خودم بگویم فورتنوم، فورتنوم، فورتنوم، مثل آن کلاغ که می گفت: هرگز، هرگز، هرگز. "

1- Wilbur

۲- Mason-Dixon یکی از نخستین خط های آهن آمریکا.

" فکر که نمی‌کنید آنها واقعا او را بکشند، قربان؟ "

" البته که فکر نمی‌کنم، کرایتون، آنها حتی آن کنسول پاراگوئه‌ای که چند سال پیش گرفتند نکشتند، ژنرال گفت که به قضیه علاقه‌ای ندارد، و آنها آن مرد را آزاد کردند. اینجا اروگوئه یا کلمبیا نیست - یا حتی برزیل، برای این کار. یا بلیوی. یا ونزوئلا. " و همچنانکه چشم انداز امید تنگتر می‌شد با لحنی بی‌مناک اضافه کرد: " یا حتی پرو. "

کرایتون با منطقی بی‌چون و چرا گفت: " با این همه، ما در آمریکای جنوبی هستیم، مگر نه؟ "

طی ساعات صبح چند تلگراف کسل‌کننده رسید، کسی وحشت تازه‌ای در جزایر فاکلند^۱ انگیزته بود؛ هر وقت هیچ چیز نگران‌کننده دیگری نبود، موضوع این جزایر، مثل موضوع جبل الطارق، چهره می‌نمود. در نتیجه وزیر امور خارجه می‌خواست بداند که رای احتمالی آرژانتین در برابر آخرین بحران آفریقایی در سازمان ملل چه خواهد بود. معاون مالی دستورالعمل تازه‌ای دربارهٔ خرج سفره صادر کرده بود، و سرهنری بلفریج می‌دید که به‌زودی آن روز خواهد آمد که او هم در میهمانیها شراب آرژانتینی مصرف کند. همچنین سئوالی بود دربارهٔ فیلم انگلیسی عرضه شده در جشنواره، فیلم ماردل پلاتا - یک نمایندهٔ محافظه‌کار مجلس، فیلم انگلیسی شرکت‌کننده در این جشنواره که آدمی به اسم راسل^۲ آن را ساخته بود هرزه‌گرایانه خوانده بود. از روز پیش که به بلفریج دستور داده شده بود که وزیر خارجه را ببیند و پس از آن عملیاتش را با عملیات سفیرکبیر آمریکا تطبیق دهد، اصلا دستورالعملی راجع به کار فورتنوم نرسیده بود - سفیرکبیر انگلستان در پاراگوئه هم همین دستورات را دریافت کرده بود، و سرهنری آرزو داشت سروکارش با آمریکایی دیگری بود که تحرکی بیشتر از ویلبر داشت.

1- Falkland Islands

2- Russel

پس از ناهار منشی‌اش به‌او اطلاع داد که کسی به‌نام دکتر پلار می‌خواهد او را ببیند.

"پلار کیست؟"

"از شمال آمده است. فکر می‌کنم می‌خواهد شما را دربارهٔ قضیهٔ فورتنوم ببیند."

سرهنری بلفریچ گفت: "آه بگو بیاید تو، بگو بیاید تو، بگو همه بیایند." "ازاینکه خواب بعدازظهرش را از دست داده بود ناراحت بود — این تنها وقت روز بود که می‌توانست احساس کند مال خودش است. رمان تازه‌ای از آگاتا کریستی^۱ کنار تخت‌خواب در انتظارش بود، تازه کتابفروزش در خیابان کرزون^۲ آن را فرستاده بود.

به دکتر پلار گفت: "قبلا جایی یکدیگر را دیده‌ایم،" و باسوء ظن به پلار نگاه کرد، در بوئنوس آیرس غیر از افراد نظامی همه عنوان دکتر داشتند. فکر کرد، این چهرهٔ لاغر یک وکیل است؛ هیچ وقت با وکلا احساس راحتی نمی‌کرد؛ از شوخی‌های قانونی و سنگدلانهٔ آنان متحیر می‌شد — در نظر آنان یک جانی محکوم چیزی بیش از یک بیمار سرطانی درمان ناپذیر برای یک جراح نبود.

دکتر پلار یادآوری کرد: "بله — همین جا توی سفارت. در یک میهمانی کوکتل. من همسران را از دست یک شاعر نجات دادم."

"البته، البته، حالا یادم می‌آید، دوست عزیز من. شما آن بالا زندگی می‌کنید. ما دربارهٔ فورتنوم حرف زدیم، مگر نه؟"

"صحیح است. من از زنش مراقبت می‌کنم. می‌دانید، بچه‌ای در راه دارد."

"آه، شما آن جور دکتر هستید، مگر نه؟"

"بله."

"خدا را شکر! اینجا آدم هیچ وقت نمی‌داند، می‌داند؟ و شما واقعا انگلیسی هستید. نه مثل او براین‌ها و هیگینز‌ها نیستید. خوب، خوب، حتما خانم فورتنوم بیچاره خیلی دلواپس است. شما باید به او بگویید که ما هرچه در قدرت داشته باشیم..."

دکتر پلار گفت: "بله، البته، ایشان متوجه هستند، اما من فکر می‌کنم دلم می‌خواهد اندکی از جریان کار اطلاع پیدا کنم. امروز صبح با هواپیما به بوئنوس آیرس آمدم، زیرا احساس می‌کردم باید شما را ببینم و اطلاعاتی کسب کنم، و می‌خواهم امشب با هواپیما برگردم. اگر خبر قاطعی باشد می‌توانم با خودم ببرم... برای رفع نگرانی خانم فورتنوم..."

"این موقعیت خیلی دشواری است، پلار. می‌دانید، چیزی را که همه به عهده می‌گیرند معمولا هیچ کس عهده‌دار نمی‌شود. ژنرال اینجاست و در جنوب ماهیگیری می‌کند و حاضر نیست تا پایان تعطیلاتش در این مورد با کسی حرفی بزند. وزیر خارجه می‌گوید که این موضوع تماما مربوط به دولت پاراگوئه است، و نمی‌توان از رئیس جمهور انتظار داشت که ژنرال را زیر فشار بگذارد، مخصوصا وقتی که او میهمان ملت ماست. البته پلیس منتهای سعی خود را می‌کند، اما به آنها هم گفته شده که تا حد امکان با احتیاط رفتار کنند. به خاطر خود فورتنوم..."

"اما آمریکاییها... آنها مسلما می‌توانند ژنرال را زیر فشار بگذارند. بدون کمک آنها او بیست و چهار ساعت هم در پاراگوئه دوام نمی‌آورد."

"من همه اینها را می‌دانم، اما این قضیه را بیشتر ناجور می‌کند، پلار. می‌دانید که آمریکایی‌ها عاقلانه معتقدند که باید با این آدم دزدبها

مبارزه کرد - حتی اگر معنی آن، خوب، چطور بگویم؟ حتی اگر جان کسی در خطر باشد. مثل آن سفیر کبیر آلمان که کشته شد - کجا بود؟ گواتمالا؟ در این مورد، کاملاً صادقانه بگویم... خوب یک کنسول افتخاری یک سفیر کبیر نیست. فکرمی کنند اگر مداخله کنند خشت کجی کار گذاشته اند. ژنرال نظر خوشی نسبت به انگلیسی ها ندارد. البته اگر فورتنوم آمریکایی بود احتمالا او نظرش فرق می کرد."

"آدم دزد ها فکر کردند او آمریکایی است. پلیس اینطور می گوید. فکر می کنند آدم ربایان در تاریکی دنبال یک اتومبیل با نمره، سیاسی می گشتند و نمره، کنسولی خیلی شبیه نمره، سیاسی است."

"بله، چند بار به این احمق لعنتی گفتیم که از پرچم و نمره، کنسولی استفاده نکند. یک کنسول افتخاری حق ندارد از آنها استفاده کند."

"با همه، این احوال مجازات مرگ کمی ظالمانه است."

"چکار دیگری می توانم بکنم، پلار؟ دوبار به وزارت خارجه رفته ام. دیشب به طور غیر رسمی با وزیر کشور حرف زدم. شام میهمان ویلبر بودم - مقصودم سفیر کبیر آمریکا است. بدون دستور لندن هیچ کار دیگری نمی توانم بکنم، و لندن هم به طور چشمگیری این موضوع را - خوب - با خونسردی تلقی کرده است. راستی حال مادر تان چطور است؟ حالا همه چیز یادم می آید. شما همان پلار هستید. مادر تان اغلب با زن من جای می خورد. هر دو کیک شکری و آن چیزهایی که شیر و شکر دارد دوست دارند."

"آلفا خوره."

"اسمش همین است. من که بخورش نیستم."

دکتر پلار گفت: "می دانم که حتما مزاحم شده ام، سرهنری، اما پدر من اگر هنوز زنده باشد در یکی از زندانهای ژنرال است. شاید این آدم ربایی آخرین فرصت برای او باشد. این موضوع پلیس را نسبت به من مظنون می کند، و از این نظر شخصا به مسئله علاقمندم. و علاوه بر این فورتنوم هم

مطرح است. نمی‌توانم خودم را اندکی در مورد او مسئول ندانم. خودش مریض من نیست، اما خانم فورتنوم هست."

"یک چیز غیرعادی در این ازدواج نبود؟ نامه‌ای از آن بالا به من رسید، از یک فضول پیر به نام جفریس."

"همفریس."

"بله. اسمش همین بود. به من نوشت که فورتنوم بازن "نامطلوبی" ازدواج کرده است. خوشا به حالش! من به سنی رسیده ام که هرگز با کسی از این قماش برخورد نمی‌کنم."

دکتر پلار گفت: "به خاطر من خطور کرد که شاید بتوانم با آدام ربایان تماس بگیرم. اگر ببینند که با مقامات به جایی نمی‌رسند شاید به خانم فورتنوم تلفن کنند."

"کمی نامحتمل است، دوست من."

"اما ناممکن نیست، قربان. اگر چنین چیزی اتفاق افتاد و من بتوانم به آنان وعده‌ای بدهم... شاید بتوانم ترغیبشان کنم که مهلت را تمدید کنند - مثلاً به مدت یک هفته. در آن صورت مسلماً موقعیتی برای معامله پیش خواهد آمد."

"اگر نظر صادقانه مرا خواسته باشید این کار فقط به معنی تمدید تشویش خواهد بود - برای فورتنوم و خانم فورتنوم. اگر به جای فورتنوم بودم یک مرگ سریع را ترجیح می‌دادم."

"اما مسلماً کاری می‌شود کرد؟"

"از این موضوع اطمینان دارم، پلار. دوبار ویلبر را دیده‌ام و آمریکاییها حاضر به هیچ کاری نیستند. اگر بتوانند بگذارند که یک کنسول افتخاری انگلستان، در ایالتی متروک، دخلش بیايد و آدام ربایان دماغ سوخته شوند، آنها خیلی خوشنود خواهند شد. ویلبر می‌گوید که فورتنوم الکلی است - دو بطری ویسکی به پیک نیک شان در خرابه‌ها برده بود و سفیر کبیر

فقط کوکا کولامی خورد. پرونده‌اش را در اینجا نگاه کردم، اما هیچ سند قاطعی که دال بر الکی بودن او باشد پیدا نکردم، هرچند یکی دو تا از گزارشهایش... خوب، حکایت از پریشان گویی می‌کرد. یک نامه هم بود از آن مرد - همفریس؟ - شکایت کرده بود که او پرچم انگلستان را وارونه افراشته است. اما لازم نیست آدم الکی باشد تا این کار را بکند، " با همه این احوال، سرهنری، اگر بتوان آدم ربایان را واداشت فقط کمی مهلت را تمدید کنند... "

سرهنری بلفریج می‌دانست که وقت خواب نیمروزش به طرز جبران ناپذیری از دست رفته است - رمان تازه آگاتا کریستی می‌بایست منتظر بماند. این مردی مهربان و با وجدان بود و در این معامله فروتن هم بود. به خود گفت که اگر به جای دکتر پلار بود احتمال نداشت که در گرمای ماه نوامبر به بوئنوس آیرس پرواز کند تا به شوهر یک بیمار کمک کند. گفت: " شاید بتوانید یک کاری بکنید. تردید دارم که بتوانید موفق شوید، اما به هر طریق... "

مکث کرد. وقتی قلم به دست می‌گرفت استاد ایجاز بود. گزارشهای کوتاه و روشن او تحسین انگیز بود، و هرگز در تنظیم یک نلگراف دچار کمترین مشکل نمی‌شد. در سفارتش همانقدر راحت بود که در اتاق کودکی‌اش. چلچراغها مثل میوه‌های شیشه‌ای بر یک درخت کریسمس سرق می‌زدند. می‌توانست به یاد بیاورد که در اتاق کودکی‌اش با آجرهای رنگی‌اش به سرعت و مهارت ساختمان می‌ساخت. پرستارش همیشه می‌گفت: " آقا هنری پسر زرنکی است، " اما گاه هنگامی که در فضای سبز و گسترده باغ کنزینگتون^۱ به حال خود گذاشته می‌شد وحشیانه این سو و آنسو می‌رفت. لحظاتی بود که در حضور غریبه‌ها - درست همانطور که هنوز در میهمانیهای کوکتل سالیانه‌اش - عصبانی و تقریباً دیوانه می‌شد.

"خوب، سرهنری؟"

"متاسفم، دوست من. ذهنم پریشان شده بود. امروز صبح سردرد وحشتناکی داشتم. آن شراب مندوزا... شراب شرکت تعاونی! شرکت تعاونی را چه به شراب؟"

"می گفتید..."

"بله، بله." دستش را توی جیب جلیقه اش کرد و خودکارش را لمس کرد. این خودکار مثل طلسمی بود. گفت: "تمدید مهلت فقط وقتی به درد می خورد که بتوانیم به تعداد کافی اشخاص علاقمند پیدا کنیم... من هرچه از دستم برمی آمده کرده ام، اما هیچ کس در انگلستان فورتنوم را نمی شناسد. هیچ کس در بند یک کنسول افنخاری نیست. او حتی عضو رسمی نیست. و راستش را بخواهید شش ماه پیش من توصیه کردم که از شرش راحتمان کنند. آن نامه حتما در پرونده هاهست. از این جهت وقتی مهلت به پایان برسد همه در انگلستان نفس راحنی می کشند و دیگر نباید دستوری در این مورد صادر کنند - و او هم به اعتقاد من آزاد می شود."

"اما اگر او را بکشند؟"

"متاسفانه وزارت خارجه از آن هم بهره برداری می کند. این نشانه ای از قدرت خواهد بود، نشان خواهد داد که آنها در برابر تهدید جاخالی نمی کنند. می دانید که در مجلس عوام چه جور حرفه ای می زنند. قانون و نظم. باج بی باج. از کیپلینگ نقل قول خواهند کرد. حتی نمایندگان اقلیت هم کف می زنند."

"چارلی فورتنوم سنا نیست. زنش هم مطرح است... بجای در راه دارد. فرض کنید که قضیه به روزنامه ها کشیده شود..."

"بله. مقصودتان را می فهمم. زنی چشم انتظار و بقیه قضایا. اما به استاد آنچه آن مرد همفریس نوشته است فکر نمی کنم همسری که فورتنوم انتخاب کرده است احساسات مساعدی را در مطبوعات انگلیسی

برانگیزد. به درد خانواده‌ها نمی‌خورد. البته روزنامه^۱ سن^۲ یا اخبار جهان^۳ احتمالاً داستان واقعی را چاپ خواهند کرد، اما این کار آن تاثیری را که ما می‌خواهیم نمی‌گذارد.

"پس چه پیشنهادی دارید، سرهنری؟"

"شما هرگز، هرگز نباید در این قضیه ذکری از من بکنید، پلار. وزارت خارجه اگر بفهمد که من پیشنهادی از این دست کرده‌ام مرا به چارمبخ می‌کشد. و من حتی برای لحظه‌ای فکر نمی‌کنم که از پیشنهاد من نتیجه‌ای حاصل شود. میسون وجهه^۴ خوبی ندارد."

"میسون؟"

"عذر می‌خواهم. مقصودم فورتنوم بود."

"هنوز پیشنهادتان را مطرح نکرده‌اید، سرهنری."

"باری، غرض آن بود... ما موران از هیچ چیز بیشتر از سروصدای روزنامه‌های معتبر بدشان نمی‌آید. بعضی وقتها تنها راه برای به‌کار انداختن آنها تبلیغات صحیح است. اگر بتوانید ترتیبی بدهید که در شهر خودتان واکنشی ابراز شود... حتی تلگراف استرحامی از باشگاه انگلیسی به روزنامه^۵ تایمز، تجلیلی از... "باز به خودکارش دست زد مثل آنکه می‌خواست اصطلاح اداری مناسب را از آن بیرون بکشد. "خدمات مجدانه" او در حفظ ضایع انگلستان."

"اما باشگاه انگلیسی که وجود ندارد، قربان. فکر نمی‌کنم در شهر غیر از من و همفریس انگلیسی دیگری باشد."

سرهنری بلفریج نگاه‌تندی به ناخنبهای انگشتانش کرد (برس‌ناخنش را گم کرده بود). زیر لب تند تند چیزی گفت که دکتر پلار حتی نتوانست کلمه‌ای از آن را بفهمد.

1- The Sun

2- News of the World روزنامه‌ای جنجالی در انگلستان - م.

" متاسفم . نشنیدم . . . "

" دوست عزیز من ، من که نباید همه چیز را بجوم و توی دهانتان بگذارم . فوراً یک باشگاه انگلیسی ترتیب بدهید و تلگرافتان را به تایمز و تلگراف^۱ بفرستید . "

" فکر می کنید این کار اثری داشته باشد ؟ "

" نه ، فکر نمی کنم ، اما انجام آن ضرری به جایی نمی زند . همیشه نمایندگان اقلیتی پیدا می شوند که به رغم رهبران شان منتظر چنین چیزهایی هستند . دست کم این کار شاید معاون پارلمانی را دچار یک ربع ساعت ناراحتی بکند . و آنوقت روزنامه های آمریکایی هم هستند . امکان دارد که آن را از روزنامه های انگلیسی بگیرند . نیویورک تایمز^۲ می تواند گاه لحن خیلی تلخی به خود بگیرد . " مبارزه با استقلال آمریکای لاتین تا آخرین فرد انگلیسی . " می دانید که مخالفان جنگ چه سازی سر خواهند داد . البته ، این امیدی نامحتمل است . اگر او یکی از غولان تجارت بود همه خیلی بیشتر علاقمند می شدند . بدبختی اینجاست ، پلار^۳ ، که فورتنوم این چنین آدم بی اسم و رسمی است . "

هیچ هواپیمایی نبود که بتواند با آن پیش از غروب خودش را به شمال برساند ، و دکتر پلار اگر مادرش را نمی دید نمی توانست هیچ بهانه ای برای آرام کردن وجدانش پیدا کند . خیلی خوب می دانست که چه چیزی مادرش را بیشتر خوشحال می کند ، و تلفنی قراری برای جای در ریچموند در کوچه فلوریدا^۳ گذاشت - مادر هیچ دوست نداشت که گفتگوهای اجتناب ناپذیر خانوادگی در آرتمانش انجام شود ، آرتمانی که تقریباً به اندازه حباب روی

- 1-Daily Telegraph
- 2-New York Times
- 3- Calle, Florida

گل‌های مومی که از مغازهٔ عتیقه‌فروشی نزدیک هارودز خریده بود بی‌روزن بود. پلار همیشه در آپارتمان مادرش این احساس را داشت که همه‌جا پر از چیزهایی بود که می‌بایست از چشم او پنهان می‌ماند، روی قفسه‌ها و روی میزها، حتی پنهان شده زیر کاناپه، چیزهایی که مادرش نمی‌خواست او ببیند - شاید این چیزها فقط ولخرجیهای کوچکی بود از پولی که پسر برایش فرستاده بود. کیکهای خامه‌ای غذا به حساب می‌آمد، اما یک مجسمهٔ چینی طوطی ولخرجی محسوب می‌شد.

مجبور بود در میان جمعیتی که هر بعدازظهر وقتی کوچه به روی اتومبیل‌ها بسته می‌شد آن را پر می‌کرد به‌کندی حلزون حرکت کند. از این موضوع ناراحت نبود، زیرا هر دقیقه‌ای که پیش از دیدار مادر از دست می‌داد برد مسلم بود.

مادر را در انتهای چایخانه‌ای پر ازدحام دید که با لباس سیاه یک‌دست در برابر بشقاب‌های کیکهای شکر نشسته است. مادر گفت: "ده دقیقه دیر کردی، ادواردو." از او آن طفولیت همیشه با مادر اسپانیایی حرف زده بود. فقط با پدرش انگلیسی حرف می‌زد، و پدرش هم مرد کم حرفی بسود.

"متاسفم، مادر، شما باید شروع می‌کردید." وقتی خم شد تا گونهٔ مادرش را ببوسد توانست بوی شیرکاکائوی داغ را که از فنجان او برمی‌خاست چون رایحه‌ای خوشبو که از درون قبری برآید احساس کند.

"عزیزم، اگر اینجا کیک‌های دوست‌بداری نیست، پیشخدمت را صدا کن."

"واقعاً دلم نمی‌خواهد چیزی بخورم، مادر. فقط یک فنجان قهوه می‌خورم."

زیرچشم‌ان زن کیسه‌های بزرگی افتاده بود، اما دکتر پلار می‌دانست که این کیسه‌ها به سبب غم نیست، به سبب یبوست است. این احساس را

داشت که اگر این کیسه‌ها فشار داده شوند، مثل شیرینی اکلر از تویشان خامه بیرون خواهد آمد. وحشتناک است که زمان چه بلایی می‌تواند بر سر زنی زیبا بیاورد. اغلب باگذشت زمان قیافه^۱ مردها بهتر می‌شود، اما این امر به ندرت در مورد زنان صادق است. با خود فکر کرد: مرد نباید هرگز زنی را که کمتر از بیست سال از خودش کوچکتر است دوست بدارد. به این طریق می‌تواند پیش از آنکه تصورش از زن درهم ریزد بمیرد. آیا وقتی فورتنوم باکلارا، که بیش از چهل سال از خودش جوانتر بود، ازدواج کرده بود، خود را در برابر دلزدگی بیمه نکرده بود؟ دکتر پلار فکر کرد: من آنقدر عاقل نیستم، من سالها بعد از آن که زیبایی او از میان رفته باشد زنده می‌مانم.

پرسید: "مادر، چرا عزا گرفته‌ای. هرگز پیش از این تو را در لباس سیاه ندیده‌ام."

سنیورا پلار گفت: "عزای پدرت را گرفته‌ام." و با دستمال کاغذی شیرکاکائو را از روی انگشتانش پاک کرد.

"پس خبر تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟"

"نه، اما پدرگالو^۱ خیلی جدی با من صحبت کرده است. او معتقد است که به خاطر سلامت من هم شده باید از امید واهی چشم‌پوشم. می‌دانی امروز چه روزی است، ادواردو؟"

بی‌هیچ توفیقی ذهنش را جستجو کرد - حتی مطمئن نبود چه روزی

از ماه است. پرسید: "چهاردهم؟"

"این روزی است که ما در بندر آسونسیون^۱ با پدرت وداع کردیم."

نمی‌دانست اگر پدرش اکنون پا به درون این چایخانه می‌گذاشت،

آیا می‌توانست این زن فره و بیقواره را که لکه^۱ خامه بر گوشه^۱ دهانش بود

باز شناسد. در خاطرات ما مردمی که دیگر نمی‌بینیمشان زیباتر، پیر می‌شوند.

سنیورا پلار گفت: "پدر گالو^۱ امروز صبح مراسم دعایی برای آمرزش روحش

گذاشت. "بشقاب کیک را به دقت واری کرد و یک اکلر برداشت، که تفاوت چشمگیری با دیگر اکلرها نداشت. با این همه وقتی دکتر پلار خاطره خود را می‌کاوید هنوز می‌توانست زن زیبایی را به یاد آورد که در کابین خود خوابیده بود و اشک می‌ریخت. در آن سنی که آنوقت مادرش بود اشک درخشش چشمانش را تشدید می‌کرد. کیسه‌های چربی نبود تا به زیبایی آن چشمان خدش‌های وارد کند.

دکتر پلار گفت: "من هنوز امیدوارم، مادر. می‌دانی آدم ربایان در فهرست زندانیانی که خواستار آزادی‌شان شده‌اند از او نام برده‌اند؟" "کدام آدم ربایان؟" فراموش کرده بود که مادر هیچ وقت روزنامه نمی‌خواند.

گفت: "آه بگذریم، داستان مفصل است و مجال نیست آنرا برای تو بگویم." مودبانه اضافه کرد: "چه لباس سیاه قشنگی پوشیده‌ای." "خوشحالم که از آن خورش می‌آید. مخصوص مراسم دعای امروز صبح دوختمش. پارچه‌اش کاملاً ارزان بود، و رنگ خیاطی را واداشتم برایم درستش کند... تو نباید فکر کنی که ولخرجی می‌کنم." "نه، البته که چنین فکری نمی‌کنم، مادر."

"اگر قدرت فقط اینقدر کله شق نبود... چه فایده داشت که توی ملک اربابی بماند و کشته شود؟ می‌توانست آن را به قیمت خوبی بفروشد، و می‌توانستیم همه با هم اینجا خوشبخت باشیم." دکتر پلار گفت: "او آرمانگرا بود."

"آرمانها خیلی خوبند، اما او خیلی در اشتباه بود و خیلی هم خودخواه بود که خانواده‌اش را مقدم بر همه چیز ندانست."

دکتر پلار در این فکر بود که مادر صبح در مراسم دعای پدر گالوائو چه دعا‌های تلخ و شماتت آمیزی زیر لب خوانده است. پدر گالوائو یک یسوعی برتقالی بود که به دلیلی نامعلوم از ریودوژانیرو منتقل شده بود.

میان زنان محبوبیت زیادی داشت — شاید آنان راغب تر بودند به او اعتماد کنند چون او از راه بسیار درازی آمده بود .

در ریچموند از همه طرف صدای پیچ حرف زدن زنان را می شنید . حتی یک عبارت آن را هم نمی توانست تشخیص بدهد . مثل آن بود که توی یک مرغدانی باشد و به صدای قدقد مرغان از نواحی متفاوت گوناگون گوش بدهد . کسانی بودند که به انگلیسی قدقد می کردند ، آنهای دیگر به آلمانی ، حتی توانست جمله ای فرانسه بشنود که حتما مادرش از شنیدن آن خوشحال می شد : *George est tres coupable*^۱ وقتی مادر به شیرکاکائو لب می زد به او نگاه کرد . آیا هرگز نسبت به پدر یا خود او عشقی احساس کرده ، یا مثل کلارا فقط بازی عشق را درآورده بود ؟ در طی سالیانی که تنها در بوئنوس آیرس با مادرش گذرانده بود ، کم کم از بازی منزجر شده بود . هیچ یادگاری که ارزش احساسی داشته باشد — حتی یک عکس — در آپارتمانش نبود . آپارتمان — تقریباً — مثل یک سلول در قرارگاه پلیس ، لخت و بی پیرایه بود . حتی طی روابطش با زنان همیشه سعی کرده بود از عبارت تئاتری "دوستت دارم" اجتناب کند . چه بسا که به دل بستگی متهم شده بود ، هر چند ترجیح می داد که به خودش به عنوان تشخیص دهنده ای رنجکش و دقیق از بیماریها فکر کند . اگر برای لحظه ای متوجه مرضی می شد که نمی توانست آن را به صورت دیگری بیان کند ، بی تردید عبارت "دوست دارم" را به کار می برد ، اما همیشه توانسته بود عاطفه ای که احساس کرده بود به بیماری کاملاً متفاوتی نسبت دهد — به تنهایی ، غرور ، تمایل جسمانی ، یا حتی به احساس ساده^۲ کنجکاو .

سنیورا پلار گفت : " او هرگز هیچ کدام ما را دوست نداشت . از آن مردها بود که هرگز مفهوم دوست داشتن را نمی شناسند ."

دکتر پلار می خواست جدا از او بپرسد : " آیا ما می شناسیم ؟ " ، اما ۱- ژرژ خیلی تقصیر کار است .

می دانست که مادرش آن را زخم زبان تلقی خواهد کرد، و هیچ علاقه‌ای به این کار نداشت. با انصاف بیشتری می توانست خودش را به همان اندازه برای این عدم شناسائی شمت کند. فکر کرد: شاید حق با مادر است و من به پدرم شباهت دارم. گفت: "از او اصلاً چیزی به یاد ندارم، مگر آنکه، وقتی خدا حافظی می کرد، متوجه شدم که موهایش چقدر سفید شده بود. این را هم یادم می آید که شبها دور می افتاد و همه درها را قفل می کرد. صدایش همیشه بیدارم می کرد. حتی نمی دانم اگر زنده بود حالا چند سالش بود."

"امروز دقیقاً هفتاد و یک سالش می شد."

"امروز؟ پس این روز تولدش بود...؟"

"به من گفت که بهترین هدیه‌ای که می تواند از من دریافت کند ایست که ببیند ما دو تا روی رودخانه به طرف پایین می رویم. آدم باید خیلی سنگدل باشد که این حرف را بزند."

"اما مادر، من فکر نمی کنم که این حرفش از روی سنگدلی بوده باشد."

"حتی از پیش به من نگفته بود. وقت نداشتم که سر فرصت اثاثه‌ام را ببندم، بعضی از جواهراتم را جا گذاشتم. یک ساعت کوچک الماس نشان بود که وقتی لباس سیاه می پوشیدم می بستم. آن لباس سیاه یادت می آید؟ اما البته یادت نمی آید. توهمنه پسر سر به هوایی بودی. گفت می ترسد که من به دوستانم بگویم و آنها وراجی کنند و پلیس جلویمان را بگیرد. یک شام جشن تولد عالی برایش تدارک دیده بودم، با چاشنی پنیر - همیشه چاشنی‌ها را بیشتر از شیرینی دوست می داشت. زن یک خارجی شدن این چیزها را هم دارد. امروز من سخت دعا کردم که او خیلی رنج نکشد."

"فکر کردم تو معتقدی او مرده است."

"مقصودم البته رنج دربروخ بود. پدرگالواتو می گوید که بالاترین

درد دربرزخ وقتی است که مردم نتایج اعمالشان را می بینند و درد ورنجی که برای آنان که دوست می داشته اند فراهم کرده اند. " مادر یک اکثر دیگر برداشت.

" اما تو گفتی که او هیچ کدام ما را دوست نمی داشت. "

" آه، به نظر من علاقه خاصی داشت. و وظیفه. او خیلی انگلیسی بود. مصاحبت مردان دیگر را ترجیح می داد. شک ندارم که پس از حرکت کشتی به باشگاه رفت. "

" چه باشگاهی؟ " سالها بود که این همه درباره پدرش حرف نزده بودند.

" باشگاه امنی نبود، نباید عضو می شد. اسمش باشگاه قانون طلبان بود، اما پلیس آن را بست. بعد از آن اعضاء در خفا ملاقات می کردند - حتی یک بار در ملک اربابی ما جمع شدند. هرچه اعتراض می کردم به حرفم گوش نمی داد. می گفتم: تو زن و بچه داری. می گفت: تک تک اعضاء باشگاه زن و بچه دارند. می گفتم: در این صورت باید چیزهایی مهم تر از سیاست برای حرف زدن داشته باشند. " آهی کشید و افزود: " به هر جهت، آنها دعوای قدیمی است. البته من او را بخشیده ام عزیزم، کمی راجع به خودت برایم حرف بزن. " و پرده ای از بی توجهی روی چشمانش کشیده شد.

پلار گفت: " آه، واقعا چیزی برای گفتن نیست. "

هواپیمای شب به مقصد شمال برای مردی مثل دکتر پلار که دوست داشت تنها بماند مخاطره آمیز بود. معدودی خارجی یا جهانگرد با آن سفر می کردند. در میان مسافران معمولاً سیاستمداران محلی دیده می شدند که از سفر به پایتخت باز می گشتند، یا زنان شوهردار ثروتمند که پلار گاه آنها را معاینه کرده بود (آنها برای خرید به بوئنوس آیرس می رفتند یا برای شرکت در یک میهمانی یا حتی برای درست کردن مویشان زیرا به آرایشگران

محلّی اطمینان نداشتند). اینان در هواپیمای کوچک دوموتوره گروه آشنای
پر سروصدایی را تشکیل می دادند.

برای پروازی بی مزاحمت احتمال کمی وجود داشت، و هنگامی که
درست از آن طرف راهرو، سنیورا اسکوبار^۱ با او سلام و علیک کرد دلش فرو
ریخت، پیش از آنکه حتی پلار او را دیده باشد، مثل طوطی فریادی از شغف
کشید! "ادواردو."
"مارگاریتا!"

از سر تسلیم شروع کرد کمر بند پروازش را باز کند، تا جای خالی
پهلوی او را بگیرد.

زن تند و نجواکنان به او گفت: "نه، گوستاوو همراهم است. آن
ته با کلنل پرز حرف می زند."
"کلنل پرز هم اینجا است؟"
"در باره آدم ربایی حرف می زنند. می دانی نظر من چیست؟"
"نه؟"

"فکر می کنم که این مرد فورتنوم از دست زنش فرار کرده است."
"چرا باید چنین کاری بکند؟"
"باید داستان را بدانی، ادواردو. زن یک بوتن^۲ است. از توی
آن خانه وحشتناک آمده که در کوچه... اما تو یک مرد هسی. خیلی خوب
می دانی مقصودم چیست."

به یاد آورد که همیشه وقتی مارگاریتا می خواست اندکی در بدگی کند
کلمه فرانسه‌ای به کار می برد. می توانست فریاد او را بشنود، در سایه روسن
به دقت تنظیم شده اتاقش، وقتی که کرکره‌ها را نا دوسوم می بست. "بزموا،

1-Señora Escobar

۲-Putain فاحشه (به زبان فرانسه)

بزموا! " هرگز به خود اجازه نداده بود که معادل اسپانیایی این عبارت را به کار برد. زن گفت: " مدت زیادی است که تو را ندیده‌ام، ادواردو، " این حرف را با آهی همراه کرد که مثل کرکره‌های اتاق خوابش به دقت برای این موقعیت تنظیم شده بود. پلار توی این فکر بود که چه بر سر عاشق تازه‌اش آمده است - گاسپار والی یخو^۲ کارمند دارایی. پلار امیدوار بود که دعوایشان نشده باشد.

غرش مونسورهای هواپیما او را از جواب دادن نجات داد، و تا وقتی که چراغهای خطر بالای سر خاموش شد و آنها به ارتفاعی بر فراز فلات خاکی رنگ، که همانطور که شب تاریک‌تر می‌شد تیره‌تر می‌گردید، رسیدند، جمله^۳ دوپهلویی روی زبانش آماده کرده بود. "می‌دانی که دکتر بودن یعنی چه، مارگاریتا."

زن گفت: "بله، می‌دانم - کی بهتر از من می‌داند؟ هنوز سنجورا وگا^۴ را می‌بینی؟"

"نه. فکر می‌کنم دکترش را عوض کرده باشد."

"من هرگز چنین کاری نمی‌کنم، ادواردو - تعداد دکترهای خوب که اینفدرهانیست. اگر خواهش نکرده‌ام که به دیدنم بیایی فقط به این دلیل است که من به طرز وحشتناکی سر حال بوده‌ام. آه، بالاخره سروکله شوهرم هم پیدا شد. نگاه کن بین کی اینجاست، گوستاوو! خودت را به آن راه زن که دکتر پلار را فراموش کرده‌ای."

"چطور می‌توانم او را فراموش کنم؟ این همه مدت کجا بوده‌ای، ادواردو؟" گوستاوو اسکوبار دست سنگینش را روی شانه^۵ دکتر پلار گذاشت. ۱- Baise-moi, Baise-moi با من عشقبازی کن، با من عشقبازی کن (به زبان فرانسه)

2- Gaspar Vallejo

3- Señora Vega

و آن را به ملاپیت مالش داد — او این عادت آمریکای لاتینی را داشت که با هرکسی حرف می‌زد به او دست می‌زد. حتی زخم چاقو در یکی از داستانهای خورخه خولیو ساودرا را می‌شد به نوعی دست‌زدن تعبیر کرد. مثل مردکری با صدای بلند به حرفش ادامه داد: "دلمان برای تنگ شده بود. خوب است چند بار زن من گفته باشد: نمی‌دانم چرا هیچ وقت ادواردو دیگر به ما سر نمی‌زند؟"

گوستاوو اسکوبار سیل کلفت سیاهی داشت و پایه موهایش بلند و پرپشت بود: صورتش مثل گل اخری سرخ آجری بود، و به محوطه بازی در جنگل می‌مانست که از شاخ و برگ عاری شده باشد، و دماغش مانند اسب فاتحان اسپانیایی عقب کشیده شده بود، اسکوبار گفت: "من هم به اندازه زنم دلم برای تنگ شده بود. همه آن شامهای کوچک دوستانه‌ای که زمانی با هم می‌خوردیم..."

دکتر پلار، طی تمام مدتی که معشوق مارگاریتا بود، هرگز نتوانسته بود دقیقاً سرزندگی گستاخانه و لحن طعنه‌آمیز او را تشخیص دهد. مارگاریتا همیشه به او اطمینان داده بود که شوهرش یکی از حسودترین مردان است — اگر مارگاریتا احساس می‌کرد که شوهرش واقعا اهمیتی نمی‌دهد، غرورش جریحه دار می‌شد. شاید واقعا اهمیت می‌داد، زیرا مارگاریتا دست‌کم یکی از زنهایش بود، گو اینکه تعداد این زنهای بسیار بود. دکتر پلار یک‌بار در خانه ماما سانچز با او روبرو شده بود که در آن واحد چهار دختر را سرگرم می‌کرد. دخترها به رغم همه قوانین خانه، شامپانی می‌نوشیدند، شامپانی خوب فرانسوی که حتما اسکوبار با خودش آورده بود. احتمال اجرای هیچ یک از قوانین خانه بر ضد گوستاوو اسکوبار نبود. دکتر پلار گاه از خود می‌پرسید که آیا او هیچ وقت یکی از مشتریان کلارا نبوده است. آیا کلارا چه جور بازی برای او در آورده بود؟ شاید بازی خوار و خفیف کردن را؟

"ادواردوی عزیزم، در بوئنوس آیرس چه می‌کردی؟"

دکتر پلار با صدای بلند فریاد زد: "رفته بودم سفارت، و مادرم را دیدم. وتو؟"

"زنم خرید می‌کرد. اما خودم توی هرلینگام ناهار خوردم." به‌انگشت زدن به‌شانه، دکتر پلار ادامه می‌داد تقریباً مثل آنکه در نظر گرفته باشد او را به‌منظور جفت‌گیری بخرد (او صاحب مزرعه، بزرگی کنار پارانا نزدیک چاکو بود).

مارگاریتا گفت: "گوستاوو باز می‌خواهد یک هفته تمام از پیش من برود. همیشه درست پیش از آنکه بخواند برود اجازه می‌دهد که خرید کنم." دکتر پلار دوست داشت که صحبت را به جانشین خودش، گاسپار والی‌پخو، بکشد، اطلاعاتی که مارگاریتا به او داده بود جاداشت به گاسپار داده می‌شد. آگاهی از این موضوع که والی‌پخو هنوز یک دوست خانوادگی است به پلار اطمینان بیشتری می‌داد.

"چطور است به مزرعه پیش من بیایی، ادواردو؟ می‌توانم ترتیبی بدهم که تیراندازی خوبی بکنی."

دکتر پلار گفت: "یک طبیب همیشه پایبند بیمارانش است." هواپیما توی یک چاه هوایی افتاد و اسکوبار مجبور شد به پشتی مندلی پلار چنگ بزند.

"مواظب باش، عزیزم. بلایی سر خودت می‌آوری. بهتر است بنشین."

شاید این لحن ماشینی دلسوزی همسرش بود که اسکوبار را عصبانی کرد. یا شاید این اخطار را به منزله توهینی نسبت به ماجیسموی خود تلقی کرد. با لحنی که بی‌تردید کاملاً طعنه‌آمیز بود گفت: "فکر می‌کنم، این روزها پایبند بیمار خیلی محبوبي باشی، ادواردو؟"

"همه بیمارانم محبوب‌مند."

"شنیده‌ام سیورا فورتنوم بچهای در راه دارد؟"

"بله. حتما می‌دانید که سنپورا وگا هم حامله است، اما او در زمینهٔ مامایی به‌من اعتقاد ندارد. حالا پیش دکتر بنه ونتو می‌رود." اسکوبار گفت: "مرد پنهانکاری هستی، ادواردو." از جلوی همسرش به‌زور خودش را به‌صندلی کنار پنجره رساند و نشست. تقریباً به محض آنکه چشمانش را بست ظاهراً به خواب رفت، درحالی که سیخ نشسته بود. ظاهراً به‌یکی از اجدادش می‌مانست، روی زمین به خواب رفته، که بلندپه‌ای آندز را در می‌نوردید، وقتی هواپیما از میان قلل برف‌گون ابرها می‌گذشت همراه با تکانهای آن به ملایمت تکان می‌خورد.

همسرش آهسته پرسید: "مقصودش چی بود، ادواردو؟"
"من چه می‌دانم؟"

به‌یاد آورد که همیشه خواب اسکوبار خیلی سنگین بود. یک‌بار، در همان اوایل روابطشان، مارگاریتا به او گفته بود: "هیچ چیز جز سکوتی ناگهانی او را از خواب بیدار نمی‌کند. فقط به حرف زدن ادامه بده." پرسیده بود: "دربارهٔ چی؟"

"هرچه دلت می‌خواهد. چرا به من نمی‌گویی که چقدر دوستم داری؟" آنها کنار هم روی کاناپه‌ای نشسته بودند و شوهرش روی مبلی آن طرف اتاق به خواب رفته بود، پشت صندلی به طرف آنها بود. دکتر پلار حتی مطمئن نبود که چشمان گوستاو بسته باشد. پلار با احتیاط گفت: "می‌خواهت."

"بله؟"

"می‌خواهت."

مارگاریتا وقتی به او دست زد گفت: "ایقدر مقطع حرف زن. او باید زمزمهٔ مداوم یک مکالمه را شنود."

وقتی زنی با آدم عیش می‌کند مشکل است که آدم به یک تک‌گویی ادامه دهد. دکتر پلار از زور ناچاری شروع کرده بود که قصهٔ سه خرمن را

بازگو کند ، قصه را از وسط شروع کرده بود ، در حالی که در تمام مدت باتشویش آن سر شکیل نیرومند را روی پشتی صندلی می پایید .

"و آنوقت خرس سومی با صدای کلفتش گفت : کی آتش مرا خورده ؟"

سنیورا اسکوبار مثل بچه ای که خر سواری کند با پایهای باز روی زانوی او نشست . "و آنوقت هر سه تا خرس رفتند طبقه بالا و خرس کوچولو گفت : کی روی تخت من خوابیده ؟" پلار شانه های سنیورا اسکوبار را چسبید ، ورشته قصه از دستش در رفت ، به طوری که مجبور شد با اولین جمله ای که به ذهنش رسید ادامه دهد : "پسر پسچی اینجور سواری می کند . تاراراپ ، تاراراپ ، تاراراپ . " وقتی دوباره کنار هم روی کاناپه قرار گرفتند سنیورا اسکوبار به پلار وقت کافی داده نشده بود که هنوز به او به عنوان مارگاریتا فکر کند - گفت : "به انگلیسی حرف می زدی ، چه می گفتی ؟"

دکتر پلار باهی حوصلگی گفت : "داشتم می گفتم که چقدر می خواهمت . " پسر پستی همان بازی بود که با پدرش بازی می کرد : مادرش چیزی در چنته نداشت . شاید بچه های اسپانیایی هیچ بازی و متل نداشتند - یا هیچ بازی کودکانه نداشتند .

مارگاریتا دوباره برسید : "مقصود گوستاوو از اشاره به سنیورا فورتنوم چی بود ؟" وبا این حرف او را به زمان حال بازگرداند و هواپیما که در میان جریان باد راه خود را بر فراز یارانا در می نوردید . "من چه می دادم . "

"ادواردو ، اگر سو واقعا سر و کاری با این پوتن کوچولو داشته باشی ، سحت از چنم می افنی . من هنوز به تو خیلی علاقه دارم . "

پلار گفت : "معذرت می خواهم ، مارگاریتا ، می خواهم چند کلمه ای با کلنل پرز حرف بزنم . " چراغهای لاپاز^۱ زیر پایشان چشمک می زد - در امتداد رودخانه خط سفید منظمی از چراغها بود و در هر دو طرف این خط

ظلمت مطلق بود، مثل آنکه چراغها لبهٔ جهاسی مسطح را مشخص می‌کرد.
 پرز در منتها البه‌ها و پیمان نزدیک توالت نشسته بود و صندلی کنارش خالی بود.
 دکتر پلار پرسید: "چه خبر، کلنل؟"

"خبر چی؟"

"فورتنوم."

"نه، برای چه می‌یرسید؟ منتظر خبری بودید؟"
 "فکر کردم شاید پلیس احتمالا چیزی... مگر رادبو نگفت که در
 روساریو دنبالش می‌گردند؟"

"اگر واقعا در روساریو بوده باشد تا حالا می‌توانستند به راحتی
 به بوئنوس آیرس بیاورندش."

"و در مورد تلفنی که از کوردوبا شده چه نظری دارید؟"
 "احتمالا کوشش احمقانه‌ای برای گیج‌کردن ما بوده‌است. کوردوبا
 اصلا مطرح نیست. شک دارم که حتی وقت تلفن‌کردن تا روساریو رسیده
 باشند. این مسافت با سریع‌ترین اتومبیل پانزده ساعت وقت می‌گیرد."

دکتر پلار پرسید: "پس فکر می‌کنید کجا باشد؟"
 "احتمالا کشته‌شده و جسدش توی رودخانه‌است یا در غیر این صورت
 جایی نزدیکتر پنهان شده. شما در بوئنوس آیرس چه می‌کردید؟"
 این سوالی مودبانه بود، سوالی پلیسی نبود. علاقهٔ پرز به این
 موضوع بیشتر از اسکو بار نبود.

"می‌خواستم با سعیر کبیر راجع به فورتنوم حرف بزنم."

"بله؟ در این مورد حرفی داشت؟"

"خواب بعد از ظهرش را به هم زد، مرد بیچاره. گفت مسئله اینست
 که هیچ‌کس به این موضوع واقعا علاقه‌ای ندارد."

کلنل پرز گفت: "به شما اطمینان می‌دهم که من علاقه دارم. دیروز
 می‌خواستم ترتیب بازرسی کاملی از محلهٔ فقیرنشین را بدهم، اما فرماندار

فکر می‌کرد این کار خیلی خطرناک است. می‌خواهد تا حد امکان تیراندازی نشود. ایالت ما تاکنون، به غیر از دردسر کوچکی که آن‌کشیشهای دنیای سومی ایجاد کردند، ایالت خیلی آرامی بوده است. امروز مرا به بوئنوس آیرس فرستاد تا با وزیر کشور حرف بزنم. فکر می‌کنم فرماندار امیدوار است که قضا یا را به تعویق اندازد. اگر بتواند به اندازه کافی دفع وقت کند و بخت با ما یار باشد احتمالاً جسد فورتنوم بیرون از این ایالت پیدا خواهد شد. هیچ‌کس نمی‌تواند شکایت کند که ما بی‌گدار به آب زده‌ایم. در آن صورت تهدید آدم‌ربایان خنثی شده است. همه خوشحال خواهند شد. به جرم، حتی دولت شما خوشحال خواهد شد. امیدوارم که حقوق بازنشتگی‌اش را به بیوه‌اش بدهند.

"من شک دارم. او فقط یک کنسول افتخاری بود. وزیر چه گفت؟"

"از تیراندازی باکی ندارد، آن مرد. کاش تعدادی بیشتر از آدم‌هایی مثل او داشتیم. او به فرماندار توصیه کرده است که هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، دست به عمل بزند، و در صورت لزوم از نیروهای نظامی استفاده کند. رئیس‌جمهور می‌خواهد که پیش از آنکه ژنرال ماهیگیریش را تمام کند همه چیز سروصورت گرفته باشد. سفیر کبیرتان دیگر چه می‌گفت؟"

"می‌گفت که اگر روزنامه‌ها به اندازه کافی سروصدا به پا کنند..."

"چرا بکنند؟ بعد از ظهر رادیو را نشنیدی؟ یک هواپیمای بی. او. ا. سی سقوط کرده. این بار یک هواپیمای نارنجکش را منفجر کرده است. صد و شصت و هفت نفر مرده‌اند - صد و شصت و هفت فورتنوم، و یکی از آنها هم ستاره سینما بوده است. نه، دکتر پلار، باید قبول کنیم که قضیه ما قضیه بسیار کوچکی است."

"پس می‌خواهید دنبال جریان را زها کنید؟"

"اوه نه - من همه عمرم به قضیه‌های کوچک رسیده‌ام، و همیشه ترجیح داده‌ام آنهارا به انجام برسانم. پرونده‌های غیر مختومه جای زیادی

می گیرند. یک قاچاقچی دیروز کنار رودخانه کشته شد، و توانستیم پرونده اش را ببندیم. کسی یکصد هزار پزو از یکی از اتاقهای هتل ناسیونال دزدیده است - اما ما آن مرد را زیر نظر داریم. و امروز صبح زود بمب کوچکی در کلیسای لاکروز^۱ پیدا شد. یک بمب خیلی کوچک - چون مادر ایالت خیلی آرامی هستیم - و بمب طوری تنظیم شده بود که نیمه شب، وقتی کلیسا خالی است، منفجر شود. با این همه، اگر منفجر شده بود، ممکن بود صلیب معجزه گر را خراب کند - و این موضوع خبر داغی برای رونا^۲ ال لیتورال می شد، گریم روزنامه^۳ ناسیون آن را چاپ نمی کرد... شاید به هر حال جنبه^۴ خبری پیدا کند. از حالا شایعاتی پیدا شده که بانوی ما شخصا از محراب به زیر آمده و بادستهای مبارکش فیوز بمب را قطع کرده است و اسقف اعظم شاهد این صحنه بوده. می دانید که صلیب یک بار از خطر رست - سالها پیش از آنکه حتی بوئنوس آیرس ساخته شود - وقتی که صاعقه سرخیوستانی که می خواستند آن را بسوزانند کشت. "در توالت باز شد. "همکار من کاپیتان ولاردو^۵ را می شناسید، دکتر؟ داشتم راجع به معجزه^۶ تازه برای دکتر حرف می زدم، روبن^۷."

"شما شاید بخندید، کلنل، اما بمب منفجر نشد."

"می بینید دکتر، روبن اعتقاد کی دارد."

"من ذهنم را باز نگه می دارم. مثل اسقف اعظم. اسقف اعظم مرد تحصیل کرده ای است."

"فکر می کنم فیوز بد کار گذاشته شده بود."

"خوب چرا فیوز بد کار گذاشته شده بود؟ آدم باید به سرچشمه اش

باز گردد، کلنل. یک معجزه شباهت بسیار به یک جنایت دارد. شما می گویند

La Cruz
Captain Velardo
Rubén

که فیور بد کار گذاشته شده بود، اما چطور می‌توانیم مطمئن باشیم که این بانوی ما نبوده است که دستی که فیوز را گذاشته هدایت کرده است؟"

"با همه این احوال من ترجیح می‌دهم فکر کنم که این موتورها هستند که ما را حالا توی هوا نگاه داشته‌اند - حتی اگر این موتورها ساخت رولزرویس نباشند - تا اینکه معتقد به مداخله الهی باشم."

هواپیما باز توی یک‌جای هواپیما افتاد و چراغهای اخطار روشن شد، و به آنها گفت که کمربندهایشان را ببندند. دکتر پلار فکر کرد که کلنل پرز اندکی ناراحت به نظر می‌رسد. به صندلی خودش برگشت.

فصل دد

دکتر پلار که از فرودگاه تلفنی از دو میهمانش دعوت کرده بود در تراس هتل ناسیونال به انتظارشان نشست. هر یکی از یادداشت‌های هتل به دقت پیش‌نویس نامه‌ای را نوشت که مطمئن بود سفیر کبیر آن را آگاهانه و اطمینان‌دهنده خواهد دانست. شهر کم‌کم پس از خواب طولانی بعد از ظهر برای ساعات سرشب از خواب بیدار می‌شد. زنجیری از اتومبیل‌ها از خیابان کنار رودخانه می‌گذشتند. مجسمه سفید عریان توی مهتابی زیر نور چراغ می‌درخشید، و علامت کوکاکولا با حروفی ارغوانی چون ضریح قدیمی برق می‌زد. قایق رودپیما در ساحل چاکو از میان تاریکی آژیر می‌کشید. چند دقیقه‌ای از ساعت نه گذشته بود — برای بسیاری از مردم خیلی زود بود که شام بخورند — و جز دکتر پلار و دکتر بنه ونتو و همسرش هیچ‌کس بر تراس نبود. دکتر بنه ونتو نشسته بود و مشروب اشتهاآوری را جرعه‌جرعه می‌نوشید، مثل آنکه با سوءظن شربتی را که دکتری رقیب تجویز کرده باشد بچشد، در

همان حال همسرش، که زنی بسیار جدی و میانه سال بود و صلیب بزرگ طلاهی را چون مدال فرقه‌ای ممتاز به گردن انداخته بود، خودنمایانه هیچ چیز نمی‌خورد و با شکیبایی کاذب تحلیل رفتن مشروب شوهرش را تماشا می‌کرد. دکتر پلار به یاد آورد که پنجشنبه است، و شاید دکتر بنه ونتو مستقیماً پس از معاینه هفتگی‌اش از دخترهای مامان سانچز به هتل آمده باشد. دو دکتر یکدیگر را نادیده می‌گرفتند: پس از این همه سال که از آمدن دکتر پلار از بوئنوس آیرس می‌گذشت هنوز در چشم دکتر بنه ونتو یک مزاحم بود.

همفریس اولین نفر از میهمانانش بود که رسید. لباسی سیاه پوشیده و همه دکمه‌هایش را بسته بود و پیشانی‌اش در هوای مرطوب شبانه تر بود. وقتی پشه‌ای جسور، بلافاصله پس از آنکه نشست، از روی جوراب پشمی کلفت خاکستری رنگش به قوزک پای او حمله برد اوقاتش تلختر شد. استاد زبان انگلیسی خشمالوده ضربهای به پشه زد و با لحنی شکایت آمیز گفت: "درست وقتی پیغام شما را دریافت کردم عارم باشگاه ایتالیایی بودم،" گویی نمی‌خواست از گولاش هر شبه‌اش محروم شود. به صندلی سوم سربیز نگاه کرد و پرسید: "کی می‌آید؟"

"دکتر ساودرا."

"به خاطر خدا چرا؟ نمی‌فهمم شما در این مرد چه می‌بینید. این قاطر بر طمطراق."

"فکر کردم شاید نظراً و نافع باشد. می‌خواهم نامه‌ای از طرف باشگاه انگلستان و آرژانتین به خاطر فورتنوم و خطاب به روزنامه‌ها تهیه کنم."

"مرا مسخره کرده‌اید. چه باشگاهی؟ این باشگاه وجود خارجی ندارد."

"شما و من امشب می‌خواهیم باشگاه را تأسیس کنیم. امیدوارم ساودرا ریاست عالیّه آن را قبول کند، من رئیس آن خواهم شد. فکر کردم شما ناراحت نمی‌شوید که سمت دبیر افتخاری آن را داشته باشید. کار خیلی

زیادی نداریم بکنیم . "

همفریس گفت : " این دیوانگی محض است . تا آنجا که من می دانم فقط یک انگلیسی دیگر در این شهر هست . یا بود . من مطمئن هستم که فورتنوم در رفته است . این زنش حتما خیلی خرج روی دستش گذاشته است . دیر یا زود خواهیم شنید که صندوق کنسولگری بدهکار شده است یا به احتمال زیاد هیچ چیز نخواهیم شنید . این سفارتی ها در بوئنوس آیرس مطمئنا قضایا را مسکوت خواهند گذاشت . به اصطلاح به خاطر آبروی اداره شان . آدم هرگز حقیقت هیچ چیز را نخواهد فهمید . " این شکایت همیشگی و کاملا بنیادی او بود . حقیقت مثل جمله ' دشواری بود که شاگردانش هرگز موفق نمی شدند آن را از لحاظ دستوری دریابند .

دکترپلار گفت : " دست کم شکی در مورد آدم ریایی نیست . این موضوع به حد کفایت حقیقت دارد . من با پرز حرف زده ام . "

" به حرف یک مامور پلیس اعتماد می کنید ؟ "

" به حرف این مامور پلیس ، بله . ببینید همفریس ، منطقی فکر کنید . ما باید کاری برای فورتنوم بکنیم . حتی اگر او پرچم انگلستان را وارونه نصب کرده باشد . فقط سه روز از زندگی این فلک زده باقی مانده است . امروز سفیر کبیر - او نمی خواهد این موضوع فاش شود - پیشنهاد کرد که ما باید نوعی نامه ، اسر حرام آمیز به روزنامه ها بنویسیم . چیزی که اندکی نوحه حلب کند . از طرف باشگاه انگلیسی اینجا . آه ، بله ، بله ، قبلا گفته اید . البته که چنین باشگاهی وجود ندارد . وقتی توی هواپیما برمی گشتم فکر کردم بهتر باشد آن را باشگاه انگلیس و آرزائین بخوانیم . به این ترتیب می توانیم از اسم ساودرا استفاده کنیم و احتمال بیشتری هست که روزنامه های بوئنوس آیرس نامه ، ما را چاپ کند . می توانیم درباره ، تاثیر خوبی که فورتنوم همیشه بر روابط ما با آرزائین داشته است صحبت کنیم . می توانیم به فعالیت های فرهنگی او اشاره کنم . "

"فعالیت‌های فرهنگی! پدرش دائم الخمری بنام بود و چارلی فورتنوم هم چنین است. یادتان نمی‌آید آن شب که مجبور شدیم به زور به هتل بولیوار حملش کنیم؟ حتی نمی‌توانست سر پا بایستد. تنها کاری که برای بهبود روابط ما با آرژانتین کرده ازدواج با یک فاحشه محلی بوده است."

"با همه این احوال نمی‌توانیم که بگذاریم بمیرد."

همفریس گفت: "من حاضر نیستم کوچکترین کاری برای آن مرد بکنم."

در داخل هتل ناسیونال اتفاقی جریان داشت. رئیس هتل، که به‌رویی ترأس آمده بود تا پیش از آنکه فعالیت شبانه آغاز شود هوایی بخورد، با شتاب به طرف سالن غذا خوری می‌رفت. یک پیشخدمت که در نیمه‌راه میز دکتر بنه و نتو بود، به سبب اشاره‌ای که به او شد برگشت. دکتر پلار توانست از میان پنجره‌های تمام قد رستوران انعکاس مرواریدگون لباس خاکستری خورخه خولیوساودرا را ببیند، در همان حال نویسنده تامل کرده بود تا چند کلمه‌ای با کارکنان هتل رد و بدل کند. زنی از رخت‌کن کلاهش را گرفت، پیشخدمتی عصایش را گرفت، مدیر رستوران به سرعت از دفترش بیرون آمد تا به رئیس هتل بپیوندد. دکتر ساودرا چیزی را توضیح می‌داد، به اینجا و آنجا اشاره می‌کرد؛ وقتی به‌رویی ترأس آمد، آنها چون دسته‌ای نظامی او را تا میز دکتر پلار مشایعت کردند. حتی دکتر بنه و نتو، وقتی دکتر ساودرا کیوتروار با کفشهای نوک تیز هراش از کنار او گذشت، دو سه بند انگشت از جایش بلند شد.

همفریس با ریشخند گفت: "رمان نویس کبیر وارد می‌شود. شرط می‌بندم که هیچ کدامشان حتی یک کلمه از آنچه او نوشته نخوانده‌اند."

دکتر پلار گفت: "شاید حق با شما باشد، اما جد او در اینجا فرماندار بود، حس احترام به تاریخ در آرژانتین قوی است."

مدیر رستوران می‌خواست بداند که آیا وضع قرار گرفتن میز مسورد رضایت دکتر ساودرا هست؛ رئیس هتل زیرگوش دکتر پلار خبر از غذایی داد

که در صورت غذا ذکری از آن نشده بود - نوعی قزل‌آلا که همان روز تازه از ایگوازو^۱ رسیده بود؛ همچنین اگر میهمانان دکتر پلار ترجیح می‌دادند یک دورادو^۲ هم بود.

وقتی که کارکنان یکی یکی رفتند، دکتر ساودرا گفت: "در مورد من سروصدای مسخره‌ای راه می‌اندازند. من فقط به آنها می‌گفتم که می‌خواهم برای صحنه‌ای از زمان تازه‌ام از رستوران ناسیونال استفاده کنم. می‌خواستم توضیح بدهم که می‌خواهم قهرمانم کجا نشسته باشد. می‌خواستم دقیقاً بدانم که وقتی فوئرابیا^۳، ضارب او، وارد تراس می‌شود، چه منظره‌ای در برابر اوست.

همفریس با خباثت پرسید: "رمانتان پلیسی است؟ من مرده، داستان پلیسی خوب هستم."

"به جرات می‌توانم بگویم که هرگز داستان پلیسی نخواهم نوشت، اگر مقصودتان از داستان پلیسی آن معماهای مسخره است، که معادلی است ادبی برای بازی بچه‌گانه^۴ سرهم کردن تکه‌های پراکنده. در کتاب نازه‌ام به بررسی روانشناختی خشونت می‌پردازم."

"دوباره گاوها؟"

"نه، گاوها نه. این یک‌رمان معاصر است - دومین طبع آزمایی من در زمینه^۵ سیاست. داستان در زمان روزاس^۶ مسبد اتفاق می‌افتد."

"به نظرم گفتید داستان معاصر است."

"اندیشه‌ها معاصر است. دکتر همفریس اگر شما به‌حای آنکه معلم

1- Iguazú

۲- dorado در اصل به معنی طلایی در زبان اسپانیایی - در اینجا ظاهراً نام نوعی غذاست - م.

3- Fucrabbia

4- Rosas

ادبیات باشید، یک نویسنده بودید، می‌دانستید که رمان نویس باید با موضوع خود فاصله بگیرد. هیچ چیز به سرعت زمان حال بلافصل مدروس نمی‌شود. در غیر این صورت می‌توانید از من انتظار داشته باشید که داستانی دربارهٔ دزدیده شدن سنیور فورتنوم بنویسم. "رو به دکتر پلار کرد، "بیرون آمدن من امشب خالی از اشکال نبود، اتفاق نامطلوبی افتاده بود، اما وقتی دکترم مرا فرا می‌خواند باید اطاعت کنم. قضیه چیست؟"

"دکتر همفریس و من تصمیم گرفته‌ایم یک باشگاه انگلیس و آرژانتین تأسیس کنیم."

"فکر خیلی خوبی است. چه فعالیت‌هایی...؟"

"فرهنگی البته، ادبی، باستان‌شناختی. می‌خواهیم که ریاست عالی‌هانش با شما باشد."

دکتر ساودرا گفت: "مایهٔ افتخار من است."

"یکی از نخستین کارهایی که میل دارم باشگاه انجام دهد تهیهٔ نامهٔ استرحامی به مطبوعات در مورد دزدیده شدن فورتنوم است. اگر او اینجا بود مسلماً عضو این باشگاه می‌شد."

دکتر ساودرا پرسید: "چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ من اصلاً با سنیور فورتنوم حرف نزده‌ام. فقط یک بار در خانهٔ سنیورا سانچز..."

"من یک پیش نویس آورده‌ام — یک پیش نویس خیلی خام. من به هر نسخه چیری سوتته‌ام."

همفریس گفت: "این مرد در رفته است. کل قضیه همین است. احتمالاً تمامی مآحرار را خودش برتیب داده. بنده شخصاً امضاء نمی‌کنم."

"پس باید کار ما را بدون جناب‌عالی ادامه بدهیم، همفریس. فقط دوسان شما — اگر دوستی داشته باشید — شاید تعجب کنند، وقتی که نامه چاپ شود، که چرا شما عضو باشگاه انگلیس و آرژانتین نیستید. حتی شاید فکر کنند که با عضویت شما مخالفت شده."

" شما می دانید که چنین باشگاهی وجود ندارد . "

" آه بله ، وجود دارد ، ودکتر ساودرا پذیرفته اند که رئیس ما باشند .

این نخستین شام رسمی باشگاهی است . و برای شام قزل آلا ی خیلی خوبی

از ایگوآزو داریم . اگر نمی خواهید عضو شوید ، بروید و در آن دکه ایتالیایی

گولاستان را بخورید . "

" گرو و گرو کشی می کنید ؟ "

" برای این کار دلیل خوبی دارم . "

" شما اخلاقا بهتر از آن آدم ربایان نیستید . "

" بهتر نیستم - با همه این احوال ترجیح می دهم که آنها چارلی

فورتنوم را نکشند . "

" چارلی فورتنوم مایه ننگ کشورش است . "

" یا امضاء ، یا از قزل آلا خبری نیست . "

دکتر همفریس در حالی که دستمال سفره اش را باز می کرد گفت :

" راه دیگری برای ما باقی نگذاشته اید . "

دکتر ساودرا نامه را به دقت خواند . آن را کنار بشقابش روی میز

گذاشت و گفت : " اگر امکان داشته باشد این نامه را به خانه می برم تا روی

آن کار کنم . این فاقد - باید انتقاد مرا ببخشید ، این انتقاد ناشی از

وجدان حرفه ای است - این فاقد احساس فوریت است . مثل گزارش یک شرکت

تجارتی خوانده می شود . اگر نامه را به من بپارید چیزی سنگین و رنگین

با رنگ و لعاب احساسی می نویسم . چیزی که روزنامه ها مجبور شوند به خاطر

امتیازات ادبی خودش چاپ کنند . "

" می خواهم امشب آن را برای تایمز لندن مخابره کنم و در

روزنامه های فردای بوئنوس آیرس چاپ شود . "

" در مورد نامه ای مثل این نباید تعجیل کرد ، دکتر پلار ، و من

نویسنده ای کند دست هستم . آن را تا فردا به من بدهید و من به شما قول

می‌دهم که نتیجه کار به این تأخیر بیرزد . "

" شاید فقط سه روز دیگر از زندگی این فلکزده باقی مانده باشد .
ترجیح می‌دهم پیش نویسم را همین امشب مخابره کنم و تا فردا صبح صبر
نکنم . در انگلستان هم اکنون فرداست . "

" پس باید از خیر امضاء من بگذرید . متاسفم ، دکتر ، من جایز
نیستم اسم خودم را پای نوشته حاضر بگذارم . هیچ‌کس در بوئنوس آیرس
باور نخواهد کرد که من در آن دستی داشته‌ام . در این - مرا ببخشید -
جمله‌های قالبی وحشتناکی هست . فقط به این یکی گوش بدهید "

" به همین دلیل می‌خواستم شما نامه را بازنویسی کنید . مسلماً

شما می‌توانید هم اکنون آن را بنویسید ، روی همین میز . "

" فکر می‌کنید که نوشتن به همین سادگی باشد ؟ آیا شما حاضر
می‌شوید عمل جراحی دقیقی را ، به سبب محدودیت زمانی ، روی این میز
انجام دهید ؟ اگر لازم باشد همه شب بیدار می‌مانم . کیفیت نامه‌ای که
من می‌نویسم ، حتی اگر ترجمه شود ، به شدت جبران این تأخیر را می‌کند .
راستی چه کسی آن را ترجمه می‌کند - شما یا دکتر همفریس ؟ مایلم ترجمه
را پیش از مخابره مقابله کنم . البته ، من به دقت شما اطمینان دارم ، اما
مسئله سبک مطرح است . در نامه‌ای این چنین باید خواننده را تکان داد ،
تا شخصیت این مرد بیچاره آشکار شود "

همفریس گفت : " هرچه کمتر از شخصیت او حرف بزنیم بهتر است . "

" از دید من ، سنیور فورتنوم مرد ساده‌ای است - خیلی عاقل
یا باهوش نیست - و ناگهان خود را در دو قدمی مرگی خشونت‌آمیز می‌یابد .
شاید تا به حال هرگز به مرگ فکر نکرده باشد . این موقعیتی است که در آن
چنین مردی یا اسیر ترس می‌شود یا به شخصیتی والا تر می‌رسد . وضع سنیور
فورتنوم را در نظر بگیرید . او با زنی جوان ازدواج کرده ، کودکی در راه
دارد "

دکتر پلار گفت: "وقتی برای نوشتن یک رمان درباره این موضوع نداریم..."

"وقتی او را دیدم، اندکی در مشروب افراط کرده بود. مصاحبت او را ناراحت کننده یافتم تا آنکه، ورای سرخوشی ظاهری او، غمی عمیق را دیدم."

دکتر پلار با شگفتی گفت: "در این مورد به ببراهه نرفته‌اید؟" "فکر می‌کنم، به همین دلیل که من می‌نویسم مشروب می‌خورد - تا از ظلمت روح خودش بگریزد. محرمانه به من گفت که عاشق است." همفریس فریاد زد: "عاشق در شصت سالگی! می‌بایست این مزخرفات را پشت سر گذاشته باشد."

دکتر ساودرا گفت: "من پشت سر نگذاشته‌ام، اگر پشت سر گذاشته بودم دیگر نمی‌توانستم بنویسم. غریزه جنسی و غریزه خلافه با هم زندگی می‌کنند و با هم می‌میرند. دکتر همفریس، جوانی در برخی مردان خیلی بیشتر از آنچه تجربه شخصی شما اجازه تصورش را می‌دهد دوام می‌یابد." "فقط می‌خواست فاحشه‌ای را در دسترس داشته باشد. شما اسم این را عشق می‌گذارید؟"

دکتر پلار گفت: "کاش می‌شد به نام برگردیم..." "و شما نام چه چیزی را عشق می‌گذارید، دکتر همفریس؟ اردواجی ترتیب داده شده مطابق با سنت اسپانیایی؟ خانه‌ای پر از بچه؟ بگذارید به شما بگویم که من هم عاشق یک فاحشه بوده‌ام. یک فاحشه می‌تواند خیلی بیشتر از آنچه در بورژواهای بوئنوس آیرس می‌یابید سخاوت روحی داشته باشد. در مقام یک شاعر یک فاحشه خیلی بیشتر از هر منتقدی - یا هر اسناد ادبیاتی - به من کمک کرده است."

"فکر می‌کردم شما یک رمان نویس هستید، نه یک شاعر." "در زبان اسپانیایی لفظ شاعر را فقط به آنان که مطابق با عروض

چیز می نویسند اختصاص نمی دهیم . "

دکتر پلار حرفشان را قطع کرد : " نامه ، اجازه بدهید سعی کنیم پیش از آنکه ماهی تمام شود نامه را تمام کنیم . "

" شما باید اجازه بدهید که در آرامش فکر کنم - جمله آغاز من کلید بقیه نامه است . باید لحن مناسب ، حتی وزن مناسب را برگزید . وزن مناسب در نثر دقیقا همان اهمیت وزن مناسب را در شعر دارد . این ماهی بسیار خوبی است . می توانم جام دیگری شراب بنوشم ؟ "

" اگر نامه را بنویسید می توانید همه بطری را بنوشید . "

دکتر همفریس گفت : " چه جنجالی درباره این چارلی فورتنوم راه انداخته اید ، " ماهی اش را تمام کرده بود ، جام شرابش را تا قطره آخر نوشیده بود ، دیگر از چیزی نمی ترسید . " می دانید احتمال دارد انگیزه دیگری برای ناپدید شدنش وجود داشته باشد - او نمی خواهد پدر رسمی فرزند مرد دیگری باشد . "

دکتر ساودرا ، خودکار به دست ، ذره ای قزل آلا بر لب بالا ، گفت : " می خواهم نامه را با مطالعه شخصیت قربانی آغاز کنم ، اما مثل آنکه سیور فورتنوم به صورت زنده و ملموس در نمی آید . مجبورم تقریبا از هردو کلمه یکی را حذف کنم . در یکرمان می توانستم او را با چند جمله خلق کنم . این واقعیت است که مرا شکست می دهد . واقعیت او مرا فلج می کند . وقتی عبارتی می نویسم مثل آنست که خود فورتنوم می گوید و می گوید : اما من اصلا اینجور نیستم . "

" اجازه بدهید جامان را پر کنم . "

" چیز دیگری هم به من می گوید که باعث تردید من می شود : چرا سعی می کنید مرا به آنجور زندگی که داشتم بازگردانید ، یک زندگی غمبار و فاقد شرافت ؟ "

دکتر همفریس گفت : " چارلی فورتنوم هرگز چندان دربند شرافت

نبود، یعنی تا وقتی که دور و برش ویسکی به اندازه کافی پیدا می‌کرد. "

" اگر می‌توانستید به اندازه کافی در شخصیت هرکسی تاریک شوید، حتی در شخصیت خودتان، احساسی از ماچیسمو در آن می‌یابید. "

ساعت از ده گذشته بود و میهمانان کم‌کم برای شام خوردن به تراس سرازیر می‌شدند. راه‌های متفاوتی اختیار می‌کردند، از دو طرف میز دکتر پلار می‌گذشتند، مثل قبائل کوچگرد که از کنار صخره‌ای در صحرا بگذرند، و کودکانشان را همراه داشتند. طفلی شیرخواره، که می‌توانست عروسکی مومی باشد، راست در گهواره‌اش نشسته بود؛ کودکی سه ساله و رنگپریده، با لباس‌آبی میهمانی، از شدت خستگی بر صحرای مرمری تلوتلو می‌خورد، گوشه‌های کوچکش را برای آویختن گوشواره‌های طلایی سوراخ کرده بودند؛ پسری شش ساله با گامهای سنگین، در هر قدم خمیازه‌ای می‌کشید، و در امتداد دیوار تراس راه می‌رفت. این احساس را به آدم می‌دادند که برای رسیدن به اینجا قاره‌ای را در نور دیده بودند. بی‌شک بعد از نیمه شب، وقتی سبزه‌ها چریده می‌شد، بار و بینه‌شان را می‌بستند و به اقامتگاهی دیگر کوچ می‌کردند. دکتر پلار بیصبرانه گفت: " نامه‌ام را به من پس بدهید. می‌خواهم آن را همانطور که هست بفرستم. "

" در آن صورت نمی‌توانم اسم را زیر آن بگذارم. "

" و شما، همفریس؟ "

" امضاء نمی‌کنم. حالا دیگر نمی‌توانید تهدیدم کنید، قزل‌آلایم را تمام کرده‌ام. "

دکتر پلار نامه را گرفت و آن را از وسط پاره کرد. مقداری پول روی میز گذاشت و پا شد.

" دکتر پلار، متأسفم عصبانی‌تان کردم. سبک شما بدنیت، حاکی از نوعی مهارت است، اما هیچ‌کس باور نخواهد کرد که من نامه را نوشته‌ام. "

دکتر پلار به دستشویی رفت. وقتی دستپایش را می‌نست با خود

فکر کرد: من مثل پیلات^۱ هستم؛ با سماعی که دکتر ساودرا آن را قبول ندارد. با وسواس دستهایش را شست، مثل آنکه برای معاینه بیماری آماده می‌شد. وقتی دستهایش را از آب بیرون می‌کشید به آینه نگاه کرد و سئوالی حواله تصویر مضطربی که در آینه دید کرد - اگر آنها فورتنوم را بکشند آیا من با کلارا ازدواج خواهم کرد؟ نتیجه کار الزاما این نمی‌شد؛ کلارا هرگز از او انتظار نداشت که به زنی بگرددش. اگر کلارا مزرعه را به ارث می‌برد می‌توانست آن را بفروشد و به جای دیگر برود - به موطنش توکومان؟ یا شاید آپارتمانی در بوئنوس آیرس می‌گرفت و مانند مادر دکتر پلار کیک شکری می‌خورد؟ اگر فورتنوم زنده می‌ماند اوضاع برای همه آنان رضایتبخش‌تر بود. فورتنوم، در مقایسه با او، برای بچه پدر بهتری می‌شد - یک بچه به عشق نیاز دارد.

وقتی دستهایش را خشک می‌کرد صدای دکتر ساودرا را از پشت سرش شنید: "شما فکر می‌کنید که رویتان را زمین گذاشته‌ام، دکتر، اما شما از همه شرایط مطلع نیستید."

رمان نویس ادرار می‌کرد. آستین راست کت مرواریدگونش را بالا زده بود؛ او مردی وسواسی بود.

دکتر پلار گفت: "فکر کردم خواهش بزرگی نیست اگر از شما بخواهم که پای نامه‌ام را امضاء کنید، گهرم که نامه بد نوشته شده باشد، و شاید جان مردی را نجات دهید."

"فکر می‌کنم بهتر باشد علت واقعی را به شما بگویم. من امشب باید بیشتر از یکی از قرصهای شما را بخورم. دکتر، من عمیقاً زخم خورده‌ام." دکتر ساودرا، دکمه‌های شلوارش را بست و برگشت. "قبلاً درباره مونتس^۲ با شما حرف زده‌ام؟"

۱- Pilae پونسیویس پیلانوس، کارگزار رومی در اورشلیم هنگام محاکمه عیسی مسیح - م.

" مونتس؟ نه، نمی‌توانم این اسم را به‌خاطر بیاورم. "

" او رمان‌نویس جوانی ساکن بوئنوس آیرس است - فکر می‌کنم حالا دیگر چندان جوان نیست، از شما مسن‌تر است، سالها چه زود می‌گذرند. کمکش کردم تا اولین رمانش را چاپ کند. رمان خیلی غربی بود. سوررئالیستی اما عالی نوشته شده بود. امه^۱ آن را رد کرد، سور^۲ قبولش نمی‌کرد، و من فقط ناشر خودم را تشویق کردم که آن را قبول کند و قول دادم که نقد موافقی بر آن بنویسم. در آن روزها هفته‌ای یک ستون در روزنامه^۳ ناسیون می‌نوشتم که نفوذ بسیار داشت. به مونتس علاقه داشتم. نوعی احساس پدری نسبت به او داشتم. حتی اگرچه طی سالهای آخری که در بوئنوس آیرس بودم خیلی کم می‌دیدمش. پس از موفقیت دوستانی برای خود پیدا کرده بود. باهمه^۴ این احوال، من هرگز در هر فرصتی که به‌دستم افتاد از تحسین او مضایقه نکردم. حالا ببینید درباره^۵ من چه نوشته است. " از جیبش صفحه^۶ چایی تا شده‌ای را بیرون کشید.

مقاله‌ای بلند بود و خوب نوشته شده بود. موضوع آن تاثیر بدی بود که شعر حماسی مارتین فیررو^۳ بر رمان آرژانتین گذاشته بود. نویسنده بورخس را از انتقاد مستثنی کرده بود. چند کلمه‌ای در تحسین مالمیا^۴ و ساباتو^۵ گفته بود، اما ظالمانه رمانهای خورخه خولیو ساودرا را مسخره کرده بود. لفظ متوسط به‌کرات به‌کار برده شده بود، طنین مسخره^۶ امیز کلمه^۷ ماچیسمو تقریباً در هر پاراگرافی محسوس بود. آیا از حمایتی که ساودرا زمانی نسبت به او معمول داشته بود انتقام می‌گرفت، همه آن توصیه‌های خسته‌کننده‌ای که

1-Emece

2-Sur

۳- Martin Fierro منظومه حماسی درباره زندگی گاوچرها از خوزه هرناندس (۱۸۸۶-۱۸۲۴)

۴- Mallea ادواردو مالمیا نویسنده آرژانتینی (متولد ۱۹۰۳)

۵- Sabato ارنتو ساباتو نویسنده آرژانتینی (متولد ۱۹۱۱)

احتمالا مجبور شده بود گوش کند؟ دکتر پلار گفت: "بله، این خیانت است، ساودرا."

"نه تنها خیانت به من، بلکه خیانت به کشورش، مارتین فیرو یعنی آرزانته. چرا، پدر بزرگ خود من در یک دوئل کشته شد. با دستهای خالی در برابر گاجوی مستی که به او اهانت کرده بود جنگید. اگر پدران ما به ماچیسو احترام نگذاشته بودند،" - دستهایش میان دستشویی و آبریزگاه تکان می خورد - "ما حالا کجا بودیم؟ می بینید درباره دختر اهل سالتا چه می نویسند، او حتی سمبولیسم یک پا بودن او را نفهمیده است. حالا اگر نامه شماره امضاء کرده بودم تصور کنید چطور سبک آن را به ریشخند می گرفت: خورخه خولیوی بیچاره - نویسنده ای که از حریفان خود می گریزد و در ولایات پنهان می شود همین بلا به سرش می آید. مثل یکی از میرزا بنویس های اینتندنته^۱ چیز می نویسند - کاش مونتس اینجا بود تا می توانستم معنی ماچیسو را به او بیاموزم. همینجا روی این کاشی ها."

دکتر پلار گفت: "چاقویی دم دست دارید؟" به عبث امیدوار بود که خنده ای به لب او بیاورد.

"مثل پدر بزرگم با دستهای خالی با او می جنگیدم."

دکتر پلار گفت: "پدر بزرگتان کشته شد."

دکتر ساودرا گفت: "من از مرگ نمی ترسم."

"چارلی مورتنوم می ترسد. این کار خیلی کوچکی است - امضاء کردن یک نامه."

"کار کوچکی است؟ امضاء کردن نوشته ای این چنین؟ برای من مردن خیلی آسانتر از آنست. آه، می دانم فهم این موضوع برای کسی که نویسنده نیست ناممکن است."

دکتر پلار گفت: "من سعی می کنم."

Intendente (رئیس-فرمانده)

" مقصود شما جلب توجه به قضیهٔ سنیور فورتنوم است؟ درست است؟ "

" بله . "

" پس پیشنهاد من اینست . به روزنامه‌ها و دولتتان اطلاع دهید که من حاضرم خودم را به جای او به عنوان یک گروگان تسلیم کنم . "

" شوخی نمی‌کنید؟ "

" من کاملاً جدی هستم . "

دکتر پلار فکر کرد که شاید این کار موثر واقع شود ، امکان ضعیفی هست که در این سرزمین دیوانه این کار موثر واقع شود . چنان به هیجان آمد که گفت : " این نهایت شجاعت شما را می‌رساند ، ساودرا . "

" دست کم به این مونتس جوان نشان خواهم داد که ماچیسو را نویسندهٔ مارتین فیرو و اختراع نکرده است . "

دکتر پلار گفت : " متوجه هستید ، آنها ممکن است پیشنهاد شما را قبول کنند؟ و آنوقت دیگر رمانی به قلم خورخه خولیو ساودرا منتشر نخواهد شد — مگر آنکه شاید ژنرال آثار شما را خوانده باشد و دربارا گوته خوانندگان زیادی داشته باشید . "

" شما به بوثنوس آبروس و همچنین تایمز لندن تلگراف خواهید کرد؟ تایمز را فراموش نخواهید کرد؟ دو تا از رمانهای من در انگلستان منتشر شده است . و ال لیتورال . باید به آنها تلفن کنید . آدم ربایان حتماً ال لیتورال را می‌خوانند . "

با هم به دفتر رئیس هتل که خالی بود رفتند و دکتر پلار صورت تلگرافها را نوشت . وقتی سر برگرداند چشمان دکتر ساودرا را از اشکهای فروز ریخته قهرمز یافت . ساودرا گفت : " به چشم یک پسر به مونتس نگاه می‌کردم . کتابهایش را تحسین می‌کردم . این کتابها چقدر با کتابهای خودم فرق داشتند ، اما کیفیت داشتند — می‌توانستم ببینم که کیفیت دارند . با این همه حتماً تمام

این مدت از من منزجر بوده است. من مرد پیروی هستم، دکتر پلار، پس مرگ، به هر حال، چندان از من دور نیست. داستانی که برای مدیر هتل تعریف می کردم - داستان مزاحم - می خواستم نام رمان را مزاحم^۱ بگذارم - احتمالاً هرگز به پایان نخواهد رسید. حتی هنگامی که طرح آن را می ریختم می دانستم که این داستان در قلمرو ادبی او قرار دارد و نه در قلمرو من. من زمانی او را راهنمایی می کردم و اکنون مرا ببینید - که می خواهم از او تقلید کنم. این امتیاز جوانان است که تقلید کنند. ترجیح می دهم به طریقی بمیرم که حتی مونتس هم مجبور شود به آن احترام بگذارد.

"در نهایت خواهد گفت که شما هم به دست مارتین فیرو کشته شدید."

"در آرژانتین بیشتر ما به دست مارتین فیرو کشته می شویم. اما یک مرد این حق را دارد که لحظه مرگ را انتخاب کند."

"حق انتخاب به چارلی فورتنوم داده نشده است."

"سنیور فورتنوم در معرض موقعیتی محتمل قرار گرفته است. قبول دارم که این طریقی شرافتمندانه برای مردن نیست. مثل تصادفی در خیابان یا مرگ در اثر بیماری گریپ است."

دکتر پلار تعارف کرد که ساودرا را با ماشین به خانه برساند. هرگز از او دعوت شده بود که از رمان نویس در خانه دیدار کند و او را همیشه ساکن خانه ای قدیمی و مستعمراتی تصور کرده بود که پشت پنجره های نرده های آهنی کشیده شده و چشم انداز پنجره ها خیابانی پر سایه باشد، و در باغچه اش چند درخت نارنج و لاپاچو^۲، حاشه ای که به اندازه لباسهای او قار و مدروس ۱- The Intruder خورخه لوئیس بورخس داستان کوتاهی به همین نام دارد ر. ک. ویرانه های مدور، کتاب زمان، ۱۳۵۰ - م

باشد. شاید هر دیوارها تابلو نقاشی‌هایی باشد از جد بزرگش که زمانی فرماندار ایالت بود و پدر بزرگش که به دست گاوها کشته شد.

ساودرا گفت: "دور نیست، به آسانی می‌توانم پیاده بروم." "فکر می‌کنم ما باید بیشتر دربارهٔ پیشنهاد شما و چگونگی اجرای آن صحبت کنیم."

"اکنون همه چیز از دست من خارج است."

"نه کاملاً."

دکتر پلار همچنان که رانندگی می‌کرد به رمان نویسنده‌اش نشان کرد که از لحظه‌ای که پیشنهادش در آل‌لیتورال چاپ شود پلیس او را تحت مراقبت قرار خواهد داد. "آدم ربایان مجبور خواهند شد با شما تماس بگیرند و راهی برای مبادله پیشنهاد کنند. بهتر است شما امشب پیش از آنکه پلیس خبر شود شهر را ترک بگوئید. می‌توانید دور از چشم نزد دوستی در خارج شهر زندگی کنید."

"آنوقت آدم ربایان چگونه مرا پیدا کنند؟"

"شاید از طریق من. آنها احتمالاً می‌دانند که من دوست سنیور فورتنوم هستم."

"نمی‌توانم بگریزم و خودم را مثل یک جنایتکار پنهان کنم." "در این صورت برای آنها دشوار خواهد بود که بیابند و پیشنهاد شما را قبول کنند."

دکتر ساودرا گفت: "گذشته از آن، با کارم چه کنم."

"مسئله می‌توانید آن را با خودتان ببرید."

"گفتن این حرف برای شما آسان است. شما می‌توانید برای عیادت یک بیمار به هر جا بروید، تجربه‌تان را با خود همراه دارید. اما کار من به اتاقی که در آن کار می‌کنم چسبیده است. وقتی از هوشنوس آیرس به اینجا آمدم تقریباً یک سال طول کشید تا توانستم قلم روی کاغذ بیاورم. اتاق من

مثل یک اتاق هتل بود. برای نوشتن آدم باید احساس کند که در خانه خودش است.

خانه خود او: دکتر پلار از اینکه دید رمان نویس در ساختمانی حتی تازه‌تر و بی‌قواره‌تر از آپارتمان خود او در محله‌ای نزدیک دیوار زندان زندگی می‌کند حیرت کرد. ساختمان‌های خاکستری رنگ مکعب شکل گویي ضمام زندان بودند. آدم انتظار داشت که روی آنها حروف الف، ب و جیم را ببیند و آنها را به انواع گوناگون زندانیان اختصاص داده باشند. آپارتمان دکتر ساودرا در طبقه سوم بود و آسانسوری در کار نبود. جلوی مدخل عمارت بچه‌ها با قوطی‌های حلبی بازی می‌کردند، و بوی آشپزی تا بالای پله‌ها تعقیبشان کرد. شاید دکتر ساودرا احساس می‌کرد که توضیحی لازم باشد. پس از صعود از دو طبقه مکثی کرد و اندکی نفس بریده گفت: "می‌دانید یک رمان نویس مثل یک دکتر اینجا و آنجا به عیادت نمی‌رود. مجبور است با موضوع خود زندگی کند. من نمی‌توانم به راحتی در یک محیط بورژوازی زندگی کنم زیرا من درباره مردم می‌نویسم. زن نازنینی که اینجا را برای من تمیز می‌کند همسر یکی از زندانیان است. من خودم را در فضای مناسب احساس می‌کنم. از او در آخرین کتابم استفاده کردم. خاطراتان هست؟ اسمش را کاترینا^۱ گذاشته بودم و بیوه یک سرجوخه بود. فکر می‌کنم توانستم طرز فکرش را بازسازی کنم." در اتاقش را باز کرد و بالحنی مبارز طلب گفت: "شما اینجا در قلب آن چیزی هستید که منتقدان من دنیای ساودرا می‌خوانند."

فی الواقع دنیای بسیار کوچکی بود. دکتر پلار این احساس را داشت که پیگیری طولانی ادبیات برای رمان نویس گذشته از لباس مرتب و کفش واکس زده و احترام مدیر هتل اندک اجر مادی هم آورده باشد. اتاق نشیمن مثل یک واگن قطار دراز و باریک بود. یک ردیف کتاب (که بیشترش کتابهای

خود ساودرا بود)، یک میز تاشو که اگر باز می‌شد تقریباً تمام طول اتاق را می‌گرفت، یک تابلو نقاشی قرن نوزدهمی از گاجوپی سوار بر اسب، یک صندلی راحتی و دو صندلی هشت بلند - این تمامی اثاثه اتاق بود، سوای بوفه عظیم چوب ماهاگونی عتیقه‌ای که حتماً زمانی متعلق به خانه جادارتری بوده‌است، زیرا کنده کاریهای باروکی که بالای جبهه بوفه بود بریده شده بود تا زیر سقف جا بگیرد. دو در باز، که دکتر ساودرا به سرعت آنها را بست، به دکتر پلار منظره‌هایی گذرا از تخت‌خوابی زاهدانه و لعاب زخمی یک اجاق آشپزی داد. از پنجره، که تور فلزی زنگ زده‌ای برای مقابله با پشه‌ها آنرا مشبک کرده بود، صدای تلق و تلق قوطی‌هایی که بچه‌ها آن پایین با آن بازی می‌کردند به گوش می‌رسید.

"می‌توانم به شما یک ویسکی بدهم؟"

"یک ویسکی کوچک، لطفاً."

دکتر ساودرا در بوفه را باز کرد، مثل قفسه‌ای عظیم بود که در آن تعلقات یک عمر برای سفری آجل بسته‌بندی شده باشد، در آنجا دو دست لباس آویخته بود، پیراهن‌ها و لباسهای زیر و کتابها بی‌هیچ تمایزی روی قفسه‌ها چپانده شده بود. عقب‌تر در میان اشکال نامشخص چتری به‌طور اریب قرار گرفته بود: چهار کراوات از چوبی آویخته بود: توده کوچکی از عکسها در قابهای قدیمی با دو جفت کفش و تعدادی کتاب که جای دیگری برایشان نبود کف بوفه را با هم قسمت می‌کردند. بر رفی بالای کتابها یک بطری ویسکی، یک بطری سبمه‌حالی شراب و معدودی گلاس - یکی از آنها لب‌پریده بود - توده‌ای کارد و چنگال و یک ظرف مخصوص نان فرار داشت. دکتر ساودرا با بی‌اعتنائی گفت: "دست و پايم کمی تنگ است، اما من وقتی می‌نویسم باید در پیرامونم کوچکترین فضای ممکن را داشته باشم. فضا ذهنم را پریشان می‌کند." نگاهی مضطرب به دکتر پلار انداخت و سعی کرد لبخند بزند. "این زهدان زاینده شخصیت‌های من است، دکتر، و دیگر

جایی برای چیز دیگر نیست. باید مرا ببخشید اگر نمی‌توانم یخ نقدیمتان کنم، اما امروز صبح پخچالم خراب شد و تعمیرکار هنوز نیامده است. " دکتر پلار گفت: " بعد از شام ترجیح می‌دهم ویسکی‌ام را خالص بخورم. "

" پس گیلایس کوچکتری برایتان برمی‌دارم. "

برای آنکه دستش به‌رف بالا می‌برد مجبور بود روی پنجه‌کفشهای کوچک براقش بایستد. حباب پلاستیکی ارزان‌قیمتی که روی آن گل‌های صورتی رنگ نقاشی شده بود، گل‌هایی که کم‌کم در اثر حرارت قهوه‌ای رنگ شده بود، نمی‌توانست تن‌دی نور لامپ اصلی را بگیرد. تماشای دکتر ساودرا که با موی سفید، لباس مرواریدگون و کفشهای براق، دست دراز کرده بود تا گیلایس را بردارد، به دکتر پلار همان احساس حیرتی را داد که یکبار در محله فقیر نشین به‌او دست داده بود، هنگامی که دختری جوان با لباسی سفید و بی‌لکه از آلونکی بی‌آب و ساخته شده از گل و حلیمی بیرون آمده بود. احترام تازه‌ای برای دکتر ساودرا احساس می‌کرد. صرف نظر از کیفیت کتابهایش، وسواس او در مورد ادبیات پوچ و بی‌معنی نبود. حاضر بود به‌خاطر آن فقر را تحمل کند، و تحمل فقر پنهان بسیار دشوارتر از فقر آشکار است. همتی لازم بود تا کفشهایش را واکس بزند، لباسش را اطو کند... مثل جوانان نمی‌توانست همه چیز را به‌حال خود بگذارد. حتی باید مرتب مویش را کوتاه می‌کرد. یک دکمه افتاده خیلی چیزها را آشکار می‌کند. شاید از او در تاریخ ادبیات آرزانتین فقط در حاشیه‌ای پایین صفحه‌ای یاد می‌شد، اما او استحقاق این حاشیه را داشت. عربانی اتاق را می‌شد قرینه‌ای برای اشتباهی سیرابی ناپذیر ادبی‌اش دانست.

دکتر ساودرا دو گیلایس به دست به‌طرف او آمد و گفت: " فکر می‌کنید

تا کی باید منتظر عکس‌العمل آنان باشیم؟ "

" شاید عکس‌العملی در کار نباشد. "

" فکر می‌کنم اسم پدرتان در میان آنان که خواستار آزادی‌شان شده‌اند هست؟ "

" بله. "

" به نظر من باید برای شما شگفت باشد که پس از این همه سال پدرتان را ببینید. مادرتان چقدر خوشحال خواهد شد اگر... "

" فکر می‌کنم مادرم ترجیح می‌دهد که او مرده باشد. او در زندگی کنونی مادر نمی‌گنجد. "

" و شاید اگر سنior فورتنوم هم برگردد مورد استقبال زنش واقع نشود؟ "

" من چه می‌دانم؟ "

" دست بردارید، دکتر پلار، من دوستانی در خانه، سنior سانچز دارم. "

دکتر پلار پرسید: " پس به آنجا برگشته است؟ "

" اول شب آنجا بودم، او هم بود. دور و برش خیلی شلوغ کرده بودند - حتی سنior سانچز هم دور و برش می‌پلکید. شاید امیدوار است که او را برگرداند. وقتی دکتر بنه و نتو آمد تا دختران دیگر را ببیند من او را تا کنسولگری همراهی کردم. "

" در مورد من با شما حرفی زد؟ "

از بی‌ملاحظه‌گی کلارا اندکی عصبی شده بود، اما با همه این احوال احساس راحتی می‌کرد. از پرده‌پوشی می‌گریخت. در شهر بیک نفر نبود که بتواند درباره کلارا با او حرف بزند، وجه محرمی بهتر از مریض خودش می‌توانست داشته باشد؟ رازهایی بود که دکتر ساودرا هم نمی‌خواست کسی بداند.

" به من گفت که چقدر نسبت به او مهربان بوده‌اید. "

" همه حرفی که زد همین بود؟ "

" میان دوستان قدیمی همین حد کافی است . "

دکتر پلار پرسید : " او یکی از رفیقه‌های شما بود ؟ "

" فکر می‌کنم فقط یک بار با او بودم . "

دکتر پلار هیچ حسادت‌ی احساس نکرد . تجسم کلارای عریان زیر نورشمع در اتاقکش ، درانتظار تا دکتر ساودرا لباس مرواریدگونش را بپاویزد مثل تماشای صحنه‌ای در عین حال غم‌انگیز و خنده‌آور ، از جایگاهی دور در عقب تماشاخانه بود . فاصله چنان شخصیت‌ها را از او دور می‌کرد که تنها می‌توانست از روی ادب ابراز همدردی کند . پرسید : " اینقدر دوستش نداشتید که باز به سراغش بروید ؟ "

دکتر ساودرا گفت : " مسئلهٔ دوست داشتن در میان نبود . مطمئنم که او زن جوان خوبی بود ، خیلی هم جذاب بود ، اما برای منظور من چیز خاصی نداشت . هیچ وقت به چشم یک شخصیت به او نگاه نکردم — یک شخصیت — ببخشید اگر مثل منتقدان حرف می‌زنم — در دنیای خورخه‌خولیو ساودرا . مونتس مدعی است که این دنیا واقعا وجود ندارد ، او که در بوئنوس آیرس است چه می‌داند ؟ آیا ترزا وجود ندارد — آن شب که او را دیدیم یادتان هست ؟ هنوز پنج دقیقه نشده بود که با هم بودیم و ترزا تبدیل به دختر اهل سالتا شد . چون چیزی گفت — کلماتش را حالا نمی‌توانم به یاد بیاورم . چهار بار با او بودم و آنوقت مجبور شدم رهایش کنم ، زیرا چیزهای خیلی زیادی را می‌گفت که مناسب نبود . این حرفها ذهن مرا مضطرب می‌کرد . "

" کلارا اهل توکومان است . شما حرفی از آنجا نزده‌اید ؟ "

" توکومان برای من منطقهٔ مناسبی نیست . قلمرو من قلمرو افراط و تفریط هاست . مونتس این موضوع را نمی‌فهمد . ترلو . . . سالتا . توکومان شهر شیک‌ی است ، و دور و بر آن نیم میلیون هکتار مزرعهٔ نیشکر هست . چه کسالت بار ! پدرش دروگر نیشکر بود ، مگر نه ؟ و برادرش ناپدید شد . "

" فکر می‌کردم اینها روی هم موضوع خوبی برای شماست ، ساودرا . "

" برای من نه . او هیچ وقت گوشت و خون نگرفت . نیم میلیون هکتار فقر کسالت بار بود و هیچ ماچیسو نبود . " و شجاعانه اضافه کرد چنانکه گویی سروصدای قوطی های حلبی بر حیا ط سمنتی پایین شبرا پر نکرده بود :
 " متوجه نیستید که فقر محض تا چه حد می تواند ساکت و کسالت بار باشد . اجازه بدهید کمی دیگر به شما و پسکی بدهم . جانی واکر اصل است . "
 " نه ، نه متشکرم . باید به خانه بروم . " با همه این احوال پا به پا کرد . مشهور است که رمان نویسان به خرد خاصی دست یافته اند پرسید :
 " فکر می کنید اگر فورتنوم بمیرد چه بر سر کلارا خواهد آمد ؟ "
 " شاید شما با او ازدواج کنید ؟ "
 " چطور می توانم ؟ مجبور خواهم بود از اینجا بروم . "
 " به راحتی می توانید زندگی بهتری جای دیگر داشته باشید . روساریو چطور است ؟ "

دکتر پلار گفت : " اینجا خانه من هم هست - یا دست کم نزدیک ترین چیز به مفهوم خانه که از زمانی که پاراگوئه را ترک گفتم تا کنون داشته ام . "
 " و احساس می کنید که پدرتان چندان دور نیست ؟ "
 " شما چه خوب همه چیز را درک می کنید ، ساودرا . بله ، شاید این نزدیکی به پدرم باشد که مرا به اینجا آورده است . در محله فقیرنشین این آگاهی را دارم که مشغول کاری هستم که او اگر بود دوست داشت ببیند من می کنم ، اما هنگامی که با بیماران ثروتمندم هستم ، احساس می کنم که گویی دوستان او را رها کرده ام تا به دشمنانش کمک کنم . من حتی گاه با آنان عشق بازی می کنم ، و هنگامی که بیدار می شوم از دریچه چشم او به صورت روی بالش نگاه می کنم . به نظر من این یکی از دلائلی است که روابط من با آنان هرگز چندان دوام نمی آورد ، و هنگامی که با مادرم در کاله فلوریدا ، در میان همه دیگر بانوان سرشناس بوئنوس آیرس جای می خورم . . . او هم آنجا می نشیند و با چشمان آبی انگلیسی اش مرا شعات می کند . فکر می کنم احتمالا

پدرم هم به کلارا دلبستگی پیدا می‌کرد. این دختر یکی از فقیران مورد نظر اوست. "

" عاشق این دختر هستید؟ "

" عشق، عشق، کاش می‌دانستم مقصود شما و دیگران از این کلمه چیست. من او را می‌خواهم، بله. گاه به گاه، تمایل جنسی، چنانکه شما خوب می‌دانید، دوره زمانی خودش را دارد. " اضافه کرد: " او بیش از آنکه تصور می‌کردم دوام آورده است. ترزا دختر یک‌پای اهل سالتای شما بود. شاید کلارا - دختر فقیر من باشد. اما هرگز نمی‌خواهم که او قربانی من باشد. آیا چارلی فورتنوم وقتی با او ازدواج کرد همین احساس را داشت؟ " دکتر ساودرا گفت: " شاید من دیگر شما را نبینم. برای گرفتن قرصهایی برای تخفیف غمزدگی به سراغتان آمدم، اما دست کم من کارم را دارم. نمی‌دانم آیا خودتان به آن قرص‌ها بیش از من احتیاج ندارید. " دکتر پلار بی‌آنکه بفهمد به او نگاه کرد. فکرش جای دیگری بود. وقتی سوار آسانسور شد تا به آپارتمانش برود، دکتر پلار به پیاد هیجانی افتاد که کلارا نخستین بار که سوار آن شده بود از خود نشان داده بود. فکر کرد: بدن نیست به کنسولگری تلفن کنم و بگویم پیش من بیاید. تخت‌خواب در کنسولگری برای هر دوی آنان خیلی باریک بود، و اگر پلار در آنجا به او می‌پیوست، مجبور بود صبح پیش از آنکه زن عقاب شکل پیدایش شود از آنجا برود.

در را باز کرد و اول به اتاق مطبخ رفت تا ببیند آیا منشی‌اش آنجا یادداشتی برایش روی میز گذاشته، اما آنجا چیزی نبود. پرده‌ها را کشید و به پایین به بندرگاه نگاه کرد. سه مامور پلیس کنار کیوسک کوکاکولا فروشی ایستاده بودند، شاید به این سبب که کشتی هفتگی از آسونسیون آمده بود و کنار اسکله پهلوی گرفته بود. مثل آن منظره، زمان کودکی‌اش بود، با این تفاوت که از نقطه مقابل یعنی از پنجره اتاقش در طبقه چهارم و از بالا

به رودخانه می‌نگریست .

گفت : "خدا کمکت کند ، پدر ، هرکجا که هستی . " با صدای بلند حرف می‌زد . اعتقاد به‌خدایی با حس انسانی شنوایی آسانتر از ایمان به نیروی همه چیز دانی بود که می‌توانست افکار بیان نشده‌اش را بخواند . شگفتا که وقتی حرف زد چهره‌ای که در ذهنش مجسم شد از آن پدرش نبود بلکه از آن چارلی فورتنوم بود . کنسول افتخاری روی تاهوت دراز کشیده بود و نجواکنان می‌گفت : "تد . " پدر دکترپلار ، گویی به‌عنوان تعارفی به‌همسرش ، همیشه او را ادواردو می‌خواند . وقتی که سعی کرد چهره "هنری پلار را جانشین چهره " چارلی فورتنوم کند دریافت که گذشت سالیان اجزاء صورت پدرش را تقریباً محو کرده است . مثل سکه عتیقه‌ای که مدتی دراز در خاک مدفون باشد ، تنها می‌توانست بر آن ناصافی خفیف سطح سکه را تشخیص دهد که می‌توانست زمانی طرح یک‌گونه یا یک‌لب بوده باشد . باز این صدای چارلی فورتنوم بود که به او التماس می‌کرد : "تد . "

رویشرا برگرداند - آیا آنچه در توان داشت برای کمک به‌او نکرده بود ؟ - و در اتاق خواب را بازکرد . در نوری که از اتاق کار می‌تابید طرح اندام همسر فورتنوم را زیر ملافه‌ها دهد . گفت : " کلارا ! " او فوراً بیدار شد و نشست . دکترپلار دید که لباسهای کلارا به‌دقت تا شده و روی صندلی گذاشته شده بود ، زیرا کلارا نظم و ترتیب شغل قبلی‌اش را داشت . برای‌زنی که مجبور است در یک شب به‌کرات لباسهایش را درآورد واجب است که آنها را با نظم مرتب کند وگرنه لباس پس از دوسه مشتری به‌طرز یاس‌آوری چروک می‌شود . یک‌بار به‌او گفته بود که منیورا سانچز اصرار داشت که هر یک از دخترها پول اطوشویی خودش را بدهد - این امر نظم و ترتیب را تضمین می‌کرد .

" چطور آمدی تو ؟ "

" از دربان خواهش کردم . "

" او در را برایت باز کرد؟ "

" او مرا می شناسد . "

" ترا اینجا دیده است؟ "

" بله . هم اینجا هم آنجا . "

فکر کرد : پس دربان هم در تمتع از او با من شریک بوده است .
چندتا دیگر از جنگاوران مجهول میدان جنگ او دیربازود چهره می نمودند ؟
هیچ چیز بیش از این با زندگی کاله فلوریدا و صدای به هم خوردن فنجانها
و کیکهای شیره شکر بر فکون بیگانه نبود . برای مدت زمانی با سنیور والی یخو
شریکی از مارگاریتا استفاده کرده بود — بیشتر ماجراهای عاشقانه در آغاز یا
در پایان با ماجرای دیگری اختلاط پیدا می کنند — و او دربان را به سنیور
والی یخو ترجیح می داد ، سنیور والی یخو که بوی لوسبون بعد از اصلاحش
را گاه در طی آن ماههای کند آخر هر پوست مارگاریتا تشخیص داده بود .
" به او گفتم که تو به او پول می دهی . می دهی ؟ "

" البته . چقدر ؟ پانصد پزو ؟ "

" هزارتا بهتر است . "

هرلب تخت نشست و ملافرا عقب زد . هنوز از اندام لاغر او خسته
نشده بود و از پستانهای کوچکی که هنوز ، همچنانکه شکمش ، نشان چندانی
از حاملگی نداشتند . گفت : " خیلی خوشحالم که تو اینجا هستی . می خواستم
به تو تلفن کنم ، هرچند این کار چندان عاقلانه نبود . پلیس فکر می کند که
من ارتباطی با آدم ربایی دارم . ظن برده اند که شاید انگیزه من حسادت
باشد . " این حرف را گفت و از تصور آن لبخند زد .

" آنها جرات نمی کنند با تو کاری بکنند . تو از زن رئیس دارایی
مراقبت می کنی . "

" با همه این احوال احتمال دارد مرا زیر نظر بگیرند . "

" چه اهمیتی دارد ؟ آنها مرا زیر نظر دارند . "

"تو را تا اینجا تعقیب کردند؟"

"آه، من می دانم چطور از پس این جور مردها برآیم. من از پلیس ناراحت نیستم، اما آن روزنامه نویس خوک صفت اذیتم می کند. پس از اینکه هوا تاریک شد باز به مزرعه آمدم. می خواست به من پول بدهد."

"برای چه؟ برای نوشتن مقاله؟"

"می خواست با من بخوابد."

"تو چه گفتی؟"

"به او گفتم که دیگر به پولش احتیاج ندارم، و آنوقت او عصبانی شد. واقعا فکر می کرد که وقتی توی خانه سنیورا سانچز بودم او را به خاطر خودش دوست داشتم. فکر می کرد که عشق بازگبیری است. آه، چطور غرورش را جریحه دار کردم، با لذت ادامه داد. "وقتی به او گفتم که مردانگی چارلی فورتنوم دو برابر اوست."

"چطور از شرش راحت شدی؟"

"مامور پلیس را صدا زدم (توی مزرعه یک مامور گذاشته اند - می گویند برای حمایت از من است، اما او تمام مدت مرا می پاید)، و همانطور که آن دو تا با هم دعوا می کردند با ماشین فرار کردم."

"اما تو که رانندگی بلد نیستی، کلارا."

"به اندازه کافی رانندگی چارلی را تماشا کرده بودم. کار مشکلی نیست. می دانستم چه چیزهایی را فشار بدهم و چه چیزهایی را به جلو بکشم. اول همرا باهم قاطی کردم، اما بعد همه چیز درست از آب درآمد. تکان تکان خوران تا جاده رفتم، و آنوقت فهمیدم راه درست کار چیست و تندتر از چارلی رانندگی کردم."

"پلار گفت: "بیچاره فخر فورتنوم."

"فکر می کنم که بی اندازه تند راندم چون کامیون را ندیدم."

"چه اتفاقی افتاد؟"

"تصادف شد."

"آسیبی دیدی؟"

"جیب آسیب دید اما من نه."

چشمان کلارا از روی یشتی‌ها به طرف او برق می‌زد، هرجان این وقایع عجیب آنهارا براق کرده بود. پیش از آن هرگز ندیده بود که این همه حرف بزنند. هنوز برای او جاذبه یک بیگانه را داشت - مثل دختر ناشناسی در یک میهمانی کوکتل. بدون فکر به نرمی گفت: "از تو خوشم می‌آید." مثل آنکه این حرف را در میهمانی کوکتل زده باشد، هیچ‌کدام از آنها باور نداشتند که این کلمات معنایی بیش از "بیا وبا من بخواب" داشته باشند. کلارا گفت: "راننده سواریم کرد. البته می‌خواست با من عشق‌بازی کند، و من گفتم وقتی به شهر رسیدیم و به خانه‌ای که او در خیابان سان لویز می‌رفت رفتیم این کار را می‌کنیم، اما پشت اولین چراغ قرمز بیرون پریدم، پیش از آنکه بتواند جلویم را بگیرد، و به خانه سنیورا سانچز رفتم. آه، اینقدر از دیدن من خوشحال شد که نگو، واقعا خوشحال شد، اصلا از دست من عصبانی نبود، و خودش زخم را بست."

"پس زخمی شده‌ای؟"

"به او گفتم که من یک دکتر خوب می‌شناسم." این حرف را زد و خندید و ملاقه را پس کشید تا باند دور زانوی چپش را نشان دهد.

"کلارا، من باید باند را بردارم و ببینم..."

کلارا گفت: "آه، دیر نمی‌شود. تو مرا یک کمی دوست داری؟"

فورا گفته خودش را اصلاح کرد: "می‌خواهی با من عشق‌بازی کنی؟"

"برای این کار وقت بسیار داریم. آرام بخواب و بگذار باند را بردارم."

سعی می‌کرد تا حد امکان با ملایمت این کار را بکند، اما می‌دانست که حتما دردش می‌آید. بدون شکایت آرام خوابیده بود، و دکتر پلار به بعضی

از بیمارهای بورژوازش فکرکرد که به خودشان تلقین می‌کردند که درد تحمل ناپذیر است؛ حتی ممکن بود از ترس یا برای جلب توجه او غش کنند.

با تحسین گفت: "نژاد دهاتی عالی."

"مقصودت چیست؟"

"تو دختر شجاعی هستی."

"اما این زخم که چیزی نیست. باید مردان را توی مزارع ببینی که وقتی نیشکر درو می‌کنند چه به روز خودشان می‌آورند. پسری را دیده‌ام که نصف پایش قطع شده بود." و مثل آنکه بخواهد مکالمه مودبانه‌ای را دوباره خویشاوندی که با هر دو نسبت داشت آغاز کند، سرسری پرسید:

"هنوز خبری از چارلی فورتنوم نشده است؟"

"نه."

"هنوز فکر می‌کنی که زنده باشد؟"

پلار گفت: "از این موضوع مطمئن هستم."

"پس خبرهایی داشته‌ای؟"

"دوباره با کلنل پرز حرف زده‌ام. و امروز به بوئنوس آیرس رفتم

تا سفیرکبیر را ببینم."

"اما اگر برگردد چه باید بکنیم؟"

"چه باید بکنیم؟ به‌منظر من همان کاری را که هم‌اکنون می‌کنیم.

چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟" بستن دوباره زخم او را تمام کرد.

"درست همانطور که پیش از این ادامه می‌دادیم ادامه خواهیم داد. من

برای دیدن تو به مزرعه می‌آیم، و چارلی سر زراعتش خواهد رفت." گویی

نوعی زندگی را توصیف می‌کرد که زمانی مطلوب بوده است، اما دیگر خود

به آن اعتقادی نداشت.

"دیدن دوباره دخترها در خانه، سنیورا سانچز خوب بود، به

آنها گفتم که یک عاشق دارم. البته به آنها نگفتم کیست."

" تعجب می‌کنم که آنها نمی‌دانستند. مثل اینکه همه مردم این شهر به جز چارلی بیچاره می‌دانند. "

" چرا می‌گویی چارلی بیچاره؟ او خوشبخت بود. من همیشه کاری را می‌کردم که او می‌خواست. "

" او چه می‌خواست؟ "

" چیز زیادی نمی‌خواست. خیلی زود به‌زود هم نبود. کسل‌کننده بود، ادواردو. من نمی‌دانم به چه زبانی به تو بگویم که چقدر کسل‌کننده بود. با من مهربان بود و ملاحظه‌ام را می‌کرد. هرگز آنطور که تو اذیتم می‌کنی اذیتم نمی‌کرد. بعضی وقتها به درگاه سرورمان مسیح و مریم مقدس شکرگزاری می‌کنم که بچه تست که توی شکم من است، نه بچه او. اگر مال چارلی بود، چه جور چیزی از آب درمی‌آمد؟ بچه یک‌پیرمرد. دلم می‌خواست وقتی به دنیا می‌آمد آن را خفه می‌کردم. "

" من هیچ وقت نمی‌توانستم بهتر از چارلی از او پدری کنم. "

" او هیچ کاری را بهتر از تو نمی‌تواند بکند. "

دکتر پلار با خود فکر کرد: آه، چرا، می‌تواند، می‌تواند بهتر از من بمیرد، و این برای خود چیزی است.

کلارا دستش را دراز کرد و گونه او را لمس کرد - پلار می‌توانست از خلال پوست نوک انگشتان عصبهای آن را حس کند. هیچ‌گاه پیش از آن او را این‌گونه نوازش نکرده بود. صورت بخشی از منطقه مصنوعه برای نوازشها بود، و صفای این حرکت او را تکان داد چنانکه گویی دختری جوان به پایین تنه او دست گذاشته باشد. خودش را به شتاب عقب کشید. کلارا گفت: "پادت می‌آید آن بار توی مزرعه که به تو گفتم که تظاهر می‌کردم؟ اما عزیزم، تظاهر نمی‌کردم. حالا وقتی با من عشقبازی می‌کنی تظاهر می‌کنم. تظاهر می‌کنم که چیزی حس نمی‌کنم. لبهایم را گاز می‌گیرم تا تظاهر کرده باشم. آیا برای اینست که دوست دارم، ادواردو؟ فکر می‌کنی دوست می‌دارم؟" و باخفتی

که به اندازه یک درخواست پلار را به حالت دفاعی درآورد اضافه کرد: "معذرت می‌خواهم، واقعا قصدم این نبود... فرقی که نمی‌کند، می‌کند؟" فرقی نمی‌کند؟ چگونه می‌توانست لب بگشاید و فرق عظیم را توضیح دهد؟ "عشق" مسئولی بود که اجابت نمی‌کرد، مسئولیتی بود که از پذیرفتنش سر باز می‌زد، تقاضایی بود... وقتی کودکی بود مادرش چه بسیار این کلمه را به کار برده بود، به تهدید سارقی مسلح می‌مانست: "دستهایت را بالا ببر وگرنه..." همیشه در عوض چیزی خواسته می‌شد: اطاعت، معذرت خواهی، بوسه‌ای که آدم تمایلی به دادنش نداشت. شاید پدرش را بیشتر دوست می‌داشت زیرا او هرگز نه این کلمه را به کار برده و نه چیزی خواسته بود. تنها تک‌بوسه‌ای را براسکله آسونسیون به یاد می‌آورد و آن هم از آن نوع بوسه‌ها بود که مردی به مرد دیگر می‌دهد. مثل بوسه‌ای رسمی بود که توی عکسها دیده بود ژنرالهای فرانسوی پس از دریافت مدال می‌دهند. بوسه‌ای که هیچ چیز نمی‌خواهد. پدرش گاه به موی او چنگ می‌زد یادستی به سرو صورتش می‌کشید. عبارت انگلیسی "دوست قدیمی" نزدیکترین ابرازی بود که از مقوله تعزیز بر زبان پدرش جاری شده بود. مادرش را به یاد می‌آورد که وقتی کشتی توی جریان آب افتاد در کابینش اشک می‌ریخت و به او می‌گفت: "حالا دیگر فقط ترا دارم که مرا دوست می‌داری"، دستش را از ننوی خود به طرف او دراز کرده بود، تکرار کرده بود: "عزیزم، پسر دلبندم"، همان‌طور که سالها بعد مارگاریتا در نخت خواب دستش را به طرف او دراز کرده بود، پیش از آنکه سیور والی یخو حای او را بگیرد، و به یاد می‌آورد که چطور مارگاریتا او را "تنها عشق زندگی" خود خوانده بود، همان‌طور که مادرش گاه او را "تنها پسر" می‌خواند. پلار اصلا اعتقادی به عشق جنسی نداشت، اما وقتی در آن آپارتمان شلوغ در بوئنوس آیرس بیدار در بستر دراز می‌کشید، از صدای پای مادرش که به طرف مستراح می‌رفت، گاه به یاد صداها ی غیر مجاز شبانه‌ای می‌افتاد که در ملک اربابی

در پاراگوئه شنیده بود - ارتعاش خفیف در ردنی خفه، صدای پاورچین پاورچینی غریب بر کف اتاق زیرین، نجواهایی از زیر زمین، طنین شلیک گلوله‌ای که از آن سوی مزارع خبر از اخطاری عاجل می‌داد - اینها نشانه‌های ملاطفتی اصیل بود، همدردی عمیقی که پدرش آماده بود به خاطر آن بمیرد. آیا آن عشق بود؟ آیا لئون عشق را حس می‌کرد؟ یا حتی آکوئینو؟

به صدای التماس کلارا از دور دستها بازآمد: "ادواردو، هرچه تو بخواهی می‌گویم. نمی‌خواستم ترا عصبانی کنم. تو چه می‌خواهی، ادواردو؟ به من بگو. خواهش می‌کنم. تو چه می‌خواهی؟ می‌خواهم بدانم تو چه می‌خواهی، اما اگر نفهمم چطور می‌توانم بدانم؟"

"با چارلی کار ساده تر است، مگر نه؟"

"ادواردو، آیا همیشه اگر ترا دوست بدارم عصبانی خواهی شد؟ قسم می‌خورم که به حال من فرقی نمی‌کند. من با چارلی می‌مانم. فقط هر وقت مرا بخواهی پیش تو می‌آیم، درست مثل وقتی که در خانه سنیورا سانچز بودم."

پلار از صدای زنگ در که طنین انداخت و قطع شد و دوباره زنگ زد یکه خورد. تردید داشت برود. چرا تردید؟ هفته‌ای نمی‌گذشت که نیمه شب به او تلفن نشود یا زنگ در خانه‌اش به صدا درنیاید. گفت: "تکان بخور، کسی نیست، یک مریض است." به سرسرا رفت و از توی سوراخ در به بیرون نگاه کرد، اما کسی در ظلمت سر پله‌ها پیدا نبود. احساس کرد که به پاراگوئه، دوران کودکی‌اش بازگشته است. پدرش چند بار از پشت در قفل شده‌ای مثل اکنون او ندا در نداده بود: "کیست؟" سعی نکرده بود که لحن صدایش استوار باشد.

"پلیس."

قفل در را باز کرد و خود را با کلنل پرزرو در رو یافت. "می‌توانم بیایم تو؟"

دکتر پلار گفت: "وقتی میگویید پلیس چطور می‌توانم جلوی‌تان را بگیرم؟ اگر گفته بودید پوز، از آن جهت که شما یک دوست هستید، احتمالا می‌گفتم که فردا صبح، در وقت بهتری، بیایید."

"از آن جهت که دوستان خوبی هستیم گفتم پلیس تا به شما اخطار کرده باشم که این یک دیدار رسمی است."

"آنقدر رسمی که نتوانید مشروبی بخورید؟"

"نه، هنوز به آن مرحله نرسیده است."

دکتر پلار کلنل پوز را به اتاق مطبخ راهنمایی کرد و دولیوان ویسکی آرژانتینی آورد. گفت: "اندک ویسکی اصیل اسکاتلندی که دارم برای مراوده‌های اجتماعی نگاه می‌دارم."

"بله، متوجهم. ملاقات امشب شما با دکتر ساود را به نظر صد درصد اجتماعی بوده است؟"

"را زیر نظر گرفتارماید؟"

"تا حالا نه. شاید باید این کار را خیلی زودتر می‌کردم. کسی در ال‌لیتورال موضوع تلفن امشب شمارا به من گفت، والبتّه وقتی تلگرافهایی را که در هتل گذاشته بودید به من نشان دادند توجهم جلب شد. در این شهر چیزی به اسم باشگاه انگلیس و آرژانتین وجود ندارد، دارد؟"

"نه. تلگرافها رد شد؟"

"چرا رد نشود؟ ضرری ندارند. اما می‌ماند دروغی که دیروز به من گفتید... به نظر می‌رسد که خیلی در این قضیه درگیر شده‌اید، دکتر."

"البتّه حق با شماست، اگر مقصودتان این باشد که من منتهای سعی خودم را برای رهایی فورتنوم می‌کنم، اما حتماً ما هر دو در یک راه فعالیت می‌کنیم."

"اما یک تفاوت هست، دکتر. من واقعا علاقه‌ای به فورتنوم ندارم، مورد نظر من فقط کسانی هستند که او را دزدیده‌اند. ترجیح می‌دهم که تهدید

آنها باشکست روبروشود، زیرا این امر بقیه را دلسرد می‌کند. شما از طرف دیگر دلتان می‌خواهد که این تهدید بگردد. البته - این طبیعی است - من دلم می‌خواهد بازی را دو جانبه ببرم، هم سنیور فورتنوم را آزاد کنم و هم رهبانندگان او را بگیرم یا بکشم، اما اهمیت مورد دوم برای من خیلی بیشتر از زندگی سنیور فورتنوم است. اینجا تنها هستید؟"

"بله. چرا؟"

"از بیرون به پنجره نگاه می‌کردم و فکر کردم دیدم که چراغی در اتاق پهلویی خاموش شد."

"اتومبیلی از جاده کنار رودخانه می‌گذشت."

"بله، شاید." پرز ویسکی‌اش را آرام آرام می‌خورد. دکتر پلار احساس عجیبی داشت که حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند. "دکتر، آیا واقعا معتقدید که این مردان می‌توانند باعث آزادی پدرتان شوند؟"

"والله، زندانیان دیگری به همین طریق آزاد شده‌اند."

"نه در برابر یک کنسول افتخاری خشک و خالی."

"حتی یک کنسول افتخاری انسان است - حق زندگی دارد. دولت انگلستان نمی‌خواهد که او به قتل برسد."

"این کار ارتباطی به دولت انگلستان ندارد، به ژنرال مربوط است، و تردید دارم که ژنرال در مورد جان هیچ انسانی خودش را ناراحت کند. مگر جان خودش، البته."

"قدرت او به کمک آمریکاییها بسته است. اگر آنها اصرار کنند..."

"بله، اما او در عوض به یانکی‌ها چیزی می‌دهد که برای آنها از یک کنسول افتخاری انگلیسی خیلی باارزش‌تر است. ژنرال یک خصوصیت بارز دارد، همانطور که پاپادوک^۱ زمانی در هائیتی داشت. او ضد کمونیست است. مطمئن هستید که تنها بید، دکتر؟"

۱- Papa Doc دیکتاتور سابق هائیتی.

"البته ."

"فقط . . . فکر کردم شنیدم . . . خوب ، مهم نیست . شما کمونیست هستید ، دکتر ؟"

"نه . هیچ وقت تاب تحمل مارکس را نداشتم . مثل اغلب علمای اقتصاد دیگر . اما آیا واقعا فکر می کنید که این آدم رباپان کمونیست باشند ؟ فقط کمونیستها نیستند که با استبداد و شکنجه مخالفند ."

"بعضی از مردانی که خواستار آزادیشان شده اند کمونیست هستند — یا ژنرال اینطور ادعا می کند ."

"پدر من کمونیست نیست ."

"پس واقعا اعتقاد دارید که او هنوز زنده است ؟"

تلفن کنار آرنج دکتر پلار زنگ زد . با اکراه گوشی را برداشت . صدایی که شناخت صدای لئون است گفت : "اتفاقی افتاده است . فوراً به تو احتیاج داریم . همه روز سعی می کردیم . . ."

"آیا اینقدر فوریت دارد ؟ دوستی اینجاست ، با هم مشروب می خوریم ."

صدا از آن طرف سیم به نجوا گفت : "ازداشته شده ای ؟"

"هنوز نه ."

کلنل پرز به جلو خم شد ، او را می پایید ، سعی می کرد بشنود .

"این وقت شب که نباید به من تلفن کنید . بله ، بله ، می دانم . تحت این شرایط کاملاً طبیعی است که کمی وحشت کنید ، اما همیشه تب بچه ها خیلی بالا می رود . دو تا آسیرین دیگر به او بدهید ."

"پانزده دقیقه دیگر دوباره تلفن می کنم ."

"امیدوارم که این کار لازم نباشد . فردا صبح به من تلفن کنید اما خیلی زود نباشد . امروز روز خیلی بلندی داشتم ، به یوشوئوس آیرس رفته بودم ."

"درحالی که به کلنل پرز چشم دوخته بود اضافه کرد : "می خواهم

هرچه زودتر بخوابم . "

صدای لئون تکرار کرد : " پانزده دقیقه ، دیگر . " دکتر پلار گوشی را گذاشت . "

پرز پرسید : " کی بود ؟ آه ، مرا ببخشید ، کم کم مینلا به عادت سوال کردن می شوم . این از معایب ماموران پلیس است . "

دکتر پلار گفت : " والدین مضطربی . "

" فکر می کنم صدای مردی را شنیدم . "

" بله . پدر بود . مردها همیشه بیش از زنهای درمورد بچه ها دست و پایشان را گم می کنند . مادر برای خرید به بوئنوس آیرس رفته است . درباره چه موضوعی حرف می زدیم ، کلنل ؟ "

" پدرتان . عجیب است که این افراد اسم او را در فهرست شان وارد کرده اند . آدمهای بسیار دیگری هستند که خیلی بیشتر به دردشان بخورند . آدمهایی جوانتر . پدرتان باید حالا مرد کاملاً پیری باشد . تقریباً اینطور به نظر می رسد که گویی به جبران کمکی که شما می توانید به آنها بکنید ... " جمله اش را با اشاره گنگی به پایان برد .

" چه کاری برای آنها می توانم بکنم ؟ "

" همه ، این تبلیغاتی که سعی می کنید ترتیب دهید - اینها برایشان سودمند است . این کاری است که آنها نمی توانند برای خودشان بکنند . آنها نمی خواهند که آن مرد را بکشند . مرگ او به منزله نوعی شکست برای آنهاست . و علاوه بر آن - این فکر همین امروز به ذهنم رسید ، توی فکر کردن کمد هستم - آنها چیزهایی را می دانستند که روزنامه ها هیچ وقت چاپ نمی کنند - یعنی برنامه واقعی دیدار سفیر کبیر را که فرماندار طرح ریزی کرده بود . مضحک است که چطور چیزی چنین آشکار این همه مدت به خاطر من نرسیده بود . آنها حتماً اطلاعاتی دریافت کرده اند ، اطلاعاتی محرمانه . "

" شاید . اما نه از من ، من طرف اعتماد فرماندار نیستم . "

"نه، اما سنیور فورتنوم می‌دانست و شاید به شما گفته باشد. یا سنیورا فورتنوم. غیرطبیعی نیست که زنی به عاشق خود بگوید که شوهرش چه موقعی از خانه دور است."

"کلنل، شما از من در رابطه با بیمارانم یک دون ژوان می‌سازید. من احتمالا در انگلستان از یک شوهر وحشت خواهم داشت، اما اینجا شورای عمومی پزشکی فعالیتت ندارد. امیدوارم که پاپیج سنیورا فورتنوم نشده باشید؟"

"می‌خواستم دو سه کلمه‌ای با او حرف بزنم، اما توی مزرعه نبود. امشب از خانه سانچز دیدار کرده است. بعد به کنسولگری رفته، اما حالا آنجا نیست. اول کمی دلوایس شدم چون لندروور سنیور فورتنوم آسیب دیده کارجاده پیدا شده بود - مرد بیچاره، در فاصله دو روز دو اتومبیلش داغان شده است. وقتی شنیدم که با سنیورا سانچز بوده و زخمش مختصر بوده است خوشحال شدم. فکر می‌کنم شما از مریضی مراقبت می‌کرده‌اید، دکتر؟ آستین دست راستان را بالا زده‌اید."

دکتر پلار تلفن را از خودش دور کرد، از آن می‌ترسید که باز بی‌موقع رنگ‌بزند. گفت: "چقدر نکته‌بین هستید، کلنل. به سنیورا سانچز به عنوان یک دکتر اطمینان ندارم. کلارا اینجا پیش من است."

"و حدس دیروز من در مورد دروغ‌هایتان درست بود."

"یک ماجرای عاشقانه همیشه مسئول مقام‌دیری دروغ است."

"متأسفم که مزاحم شدم، دکتر، اما دروغ‌هایتان مرا آزار می‌داد. از همه چیز گذشته ما دوستان قدیمی هستیم. حتی زمانی در یکی دو ماجرای عاشقانه سهیم بوده‌ایم. سنیورا اسکوبار، فی‌المثل."

"بله، به خاطر می‌آورم. من به شما گفتم که او را ترک می‌گویم و بندرگاه - تقریبا - آزاد است. هرگز نفهمیدم که چرا آخر کار والی یخورا به شما ترجیح داد."

" به‌انگیزه‌های من اعتماد نداشت. این سرنوشت مشترک هر مأمور پلیس است. می‌دانید که سنور اسکوبار ملکی کنار چاکو دارد که کشتی‌ها می‌توانند کنار آن پهلو بگیرند. احتمالا از آن طریق ویسکی و سیگار از پاراگوئه وارد می‌شد. "

" این خدمت به خلق است. "

" بله، البته هیچ وقت در کارش مداخله نمی‌کردم. امیدوارم که آن آسپرین‌ها کار خودشان را بکنند. دلتان نمی‌خواهد که باز مزاحمتان شوند. " کلل‌پرز تمویسکی‌اش را بالا کشید و بلند شد. " شما به مقدار زیاد خیال مرا راحت کردید. البته حالا می‌فهمم چرا می‌خواهید سیور فورتنوم آزاد شود. در یک ماجرای عاشقانه یک شوهر اهمیت بسیار دارد. راه‌گریزی است برای وقتی که رابطه کسل‌کننده می‌شود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد که بکزن را تنهای تنها رها کند. خوب، ما مجبوریم سعی کنیم سیور فورتنوم را برای شما نجات دهیم - و رباپندگانش را هم بگیریم. آن طرف رودخانه می‌دانند با آنها چکار کنند. "

دکتر پلار همراه او تا دم در رفت. " خوشحالم که خیالتان از جانب من راحت تر شده است. "

" اسرار همیشه به‌مشام یک مأمور پلیس بوی بد دارد، حتی اسرار معصومانه. شامه ما تربیت شده است، مثل شامه سگ نسبت به حشیش، تا این اسرار را پیدا کنیم. نصیحت مرا بپذیرید، دکتر، شما واقعا به اندازه کافی فعالیت کرده‌اید، بنابراین لطفا بیش از این مداخله نکنید. ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم، اما اگر خودتان را در این قضیه داخل کنید، باید مواظب خودتان باشید. من اول با تیر می‌زنم بعد تاج گل می‌فرستم. "

" لحن‌تان کمی مثل آل‌کاپون است. "

" بله. کاپون هم به‌شیوه خاص خودش نظم را حفظ می‌کرد، " در را باز کرد و لحظه‌ای درپاگرد تارک درنگ کرد، مثل آنکه چیز مهمی از ذهنش

گریخته باشد. "یک موضوع دیگر هم هست که شاید می‌بایست زودتر به شما می‌گفتم. من از پدرتان خبر دارم. از طریق رئیس پلیس آسونسیون. طبیعتاً ما تمام اسم‌هایی را که رهایندگان در فهرست‌شان آورده بودند با او مطابقت و درباره‌شان تحقیق کردیم. پدرتان متجاوز از یک سال پیش کشته شد. سعی کرده بود از زندان بگریزد - با مرد دیگری به نام آکوئینو ریبیرا^۱ - اما خیلی پیر و خیلی کند بود. نتوانست موفق شود و جا گذاشته شد. می‌بینید - هیچ درست‌نیست فکر کنید که می‌توانید حالا کمکی به او بکنید. شب به‌خیر، دکتر. متأسفم که خبر بد برایتان آوردم، اما به هر حال شما را با یک زن تنها می‌گذارم. یک‌زن بهترین تسلاپی است که مرد می‌تواند داشته باشد." تلفن باز شروع به‌زنگ‌زدن کرد، تقریباً به محض آنکه در بسته شد. دکتر پلار فکر کرد: لئون به من ناروزه است. تمام این مدت به من دروغ گفته تا از کمک من بهره‌مند شود. تلفن را جواب نمی‌دهم. بگذار به‌شیوه خودشان از کثافتی که خودشان درست کرده‌اند بیرون بیایند. حتی لحظه‌ای به‌خاطرش خطور نکرد که ممکن است کلنل پرز دروغ گفته باشد. پلیس آنقدر نیرومند بود که حقیقت را بگوید.

تلفن زنگ‌زد و زنگ زد و پلار سرسختانه درسرا ایستاد، و آنوقت آنکه تلفن می‌کرد دست از سماجت برداشت. خوب می‌دانست که این بار احتمالاً یکی از بیمارانش بوده است، و در سکوت متهم‌کننده کم‌کم از خودخواهی خود احساس‌گناه کرد: مثل سکوت پس از شنیدن فریاد استمداد کسی بود که می‌خواست خودکشی کند. در اتاق خواب هم سکوت بود. از جانب‌کلارا هم لحظه‌ای پیش استمداد شده بود. پلار از آن هم رو گردانده بود.

تکه مرمر کوچک کف اتاق که روی آن ایستاده بود به‌منظر چون لبه ورطه‌ای می‌رسید، نمی‌توانست قدمی به‌این‌سو یا آن‌سو بردارد و بیشتر در

ظلمت درگیری با جرم فرو نرود. ایستاد و گوش داد به سکوت — در آیارتمان آنجا که کلارا خوابیده بود، بیرون در خیابان نیمه شب آنجا که اتومبیل پلیسی اکنون به طرف خانه می رفت، در محله فقیر نشین آنجا که حتما در میان کلبه های گلی و حلبی اتفاقی افتاده بود. سکوت، مثل جمهوری نحیفی که پدرش در عمیق ترین سکوتها در آن به خواب مرگ رفته بود — "او خیلی پیر و خیلی کند بود. نتوانست موفق شود و جا گذاشته شد." بر لبه آن تکه سنگ مرمر سرش گنج رفت. برای همیشه نمی توانست بی حرکت بایستد. باز تلفن به صدا درآمد و پلار به اتاق مطبخ رفت.

صدای لئون بود. "چه اتفاقی افتاده است؟"

"ملاقاتی داشتم."

"پلیس؟"

"بله."

"حالا تنها هستی؟"

"بله. تنها."

"تمام روز کجا بودی؟"

"بوئنوس آیرس."

"اما دیشب هم سعی کردیم پیدایت کنیم."

"کسی کارم داشت بیرون رفته بودم."

"و امروز صبح ساعت شش."

"نمی توانستم بخواهم. رفتم کنار رودخانه قدم بزنم. گفتمی دیگر"

به من احتیاج نداری."

"بیطارت حالا به تو احتیاج دارد. لب رودخانه برو و کنار کیوسک"

کوکاکولا فروشی بایست. اگر کسی مراقب باشد می توانیم ببینیم. اگر راه باز"

باشد سوارت می کنیم."

"همین حالا خبری از پدرم شنیدم. از کلنل پرز. حقیقت دارد؟"

"چه خبری؟"

"که او فرار کرده است، اما خیلی کند بوده، و شما جایش گذاشته‌اید." فکر کرد: اگر از پشت تلفن متوجه یک دروغ شوم - حتی یک مکث - گوشی را می‌گذارم و دیگر هرگز به تلفن جواب نمی‌دهم. لئون گفت: "بله. متاسفم. حقیقت دارد. نمی‌توانستم قبلاً به تو بگویم. به کمک تو احتیاج داشتیم." "و پدرم مرده است؟"

"بله. فوراً با تیر زدندش. همانطور که روی زمین افتاده بود." "می‌توانستی به من بگویی."

"شاید، اما نمی‌توانستیم بی‌احتیاطی کنیم."

صدای لئون گویی از فاصله‌ای بعید به او می‌رسید: "می‌آبی؟" دکتر پلار گفت: "آه، بله، می‌آیم." گوشی را گذاشت و به اتاق خواب رفت. چراغ را روشن کرد و کلارا را دید که چشمهایش گشاد شده بود، و به او نگاه می‌کرد.

"کی آمده بود؟"

"کلنل پرز."

"توی دردسر افتاده‌ای؟"

"نه از جانب او."

"و تلفن؟"

"یک مریض بود. باید یک ساعتی بیرون بروم، کلارا." به یاد آورد که سوالی پاسخ داده نشده میانشان باقی مانده بود، اما حالا نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه بوده است. گفت: "پدرم مرده است."

"آه، ادواردو. متاسفم. دوستش داشتی؟" کلارا هم بیش از او نمی‌توانست عشق را بی‌سببی انگارد، حتی عشق میان پدر و فرزند را.

" شاید دوستش داشتم . "

زمانی در بوئنوس آیرس مردی را می شناخت که حرامزاده بود . مادر این مرد مرد و اسم پدر را به پسر نگفت . پسر در میان نامه های مادر گشت ، دوستان مادر را سؤال پیچ کرد . حتی اسناد بانکی را بررسی کرد - مادرش درآمدی داشت که می بایست از جایی آمده باشد . خشمگین نبود ، در بند ننگونام هم نبود ، اما میل به دانستن هویت پدر چون خارش می داد . برای دکتر پلار توضیح داد : " این مثل آن اسباب بازیهای کوچکی است که در آن باید جیوه را به محل صحیح راند تا تصویر تکمیل شود . نه می توانم جیوه را به محل چشمان برانم ، و نه می توانم اسباب بازی را زمین بگذارم . " آنوقت یکروز هویت پدرش را کشف کرد : بانکداری بین المللی بود که مدتها پیش مرده بود . به دکتر پلار گفت : " نمی توانی تصور کنی که حالا چقدر احساس خالی بودن می کنم . دیگر چه چیزی به جا مانده است که توجه مرا جلب کند ؟ " دکتر پلار فکر کرد : این همان جور خالی بودن است که من اکنون تجربه می کنم .

" بیا بخواب ، ادواردو . "

" نه . باید بروم . "

" کجا ؟ "

" مطمئن نیستم . قضیه مربوط به چارلی است . "

کلارا پرسید : " جسدش را پیدا کرده اند ؟ "

" نه ، نه ، از این خبرها نیست . " کلارا ملافه ها را پس کرده بود

و پلار باز آنها را به دور او پیچید . گفت : " کولر باز است ، سرما می خوری . "

" من به کنسولگری برمی گردم . "

" نه ، همین جا بمان . زود برمی گردم . "

در انزوا آدم هر موجود زنده ای را گرمی می دارد - یک موش ،

پرنده‌ای بر رف پنجره، عنکبوت را برت بروس^۱، در تنهایی مطلق حتی نوعی خاص از مهر و محبت می‌تواند پدید آید. گفت: "متاسفم، کلارا. وقتی برگشتم -" اما نتوانست به چیزی فکر کند که ارزش قول دادن به او را داشته‌باشد. دستش را روی شکم کلارا گذاشت و گفت: "مواظبش باش، خوب بخواب." چراغ را خاموش کرد تا دیگر چشمان کلارا را نبیند - چشمان نگران، چشمان حیوان، مثل آنکه اعمالش پیچیده‌تر از آن بود که دختران موسسه^۲ سنیوراسانچز آن را بفهمند. توی پله‌ها (ممکن بود همسایه‌ها صدای آسانسور را بشنوند) سعی کرد به یاد بیاورد که این کدام سوال کلارا بوده که او هرگز جواب نداده است. حتما چیز خیلی مهمی نبوده است. تنها سوالهایی اهمیت دارد که مرد از خود می‌پرسد.

1- Robert Bruce

بخش پنجم

فصل يك

دکتر پلار از اتاق عقبی بیرون آمد و به پدر ریواس گفت: "حالش خوب می شود. مامورتان حتی اگر تمرد هم داشت نمی توانست به این خوبی هدف گیری کند. به زردپی آشیلش زده است. البته وقت می گیرد تا خوب شود. اگر شما وقت بدهید. چه اتفاقی افتاد؟"

"خواست فرار کند. آکوئینو اول به زمین و بعد به پاهایش تیر اندازی کرد."

"اگر می شد به بیمارستانش برد بهتر بود."

"خودت می دانی که این کار غیر ممکن است."

"تنها کاری که می توانم بکنم اینست که او را باند پیچی کنم. قوزک پایش را باید گچ گرفت. چرا کل قضیه را رها نمی کنی، لئون؟ من می توانم او را سه چهار ساعت توی ماشینم نگه دارم تا شماها فرصت فرار

داشته باشید، و به پلیس می‌گویم که کنار جاده پیدایش کردم."

پدر ریواس به خودش رحمت جواب دادن نداد. دکتر یلار گفت:

"وقتی یک چیز خراب شود همه چیز خراب می‌شود - مثل یک اشتباه در یک معادله است... اولین اشتباه شما این بود که او را به جای سفیرکبیر گرفتید و حالا عواقبش را ببینید. معادله، شما هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسد."

"شاید حق با تو باشد، اما تا از ال تیگره دستور نرسیده..."

"پس از او دستور بگیرید."

"غیرممکن است. پس از آنکه ما آدم ربایی را اعلام کردیم همه ارتباط ها قطع شد. ما اینجا به حال خود گذاشته شده ایم. در این صورت اگر گیر بیفتیم حرفی نمی‌توانیم بزنیم."

"من باید بروم. باید کمی بخوابم."

پدر ریواس گفت: "تو همین جا پهلوی ما می‌مانی."

"این امکان ندارد. اگر روز دیده شوم که از اینجا می‌روم..."

"اگر تلفنت کنترل شده باشد آنها دیگر می‌دانند که تو با ما ارتباط داری. اگر برگردی ممکن است دستگیرت کنند و رفیقت فورتنوم بی دکتر می‌ماند."

"من باید به فکر مریض‌های دیگرم هم باشم، لئون."

"اما آنها می‌توانند دکتر دیگری پیدا کنند."

"اگر تو به خواسته‌هایت برسی... یا او را بکشی... چه برسر من می‌آید؟"

پدر ریواس به سیاهپوسی موسوم به پابلو که دم در ایستاده بود اشاره کرد. "تو دزدیده شده و به زور اینجا نگه داشته شده‌ای. این حقیقت محض است. ما دیگر نمی‌توانیم به تو اجازه بدهیم بروی."

"فرض کنیم راه بیفتم و از آن در بیرون بروم؟"

"به او می‌گویم تیراندازی کند. عاقل باش، ادواردو. چطور

می‌توانیم مطمئن باشیم که پلیس را اینجا نمی‌آوری ؟ "

" من خبرچین پلیس نیستم ، لئون ، با وجود آنکه به من کلک زدید . "

" مطمئن نیستم ، وجدان انسان چیز ساده‌ای نیست . من به دوستی تو اعتقاد دارم . اما چطور مطمئن باشم که فکر نکنی مجبوری به خاطر بیماری به اینجا بیایی ؟ پلیس تو را تا اینجا تعقیب خواهد کرد ، و قسمنامه ، بقراط تو همه ، ما را به مرگ محکوم خواهد کرد ، و علاوه بر آن احساس جرمی هم که فکر می‌کنم داری مطرح است . می‌گویند تو با زن فورتنوم می‌خوابی . اگر این حرف درست باشد ، سعی تو برای کفاره ، آن گناه ممکن است به معنی مرگ همه ، ما باشد . "

" لئون ، من دیگر یک مسیحی نیستم . من اینطور فکر نمی‌کنم . من وجدانی ندارم . من مرد ساده‌ای هستم . "

" من هرگز به مرد ساده‌ای برخورد نکرده‌ام . نه حتی در جایگاه اعتراف که ساعتهای بی‌پایان در آن می‌نشستم . انسان ساده خلق نشده است . وقتی کشیش جوانی بودم ، سعی می‌کردم دریابم که مرد یا زن چه انگیزه‌هایی ، چه خودفریبی‌هایی ، و چه وسوسه‌هایی داشته است . اما به زودی یاد گرفتم که همه این کارها را رها کنم ، زیرا هیچ‌گاه جواب سر راستی نمی‌شنیدم . هیچ‌کس برای من آنقدر ساده نبود که بتوانم او را بفهمم . سرانجام فقط می‌گفتم : " سه بار دعای پدر آسمانی ، سه بار دعای درود به مریم را بخوان . برو به سلامت . "

دکتر هلار با ناشکیبایی کناره گرفت . نگاه دیگری به بیمارش انداخت . چارلی فورتنوم با آرامش کافی خوابیده بود - خوابی تخیلی و رضایت‌مندانه . از جایی چند پتوی اضافی آورده بودند تا تخت خواب تابوتی او را راحت‌تر کنند . دکتر هلار به اتاق جلویی آمد و روی زمین دراز کشید . به نظرش می‌رسید که روزی بسیار دراز را گذرانده است . مشکل می‌توانست باور کند فقط چند ساعت پیش جای را در ریچموند واقع در کاله فلوریدا خورده واکلر

خوردن مادرش را تماشا کرده است ،

وقتی به خواب رفت تصویر مادرش با او بود و به شیوه معمول بالحن ناراضی با او حرف می زد و به او می گفت که چطور پدرش مثل مردی محترم و متحول در درون تابوت خود آرام نمی گیرد . مدام مجبور بودند او را به زور به تابوت بازگردانند ، و این برای یک نجیب زاده شیوه درست لذت بردن از آرامش ابدی نبود . پدر گالواثو از ریودوژانیسرو راه افتاده بود تا ببیند آیا می تواند او را ترغیب کند که آرام بگیرد .

دکتر پلار چشمانش را باز کرد . میگوئل سرخپوست روی زمین کنار او خوابیده بود ، و پدر ریواس جای پاهو را در دهانه در گرفته بود و تنگی روی دامنش بود . شمع که توی یک نعلبکی چسبانده شده بود سایه گوشه هایش را روی دیوار عقبی انداخته بود . دکتر پلار به یاد تصویر سگهای افتاد که پدرش با سایه دستها بر دیوار اتاق کودکی اش می انداخت . چند لحظه ای بیدار ماند و به دوست قدیمی مدرسه اش نگاه کرد . لئون ، لئون گوش سگی ، پدر گوش سگی . به یاد آورد که لئون ، در یکی از آن مکالمات جدی و طولانی که در پانزده سالگی با هم داشتند ، می گفت که فقط پنج شش شغل شایسته هست که یک مرد می تواند دنبال کند : یک مرد باید دکتر ، کشیش ، وکیل مدافع (همیشه ، البته ، طرف حق و حقیقت) ، شاعر (اگر شعر خوب بگوید) ، یا یک صنعت کار شود . نمی توانست به یاد بیاورد که شغل ششمی چه بود ، اما مسلماً آدم ربایی یا قتل نبود .

همانطور که روی زمین خوابیده بود نجواکنان گفت : " آکوئینو و بقیه کجا هستند ؟ "

لئون گفت : " این نوعی عملیات جنگی است . ال تیگره ما را تعلیم داده است . پستهای نگهبانی تعیین می کنیم ، و شب نگهبانی می دهیم . "

" همسرت کجاست ؟ "

" با پاهو رفته شهر . این کلبه مال پاهلوست ، و اینجا او را

می‌شناسند. لازم نیست آهسته حرف بزنی، سرخیوستها هروقت اراده‌کنند می‌خواهند، هروقت که به‌وجودشان احتیاج نباشد. تنها صدایی که می‌تواند او را بیدار کند شنیدن اسم خودش است - یا هر صدایی که حاکی از خطر باشد. به‌او نگاه کن، چه راحت خوابیده است و ما حرف می‌زنیم. من به‌او رشک می‌برم. این آرامش واقعی است. همه ما باید خوابی این چنین داشته باشیم، اما ما غریزه حیوانی را از دست داده‌ایم."

"درباره پدرم حرف بزن، لئون. من حقیقت ماجرا را می‌خواهم." هنوز این حرف را نزده بود که به‌یاد آورد چطور دکتر همفریس همیشه خواستار حقیقت واقعی بود، حتی آن را از پیش خدمت ناپلی طلب می‌کرد، و فقط جوابی بی‌رنگ و بیو دریافت می‌داشت.

"پدرت و آکوئینو توی یک قرارگاه پلیس در صد کیلومتری جنوب شرقی آسونسیون بودند. نزدیک ویلیاریکا^۱. پانزده سال بود آنجا بود، و آکوئینو فقط ده ماه مانده بود. ما منتهای سعی خودمان را کردیم، اما او پیر و بیمار بود. ال تیگره با نجات دادن پدرت مخالف بود، اما تعداد رای موافق ما بیشتر شد. ما اشتباه می‌کردیم. شاید اگر ما به حرف ال تیگره گوش می‌دادیم حالا پدرت زنده بود."

"بله، شاید. در یک قرارگاه پلیس. به تدریج می‌مرد."

"در آن کار ثانیه‌ها ارزش داشت. یک حمله برق‌آسا. در آن روزهایی که تو او را می‌شناختی به راحتی می‌توانست این کار را بکند، اما پانزده سال ماندن در یک قرارگاه پلیس - در آنجا دم زودتر می‌پوستتادریک زندان. ژنرال می‌داند که در زندان حسیفاقت و برادری وجود دارد. از این جهت قربانی‌هایش را در کوزه‌هایی جدا از هم با خاک کم می‌کارد، و آنها از یاس پژمرده می‌شوند."

"تو پدرم را دیدی؟"

"نه، من توی ماشین می‌که برای فرار برده بودیم نشسته بودم،

نارنجکی آماده روی دامنم بود . دعا می کردم . "

" هنوز به دعا اعتقاد داری ؟ "

پدرریواس جوابی نداد و دکتر پلار به خواب رفت .

آفتاب پهن شده بود که بیدار شد و فوراً به اتاق عقبی رفت تا نگاهی به بیمارش بیندازد . چارلی فورتنوم ورود او را تماشا کرد . گفت :

" پس تو واقعا یکی از آنها هستی . "

" بله . "

" من از کار تو سر در نمی آورم ، تد . تو را چه به این قضایا ؟ "

" اغلب راجع به پدرم برایت حرف زده ام . فکر کردم شاید اینها به او کمک کنند . "

" تو دوست من بودی — و دوست کلارا . "

" من مسئول اشتباه آنها نیستم . قوزک پایت چطور است ؟ "

" دندان درد بیشتر پدرم را درآورده است . تو باید مرا از اینجا بیرون ببری ، تد . به خاطر کلارا . "

دکتر پلار جریان ملاقاتش را با سفیر کبیر به فورتنوم گفت . همانطور که حرف می زد متوجه شد که این داستان دلگرم کننده ای نیست . چارلی فورتنوم جزئیات ماجرا را به دقت و یکی یکی شنید . " تو واقعا خود پیرمرد را گیر آوردی ؟ "

" بله . او منتهای سعی خودش را می کند . "

" آه ، وقتی که من بمیرم ، آنها در بوئنوس آیرس نفس راحتی می کشند . من این موضوع را خوب می دانم . آه وقت دیگر مجبور نیستند بیرون کنند . این کار دور از آقامشی خواهد بود . آنها همه چه آقا زاده های یعیوری هستند . "

" کلنل پیر هم منتهای سعی خودش را می کند . طولی نمی کشد که

اینجا را پیدا می‌کنند . "

" اگر هم بیایند سرنوشت من تغییری نمی‌کند . آیا فکر می‌کنی این آدمها هرگز می‌گذارند که من زنده از اینجا بیرون بروم ؟ با کلارا حرف زده‌ای ؟ "

" بله ، حالش خوب است . "

" و بچه ؟ "

" هیچ جای نگرانی نیست . "

" دیروز سعی کردم برایش نامه‌ای بنویسم . می‌خواستم چیزی برایش بگذارم که بعدها به آن نگاه کند ، هرچند شک دارم که بتواند چیزی از آن بفهمد . هنوز خواندن برایش دشوار است . فکر کردم که شاید کسی آن را برایش بلند بخواند - شاید تو ، تد . البته ، همهء احساسم را نسبت به او نتوانسته بودم بیان کنم ، اما فکر کردم اگر اتفاق بدی بیفتد تو او را در جریان می‌گذاری . "

" در جریان چی ؟ "

" در جریان احساس من . می‌دانم که تو مثل ماهی خونسردی ، تد . من اغلب تو را اینطور خطاب کرده‌ام . به نظرت احساساتی می‌آیم ، اما اینجا که خوابیده بودم به بسیاری چیزها فکر کرده‌ام - وقت لعنتی زیادی را باید می‌گذراندم . به نظرم می‌رسد که همهء آن سالهایی را که پیش از دیدن کلارا گذراندم - سالهایی که احمق‌های پیروز عنفوان شباب می‌خوانند - سالهایی تقریباً خالی بودند ، بدون هیچ هدفی ، فقط آن علف ماته‌های لعنتی را سبز می‌کردم تا پول جمع کنم - پول برای چی ، برای کی ؟ کسی را می‌خواستم که کاری برایش بکنم - نه فقط زندگی خودم را بگذرانم . کسانی هستند که به سراغ سگها و گربه‌ها می‌روند ، اما من هرگز چندان علاقه‌ای به این جانوران نداشتم . به اسب‌ها هم علاقه‌ای نداشتم . اسب‌ها ا من هرگز تاب تحمل این جانوران وحشی لعنتی را نداشتم ، تنها چیزی که مورد علاقه من

بود فخر فورتنوم بود . به خودم وانمود می کردم که زنده است . به او بنزین و روغن می دادم و به صدا های دل و روده اش گوش می کردم ، اما می دانستم که واقعیتش کمتر از آن عروسک هایی است که ونگ ونگ می کنند . البته برای مدتی زن اولم بود ، فقط پدر سوخته همیشه از من بالاتر بود - کاری نبود که من بتوانم برایش بکنم که خودش نمی توانست بهتر برای خودش بکند . معذرت می خواهم . من خیلی حرف می زنم ، اما به نظر می رسد که تو ار هر کس دیگری به من نزدیکتری چون تو با کلارا آشنا شده ای . "

" هر چه دلت می خواهد بگو . در موقعیتی که ما هستیم کار دیگری نمی توانیم بکنیم . من اینجا همانقدر حکم یک زندانی را دارم که توداری . "

" نمی گذارند بروی ؟ "

" نه ، "

" پس کلارا - هیچ کس را ندارد ؟ "

دکتر پلار با لحنی عصبی گفت : " می تواند یکی دو روز مواظب خودش باشد ، وضع او خیلی بهتر از تو یا من است ، "

" آنها تو را نمی کشند . "

" نه ، اگر بتوانند مرا نمی کشند . "

" می دانی زمانی بود پیش از آنکه به کلارا بر بخورم که فکر می کردم کسی را پیدا کرده ام که می توانم دوستش بدارم . او هم یکی از دختران مامان سانچز بود . اسمش ماریا بود ، اما آن یکی خیلی بد بود . "

" کسی چاقوش زد . "

" بله . عجیب است که تو این را می دانی . باری ، اندکی پس از آن بود که کلارا را دیدم . نمی دانم چرا پیش از آن متوجهش نشده بودم . فکر می کنم من زن شناس خوبی نیستم ، و ماریا - خوب ، مرا مسحور خودش کرده بود . کلارا آنطور خوشگل نبود ، اما بی شیله پیله بود . می توانستم به او اعتماد کنم . خوشحال کردن آدمی مثل کلارا نوعی موفقیت است مگر نه ؟ "

"نوعی موفقیت فروتنانه."

"بله، تو می‌توانی این حرف را بزنی، اما من به شکست عادت کرده‌ام، و نمی‌توانم به‌بالا بالاها نظر داشته باشم. اگر اوضاع بهتر از این گشته بود، که می‌داند... وقتی مرا کنسول افتخاری کردند تقریباً یک هفته مشروب را کنار گذاشتم، اما البته ادامه پیدا نکرد. من هنوز نامه‌ای را که از سفارت برایم فرستادند دارم. اگر از اینجا نجات پیدا نکردم دلم می‌خواهد تو آن را به کلارا بدهی. توی کشوی دست چپ بالایی میزم در کنسولگری است. به راحتی می‌توانی آن را پیدا کنی زیرا روی لبه پاکت آرم سلطنتی خورده است. کلارا می‌تواند آن را نگاه دارد و روزی به‌هجه نشان بدهد." کوشش کرد وضعیت خود را روی تابوت موزی کند و از درد تکان خورد.

"درد می‌کند؟"

"مقط‌تیر می‌کشد." "خنده" خفه‌ای کرد. "وقتی به زن اولم و کلارا فکر می‌کنم - خدای من، دو زن چقدر می‌توانند متفاوت باشند. زن اولم یکبار به من گفت که از روی ترحم با من ازدواج کرده است. ترحم به چه چیزی؟ توی خانه مثل یک مرد بود - هرگونه اطلاع بی‌ربطی راجع به برق داشت. حتی می‌توانست واشر شیرها را تعمیر کند. و اگر اتفاق می‌افتاد که پیکری بیش از اندازه صحیح بزمن هیچگونه همدلی با من نداشت. البته عاقلانه بود که آدم از او انتظار زیادی داشته باشد. او یک مسیحی علمی بود و حتی سرطان را قبول نداشت، هرچند پدرش به این درد مرد، پس نمی‌شد از او انتظار داشت که به‌خمارستی اعتقاد داشته باشد. با این‌همه، لازم نبود وقتی من خمار بودم آنقدر بلند و راجی کند. صدایش مثل مته‌ای توی سرم فرو می‌رفت. اما کلارا - کلارا یک زن واقعی است، می‌داند چه وقت ساکت باشد، خدا حفظش کند. می‌خواهم تا آخر او را خوشحال نگه دارم."

"این کار باید آسان باشد، کلارا به‌نظر من زن سختگیری نیامد."

"نه. اما من فکر می‌کنم که همیشه دیر یا زود لحظهٔ آزمون فرا خواهد رسید. مثل آن امتحانهای لعنتی که توی مدرسه داشتیم. من صد در صد در برابر شکست بیمه نشده‌ام."

دکتر پلار فکر کرد که آن دو گویی راجع به دو زن متفاوت صحبت می‌کنند - یکی زنی بود که چارلی فورتنوم دوست می‌داشت - دیگری فاحشه‌ای از خانهٔ مامان سانچز بود که شب پیش در رختخواب منتظر او بود. از او چیزی پرسیده بود. و آن وقت کلنل پرز زنگ در را زده بود. حالا هرچه سعی می‌کرد به یاد بیاورد کلارا از او چه سوالی کرده بود به جایی نمی‌رسید.

نزدیک ظهر مارتا با نسخه‌ای از ال لیتورال از شهر بازگشت - روزنامه‌های بوئنوس آیرس هنوز نرسیده بود. سردبیر روزنامه عنوان اصلی را به پیشنهاد دکتر ساودرا اختصاص داده بود - دکتر پلار متوجه شد که در هیچ‌جای دیگر این مطلب عنوانی به این درشتی پیدا نمی‌کرد - منتظر شد تا عکس‌العمل لئون را ببیند، اما او وقتی بدون حرف روزنامه‌ها به آکوئینو رد کرد هیچ ابراز عقیده‌ای نکرد. آکوئینو گفت: "این ساودرا کی هست؟" "یک رمان نویس."

"چرا باید فکر کند که ما یک رمان نویس را به جای یک کنسول می‌خواهیم؟ یک رمان نویس به چه درد می‌خورد؟ در هر حال او آرژانتینی است. چه کسی از مردن یک آرژانتینی ناراحت می‌شود؟ ژنرال که نمی‌شود. حتی رئیس جمهور خودمان هم نمی‌شود. بقیه جهان هم ککشان نمی‌گزد. خرج یک آدم عقب افتاده از گردنشان برداشته می‌شود."

ساعت یک بعد از ظهر پدر ریواس رادیو را باز کرد و برنامهٔ اخبار بوئنوس آیرس را گرفت. حسی دگری هم از پیشنهاد دکتر ساودرا نشد. دکتر پلار در این فکر بود که آیا خود ساودرا به برنامه گوش می‌کند، در آن اتاق کوچک نزدیک زردان، به این سکوت گوش می‌کند که حتما در نظرش از رد

محض خفت‌بارتر است؟ مردم آرژانتین به همین زودی نسبت به قضیهٔ آدم ربایی بی‌اعتنا شده بودند. وقایع هیجان‌آورتری بود که توجهشان را جلب کند. مردی فاسق زنش را کشته بود (دریک‌نزاع با چاقو البته) - این داستانی است که هیچ‌گاه جاذبه‌اش را برای آمریکای لاتینی‌ها از دست نمی‌دهد؛ طبق معمول رویت بشقاب پرنده‌ها از جنوب گزارش شده بود، در بولیوی یک کودتای نظامی شده بود، و گزارشی مفصل از فعالیتهای تیم فوتبال آرژانتین در اروپا بود (کسی به داور اعتراض کرده بود). در پایان اخبار گوینده گفت: "هنوز از کنسول انگلیسی ربوده شده خبری نیست، مهلتی که برای انجام خواسته‌های ربایندگان تعیین شده نیمه شب بیکشنبه به پایان می‌رسد."

کسی بر در بیرونی انگشت زد. سرخپوست که نوبت نگهبانی‌اش بود خودش را به دیوار چسباند و تفنگش را پنهان کرد. در آن لحظه هر شش نفر آنها توی اتاق بودند - پدر ریواس، دی‌ئگوراننده، اتومبیل، سیاهپوست آبله‌رو پابلو، مارتا و آکوئینو. باید دوتای آنها بیرون نگهبانی می‌دادند، اما اکنون در روز روشن، وقتی همه چیز آرام بود، لئون به آنان اجازه داده بود به درون بیایند و به اخبار گوش بدهند، اشتباهی که احتمالا از ارتکاب آن پشیمان بود. باردیگر ضربه به در خورد، و آکوئینو رادیو را خاموش کرد. پدر ریواس گفت: "پابلو،"

پابلو با اکراه به در نزدیک شد. از جیبش هفت تیری بیرون کشید، اما کشیش به تنندی به او گفت: "آن را سر جایش بگذار."

دکتر پلار با احساس تسلیم، حتی با احساس راحتی، فکر کرد آیا این اوج تمامی این ماجرای مسخره خواهد بود. آیا به محض آنکه در باز شود نلیک گلوله آغاز خواهد شد؟

پدر ریواس احتمالا همین فکر را داشت، زیرا به مرکز اتاق آمد، گویی می‌خواست، اگر این واقعا ختم ماجرا باشد، او نفر اولی باشد که کشته

می‌شود. پابلو در را پس کشید.

پیرمردی بیرون ایستاده بود. در نور موج آفتاب لرزان به نظر می‌رسید و ساکت طوری به آنان خیره شده بود که به نظر کنجکاوی فوق‌العاده‌ای می‌رسید، تا آنکه دگتر پلار متوجه شد که آب مروارید او را کور کرده است. پیرمرد بادستی که به ضخامت کاغذ بود و رگهایش به رگهای برگ‌ی پلاسیده می‌مانست لبه در را لمس کرد.

مرد سیاهپوست گفت: "خوزه، تو اینجا چه می‌کنی؟"

"آدم پدر را پیدا کنم."

"هیچ پدری اینجا نیست، خوزه."

"آه بله، هست پابلو. دیروز کنار شیر آب نشسته بودم و شنیدم

کسی می‌گوید: پدری که با پابلو زندگی می‌کند پدر خوبی است."

"کشیش برای چه می‌خواهی؟ به هر حال او رفته است."

پیرمرد سرش را از یک طرف به طرف دیگر برد گویی به تناوب از گوشه‌هایش استفاده می‌کرد، و به صدای نفس‌های گوناگونی که در اتاق طنین می‌انداخت گوش می‌داد، نفس‌های سنگین و نفس‌های خفه، یکی تند و شتابزده، و دیگری - نفس‌های دی‌تگو - همراه با سوتی تنگه نفسی.

به آنها گفت: "زنم مرده است. وقتی امروز صبح بیدار شدم و دستم را دراز کردم تا او را بیدار کنم زنم به سردی سنگی مرطوب بود. دیشب حالش خوب بود. آتش مرا درست کرد، و آتش خیلی خوبی بود. هیچ وقت به من نگفت که می‌خواهد بمیرد."

"خوزه، تو باید کشیش محله را خبر کنی."

پیرمرد گفت: "او کشیش خوبی نیست. کشیش اسقف است. تو

این موضوع را خوب می‌دانی، پابلو."

"پدری که به اینجا آمد فقط یک میهمان بود. از اقوام پسرعمویم در

روساریو بود. دوباره رفته است."

" پس این آدمها که توی اتاق هستند کی هستند ، پابلو ؟ "

" دوستان منند . چه فکر کرده‌ای ؟ وقتی آمدی به رادیو گوش می‌دادیم . "

" پناه برخدا ، تو یک رادیو داری ، پابلو ؟ تو ناگهان چقدر پولدار شده‌ای . "

" مال من نیست . مال یکی از دوستان است . "

" چه دوست پولداری داری . من برای زنم احتیاج به یک تابوت دارم ، پابلو ، و هیچ پول ندارم . "

" می‌دانی که ترتیبش داده می‌شود ، خوزه . ما مردم محله ترتیبش را می‌دهیم . "

" خوان می‌گویند که تو از او یک تابوت خریده‌ای . تو که زن نداری ، پابلو ، تابوتت را به من بده . "

" تابوت را برای خودم می‌خواهم ، خوزه . دکتر به من گفته است که حالم خیلی خراب است . خوان برایت یک تابوت می‌سازد و همه ما فقیر فقرای محله پولش را می‌دهیم . "

" اما تکلیف مراسم دعا چه می‌شود . می‌خواهم پدر دعا را بخواند . من کشیشی را که اسقف فرستاده نمی‌خواهم . " پیرمرد قدمی به درون اتاق گذاشت ، دستهایش را که کفشان به طرف بالا بود به سوی آنان دراز کرده بود تا لمسشان کند .

" هیچ پدری اینجا نیست . به تو که گفتم . به روساریو برگشته است . "

پابلو میان پیرمرد و پدر ریواس ایستاد و گویی می‌ترسید که پیرمرد به‌رغم کوری‌اش بتواند یک کشیش را باز شناسد .

دی‌گو پرسید : " خوزه ، چطور راحت را به اینجا پیدا کردی ؟ زنت تنها چشمی بود که تو داشتی . "

" این دی‌گو است ؟ من می‌توانم با دستهایم خوب ببینم . "

دستهایش را دراز کرد، انگشتهایش ابتدا به طرف دی‌تگو بود، سپس به طرف جایی که دکتر ایستاده بود، وبعد از آن آنها را به طرف پدر ریواس گرفت. آنها مثل چشمان حشره‌ای فریب بودند که هر نوک شاخکها قرار گرفته باشند. حتی به پابلو نگاهی هم نکرد. پابلو را دیده فرض کرد. این دیگران، آن غریبه‌ها بودند، که دستها و گوشه‌های او می‌جست. این احساس را به آدم می‌داد که او مثل نگهبان زندان آنها را می‌شمارد، حال آنکه آنان در سکوت خبردار ایستاده‌اند تا بازرسی شوند. "چهارتا غریبه اینجا هست، پابلو،" قدمی به طرف آکوئینو برداشت و آکوئینو پا کشان عقب رفت.

"همه دوستان منند، خوزه،"

"هرگز نمی‌دانسم که تو این همه دوست داری، پابلو. آنها اهل این محله نیستند."

"نه."

"با این حال قدم همه‌شان روی چشم که بیایند و زن مرا ببینند."

"بعد می‌آیند، اما حالا باید من ترا به خانه ببرم، خوزه."

"بگذار حرف زدن رادیو را بشنوم، پابلو. هیچ وقت نشنیده‌ام یک رادیو حرف بزند."

"تد! " صدای چارلی فورتنوم از اتاق دیگر آمد. "تد!"

"کی صدا می‌کند، پابلو؟"

"یک مرد بیمار."

"تد! کجا هستی، تد؟"

"یک گرینگو!" پیرمرد این حرف را هیبت زده ادا کرد. "هرگز"

پیش از این در محله فقیرنشین یک گرینگو ندیده‌ام. و یک رادیو. تو مرد بزرگی شده‌ای، پابلو."

آکوئینو صدای رادیو را تا آخر باز کرد تا صدای چارلی فورتنوم را Gringo-۱ انگلوساکسون.

در آن خفه کند و صدای زنی خیلی بلند از خواص خارق العاده^۱ چیپسهای برنجی کلاگ^۱ تعریف می کرد. "حیات ونیرو از آنها می بارد. طلایی و به شیرینی عسل."

دکتر پلار به سرعت به اتاق عقبی رفت. نجواکنان گفت: "چه می خواهی چارلی؟"

"خواب دیدم کسی توی اتاق است. می خواست سرم را ببرد. مثل سگ ترسیده بودم. می خواستم مطمئن شوم که تو هنوز اینجا هستی." "دیگر حرف نزن. یک غریبه اینجا است. اگر حرف بزنی جان همه را به خطر می اندازی. وقتی رفت دوباره پیشت می آیم." "وقتی برگشت، در اتاق دیگر صدای زیر زنی می گفت: "لطافت عطر آگین گوه، شما را دوست خواهد داشت."

پیرمرد گفت: "مثل معجزه است. فکرش را بکن یک جعبه می تواند این حرفهای قشنگ قشنگ را بزند."

آنوقت کسی شروع کرد سرود عاشقانه ای درباره عشق و مرگ بخواند. "اینجا، خوزه، بهرادیو دست بزن. نوبی دستهایت نگاهش دار." همه راحت تر بودند که دستهای پیرمرد مشغول باشد و برای دیدن آنها دراز نشده باشد. پیرمرد رادیو را به گوشش چسبانده بود مثل آنکه بیم داشت یکی از آن حرفهای قشنگ قشنگ از دستش برود.

پدر ریواس پابلو را کنار کشید. نجواکنان گفت: "اگر فکر می کنی صحیح باشد من همراهش می روم."

پابلو گفت: "نه، همه محله در کلبه اش جمع شده اند تا جسد زنش را ببینند. می دانند که رفته است کشیش بیاورد. اگر کشیش اسقف بیاید، می خواهد بداند که تو کی هستی. سراغ اسناد و مدارکت را می گیرد. ممکن است پلیس را خبر کند."

آکوئینو گفت: "پیش از آنکه پیرومرد برگردد باید حادثه‌ای برای او اتفاق بیفتد."

پابلو گفت: "نه، با این کار موافق نیستم. از وقتی بچه بودم او را می‌شناسم."

دی‌ئگو راننده با صدایی بغض‌آلود عقیده‌اش را ابراز کرد: "حالا دیگر به هر حال برای بستن دهانش خیلی دیر شده. چطور زن کنار شیر آب می‌دانست که یک کشیش اینجا است؟"

پابلو گفت: "من به هیچ‌کس حرفی نزده‌ام."

پدر ریواس گفت: "هرگز چیزی برای مدتی طولانی در محله فقیر نشین مکتوم نمی‌ماند."

دی‌ئگو گفت: "بدتر از همه آنکه او از وجود رادیو و گرینگو در اینجا خبر دارد. ما باید به سرعت از اینجا جا به جا شویم."
دکتر پلار گفت: "در آن صورت باید فورتنوم را روی تخت روان ببرید."

پیرومرد رادیو را تکان داد. شکایت کرد: "تلق تلق نمی‌کند."
پابلو پرسید: "چرا باید تلق تلق کند؟"
"یک صدا توش هست."

پابلو گفت: "بیا خوزه، وقتش رسیده است که پیش زن بیچاره‌ات برگردی."

خوزه گفت: "اما پدر چه می‌شود، می‌خواهم پدر او را تدهین کند."
"به تو گفتم، خوزه، پدری اینجا نیست. کشیش اسقف این کار را می‌کند."

"وقتی دنبالش می‌فرستیم هیچ وقت نمی‌آید. همیشه جلسه دارد. چند ساعتی طول می‌کشد تا بیاید، و در همه این مدت روح زن بیچاره، من کجا سرگردان خواهد بود؟"

پدر ریواس گفت: "طوری نمی‌شود، پیرمرد، خداوند منتظر کشیش اسقف نمی‌شود."

دستهای پیرمرد به سرعت به طرف او برگشت، گفت: "تو - تو که آنجا حرف می‌زنی - صدایت مثل صدای کشیشهاست."

"نه، نه، من کشیش نیستم. اگرچشمانت نابینا نبود می‌دید که زن من اینجا کنارم ایستاده است. مارتا با او حرف بزن."

مارتا با صدای آهسته‌ای گفت: "بله، این شوهر من است، پیرمرد." پابلو گفت: "بیا تو را به خانه ببرم."

پیرمرد سر سخرانه به رادیو چسبیده بود. صدای موسیقی بلند بود، اما او را راضی نمی‌کرد. رادیو را به گوش فشار می‌داد.

دی‌نگو نجواکان گفت: "به ما گفت که تنها آمده است. چطور می‌توانسته این کار را بکند؟ شاید کسی مخصوصاً او را به اینجا آورده و پشت در رهاش کرده است..."

"پیش از این دوبار با زنش به اینجا آمده است. کورها راهها را زود یاد می‌گیرند. به هر حال من به خانه می‌برمش و می‌توانم بفهمم که آیا کسی منتظر یا مراقب اوست."

آکوئینو گفت: "اگر تا دو ساعت دیگر برنگشتی، اگر ترا گرفتند... آنوقت باید کنسول را بکنسیم. می‌توانی این موضوع را به آنها بگویی." اضافه کرد: "اگر دیروز پشتش را هدف گرفته بودم، حالا دیگر خیلی از اینجا دور شده بودیم."

پیرمرد با شگفتی گفت: "من حالا صدای یک رادیو را شنیده‌ام." آن را مثل آنکه جسم شکننده‌ای باشد با احتیاط سرجایش گذاشت. "فقط اگر می‌توانستم به زم بگویم..."

مارتا گفت: "او می‌داند، او همه چیز را می‌داند."

"بیا، خوزه." مرد سیاه پوست دست راست پیرمرد را گرفت و او

را به طرف در کشید، اما او سرسختی می کرد. برگشت و مثل آن بود که با دست آزادش دوباره آنها را می شمارد. گفت: "چه میهمانی بزرگی اینجا راه انداخته ای، پابلو. کمی مشروب به من بده. کمی کانی^۱ به من بده." "ما اینجا هیچ مشروبی نداریم، خوزه." مرد نابینارا بیرون کشید و مرد سرخپوست به سرعت در را پشت سرشان بست. لحظه ای احساس رهایی کردند مثل دم نسیمی که روزی شرجی را خنک کند.

دکتر پلار پرسید: "چه فکر می کنی، لئون؟ آیا او جاسوس بود؟" "چه می دانم؟"

مارتا گفت: "فکر می کنم تو می بایستی با آن مرد بیچاره می رفتی، پدر. زنش مرده است و هیچ کشیشی نیست که به او کمک کند." "اگر می رفتم جان همه را به خطر می انداختم."

"شنیدی که چه گفت. کشیش اسقف اصلاً دربند این فقیر فقرا نیست؟" "و تو فکر می کنی من هم دربند آنها نیستم؟ من برای آنها جانم را به خطر انداختم، مارتا."

"می دانم، پدر. تو را متهم نمی کردم. تو مرد خوبی هستی." "زن ساعته است که مرده است. حالا مالیدن کمی روغن چه دردی را دوا می کند؟ از دکتر بپرس."

دکتر پلار گفت: "آه، من فقط با زنده ها سروکار دارم." زن دست شوهرش را لمس کرد. "نمی خواستم تو را برنجانم، پدر. من زن تو هستم."

پدر ریواس با خشم و ناشکیبایی گفت: "تو زن من نیستی. تو همسر منی."

"هرچه تو بگویی."

"من تفاوت آن را بارها و بارها برایت توضیح داده ام."

"من زن احمقی هستم ، پدر . همه چیز را نمی فهمم . مگر فرقی می کند ؟ یک زن ، یک همسر . . ."

"فرق می کند . شرف انسانی مطرح است ، مارتا . مرد وقتی اسیر شهوت می شود زنی را برای مدتی کوتاه برمی گیرد و امیال خود را ارضا می کند ، اما من ترا برای همه عمر گرفته ام . این ازدواج است ."

"هرچه تو بگویی ، پدر ."

پدر ریواس با صدایی که از تعلیم ابدی مطلبی واحد خسته به نظر می رسید گفت : "نه اگر من بگویم ، مارتا . این حقیقت است ."

"بله ، پدر . اگر گاه و گدار صدای دعا خواندن تو را بشنوم حالم بهتر می شود ."

"شاید من خیلی بیشتر از آنچه تو بدانی دعا بخوانم ."

"خواهش می کنم عصبانی نشو ، پدر . من خیلی افتخار می کنم که تو مرا انتخاب کردی ."

به طرف آن دیگرانی که توی اتاق بودند برگشت : "او می تواند با هر زنی که دلش می خواست در محله ما در آسونسیون بخوابد . او مرد خوبی است . اگر همراه آن پیرمرد نرفت ، حتما دلیل خوبی برای این کار دارد . فقط ، خواهش می کنم ، پدر . . ."

"دلم می خواست اینقدر به من نمی گفتی پدر . من شوهر تو هستم ، مارتا . شوهر تو ."

"بله ، اما من چقدر به خودم می بالیدم اگر می توانستم تو را آن جور که بودی ببینم . . . با قبا و ردا توی محراب . . . وقتی برمی گشتی تا ما را تبرک کنی ، پدر ."

کلمه پدر باز دهانش بیرون جست ؛ خیلی دیر دستش را به دهانش برد تا آن را متوقف کند .

"تو می دانی که نمی توانم آن کار را بکنم ."

"اگر می‌توانستم تو را همانطور که در آسونسیون دیدم ببینم . . . با لباس سفید برای عید پاک . . ."

"تو هرگز دیگر مرا چنان نخواهی دید."

لئون ریواس روگرداند. گفت: "آکوئینو، دی‌ئگو، سرنگهبانی‌تان بروید. دو ساعت دیگر نگهبانی را از شما تحویل می‌گیریم. تو، مارتا، دوباره به شهر برو و ببین روزنامه‌های بوئنوس آیرس رسیده است یا نه."

دکتر پلار گفت: "بهتر است بازهم برای فورتنوم ویسکی بخرید. اندازه او طوری است که زود ته یک بطری را درمی‌آورد."

پدر ریواس گفت: "این دفعه، هیچ‌کس شریک ویسکی او نمی‌شود."

آکوئینو گفت: "چرا گوشه کنایه می‌زنی؟"

"گوشه‌کنایه نمی‌زنم، فکر می‌کنی دیروز نتوانستم بوی دهانت را بشنوم."

ساعت چهار آکوئینو رادیو را گرفت، اما این بار حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به آدام‌ربایی نشد. مثل آن بود که آنها همه از خاطره جهان پاک شده باشند. آکوئینو به دکتر پلار گفت: "حتی ذکری هم از ناپدید شدن تو نکردند."

دکتر پلار گفت: "شاید هنوز خبر ندارند. من حساب روزها از دستم در رفته است. امروز پنجشنبه است؟ یادم می‌آید به منشی‌ام اجازه دادم که دو سه روز به تعطیل آخر هفته‌اش اضافه کند. حالا جایی سرگرم جمع کردن اجازه خروج است، برای ارواحی که در برزخ هستند. امیدوارم که ما محتاج این اجازه خروجها نشویم."

یک ساعت بعد پابلو برگشت. هیچ‌کس سوءظنی نشان نداده بود، اما او بیشتر از آنچه قصد کرده بود مانده بود زیرا مجبور شده بود به صف‌درازی که منتظر بودند تا آخرین احترامشان را به زن مرده ادا کنند بپیوندد. وقتی

برگشته بود هنوز کشیش اسقف نیامده بود. تنها اضطرابی که حس کرده بود وقتی بود که خوزه دربارهٔ رادیو به مردم حرفهایی زده بود. پیرمرد شدیداً از این موضوع مغرور بود که تنها کسی بود که به رادیو گوش داده بود و عملاً یک رادیو را توی دستهایش گرفته بود. به نظر می‌رسید که فعلاً قضیهٔ گرینگو را فراموش کرده بود.

دی‌نگو گفت: "به زودی یادت خواهد آمد، ما باید از اینجا برویم."

پابلو گفت: "چطور می‌توانیم برویم؟ با یک مرد زخمی." آکوئینو جدل می‌کرد: "اگر ال تیگره بود می‌گفت: همین حالا او را بکشید."

دی‌نگو گفت: "تو فرصت این کار را داشتی."

پابلو پرسید: "پدر ریواس کجاست؟"

"نگهبانی می‌دهد."

"باید دو نفر شما بیرون باشید."

"آدم باید چیزی بنوشد. ماته من تمام شده بود. وظیفهٔ مارتا

بود که ماته بیاورد، اما پدر ریواس او را به شهر فرستاد تا برای گرینگو ویسکی بخرد. ایشان نباید تشنه بمانند."

"آکوئینو، تو برو."

"من از تو دستور نمی‌گیرم، پابلو."

دکتر پلار فکر کرد، اگر این سستی ادامه پیدا کند، بزودی آنها با یکدیگر گلاویز می‌شوند.

وقتی مارتا برگشت غروب شده بود. روزنامه‌های بوئنوس آیرس رسیده

بود و در ناسیون چند خطی به دکتر ساودرا اختصاص داده شده بود، هرچند نویسندهٔ روزنامه لازم دیده بود به خوانندگان یادآوری کند که "ساودرا

همان رمان نویسی است که با نخستین کتابش دل ساکت به شهرت رسید .
و بدینسان عنوان را اشتباه نقل کرده بود .

به نظر می رسید که شب پایانی ندارد . چنان بود که گویی ساعتها ساکت نشستن آنها ، بخشی از سکوت جهانی را تشکیل می داد که پیرامونشان را گرفته بود ، سکوت رادیو ، سکوت مقامات ، حتی سکوت طبیعت . هیچ سگی عوعو نمی کرد . مرغان آواز نمی خواندند ، و هنگامی که باران شروع به فرو ریختن کرد به صورت قطرات درشت فاصله دار بود ، فواصل میان قطرات باران به اندازه فواصل میان حرفهای آنها بود - سکوت در فاصله میان قطرات عمیق تر به نظر می رسید . جایی دور دست توفانی در کار بود ، اما توفان آن سوی رودخانه در سرزمینی دیگر می غریب .

هر وقت یکی از آنها حرف می زد ، خطر برپاشدن نزاع بر سر معصومانه ترین اشاره در میان بود . تنها مرد سرخپوست از این احساس همگانی برکنار بود . نشسته بود و با رضایتی نجیبانه لبخند می زد و تفنگش را روغن کاری می کرد . با عطوفت و لذتی شهوانی شکافهای تفنگ را تمیز می کرد مثل زنی که نخستین نوزادش را تیمار کند . وقتی مارتا به آنان آبگوشت داد ، آکوئینو از بی نمکی آن شکایت کرد ، و دکتر پلار لحظه ای فکر کرد که حالا مارتا ظرفی پر از آن آبگوشت نفرت آور را به صورت او خواهد پاشید . آنها را ترک گفت و به اتاق عقبی رفت .

چارلی فورتنوم گفت : "اگر فقط چیزی برای خواندن داشتم . . ."
دکتر پلار گفت : "برای خواندن نور کافی نیست . " تنها یک شمع اتاق را روشن می کرد .

" حتما می توانند دو سه تا شمع بیشتر به من بدهند . "
" نمی خواهند که نور از بیرون دیده شود . بیشتر مردم این محله به محض آنکه هوا تاریک شد می خوابند . . . یا عشق بازی می کنند . "
" شکر خدا هنوز خیلی ویسکی هست . جامی بزن . رابطه غربی

است، مگر نه؟ از یک طرف مثل سگ به تیرم می‌بندند و از طرف دیگر به من وپسکی می‌دهند. این بار حتی پولش را ندادم. خبری نشده؟ وقتی رادیو را روشن می‌کنند صدایش را آنقدر کم می‌کنند که یک کلمه‌اش را نمی‌توانم بشنوم."

"اصلاً خبری نیست. حالت چطور است؟"

"خیلی خراب. فکر می‌کنی تا ته کشیدن این بطری زنده باشم؟"
"البته."

"پس آدم خوشبینی باش و برای خودت مقدار بیشتری بریز."
در سکوتی که فقط گاه برای لحظه‌ای شکسته میشد باهم نوشیدند.
دکتر پلار در این فکر بود که حالا کلارا کجاست. توی مزرعه؟ توی کنسولگری؟
سرانجام گفت: "چه چیز باعث شد با کلارا ازدواج کنی، چارلی؟"
"به تو که گفتم - می‌خواستم کمکش کنم."
"برای این کار لازم نبود با او ازدواج کنی."

"اگر این کار را نمی‌کردم وقتی می‌مردم مالیات برارث خیلی زیاد می‌شد. گذشته از آن من بچه می‌خواستم. دوستش دارم، تد. می‌خواهم تامين داشته باشد. دلم می‌خواست کمی او را بهتر می‌شناختی. یک دکتر فقط بیرون را می‌بیند - اوه، و فکر می‌کنم درون را هم می‌بیند، اما تو مقصود مرا می‌فهمی. برای من او مثل... مثل... "کلمه‌ای را که می‌خواست نمی‌توانست پیدا کند و دکتر پلار وسوسه شد این کلمه را به جای او بگوید. فکر کرد او مثل آینه است، آینه‌ای که توسط مامان سانچز ساخته شده تا تصویر هر مردی را که به او نگاه می‌کند منعکس سازد - تا ملاطفت ناشیانه چارلی را با تقلید خود از آن منعکس سازد و چیز مرا... چیز مرا... اما او هم نمی‌توانست کلمه درست را پیدا کند. این کلمه مسلماً "شهوت" نبود. آن سئوالی که کلارا پیش از آمدنش مطرح کرده بود چه بود؟ او حتی سوءظن آدم را نسبت به خودش منعکس می‌کرد. از دستش عصبانی بود مثل آنکه به

طریقی مجهول به او زخم زده باشد. فکر کرد، آدم می‌تواند توی صورت او نگاه کند و ریشش را بتراشد، و به یاد عینک آفتابی گروبر افتاد.

چارلی فورتنوم به وراجی‌اش ادامه داد: "تو به من می‌خندی، اما او کمی مرا به یاد مری پیکفورد^۱ در آن فیلمهای صامت قدیمی می‌اندازد... مقصودم صورتش نیست، البته، اما، خوب، نوعی... فکر می‌کنم باید اسمش را معصومیت گذاشت."

"پس امیدوارم بچه‌اش دختر باشد. پسری شکل مری پیکفورد به دشواری می‌تواند راهش را در جهان هموار کند."

"برای من جنسیت بچه مهم نیست، اما مثل اینکه کلارا دلش پسر می‌خواهد." با لحنی که خودش را مسخره می‌کرد اضافه کرد: "شاید دلش می‌خواهد بچه شکل من باشد."

دکتر پلار میلی وحشیانه داشت که تمامی حقیقت را به او بگوید. تنها مشاهده جسم زخمی چارلی که بر در تاهوت دراز شده بود او را از این کار باز داشت. ناراحت کردن یک بیمار با اصول حرفه‌ای مغایرت داشت. چارلی فورتنوم لیوان ویسکی‌اش را بلند کرد و افزود: "البته، نه آنجور که حالا هستم. به سلامتی."

دکتر پلار شنید که صداها در اتاق پهلویی بلندتر می‌شوند.

چارلی فورتنوم پرسید: "آنجا چه خبر است؟"

"با هم دعوا می‌کنند."

"سر چی؟"

"احتمالا سر تو."

۱ - Mary Pickford هنرپیشه آمریکایی سینمای صامت کارش را با چارلی چاپلین، داگلاس فربنکس و گریفیت شروع کرد. تا سال ۱۹۳۳ فعالیت سینمایی داشت - م

فصل دو

درست پس از ساعت نه صبح روز جمعه هلیکوپتری با ارتفاع کم بر فراز محله فقیرنشین پرواز کرد. در امتداد خطوط منظم عقب و جلو می‌رفت، مثل مدادی که در امتداد خط‌کشی حرکت‌کند، بالا و پایین هرکوره راه گل‌آلودی را می‌کاوید، بر فراز درختان می‌رفت، خستگی ناپذیر و منظم. دکتر پلار به یاد آورد که چطور انگشتان خودش بعضی وقتها بر بدن بیماری خط‌هایی می‌کشد، تا موضع دقیق درد را پیدا کند.

پدر ریواس به پابلو گفت تا به دی‌ئگو و مارتا که بیرون نگهبانی می‌دادند بپیوندند. گفت: "همه مردم محله آنها را تعاشا می‌کنند. اگر ساکنان این کلبه بی‌اعتنائی نشان بدهند مشکوک خواهند شد." به آکوئینو گفت که در اتاق عقبی مراقب فورتنوم باشد. هرچند برای فورتنوم هیچ‌راه متصورى برای نشان دادن حضورش در آنجا نبود، پدر ریواس هیچ امکانی

را از نظر دور نمی داشت .

دکتر پلار و کشیش در سکوت نشستند و به سقف اتاق خیره شدند چنانکه گویی هر لحظه ممکن بود این ماشین سقف را درهم بشکند و بر سرشان فرود بیاید . پس از آنکه هلیکوپتر رفت ، می توانستند صدای خش خش برگها را که مانند باران بر زمین می افتادند بشنوند . وقتی که صدا قطع شد آنها لال ماندند و بازگشت ماشین برگ زنی را انتظار کشیدند .

پابلو و دی ئگو به درون آمدند . پابلو گزارش داد : " عکس می گرفتند . "

" از این کلبه ؟ "

" از همهء محله . "

دکتر پلار گفت : " پس ماشینتان را دیده اند . مشکوک خواهند شد که یک ماشین اینجا چه کار می کند . "

پدر ریواس گفت : " آن را خوب پنهان کرده ایم . فقط می توانیم امیدوار باشیم که . . . "

پابلو به آنها گفت : " تفتیش خیلی دقیقی می کردند . "

دی ئگو گفت : " بهتر است که حالا دیگر فورتنوم را بکشیم . "

" اولتیماتوم ما تا نیمه شب یکشنبه به پایان نمی رسد . "

" قبلا اولتیماتوم ما را نادیده گرفته اند . هلیکوپتر این موضوع را

نشان می داد . "

دکتر پلار گفت : " مهلت را چند روزی تعدید کنید . باید وقت

بدهید که تبلیغات تاثیر کند . شما را خطر عاجلی تهدید نمی کند . پلیس جرئت نمی کند به شما حمله کند . "

پدر ریواس گفت : " ال تیگره مهلت را تعیین می کند . "

" با همه حرفهایی که می زنی باید راهی برای تماس گرفتن با او

پیدا کنید . "

"هیچ راهی نداریم ."

"تو خبرهای مربوط به فورتنوم را به او دادی ."

"آن خط فورا قطع شد ."

"پس خودت اقدام کن . کسی را بفرست به ال لیتورال تلفن کند ."

یک هفته دیگر مهلت بده ."

دی‌ئگو گفت : "یک هفته دیگر تا پلیس ما را پیدا کند ."

"پرز جرات نمی‌کند خیلی نزدیک تفتیش کند . نمی‌خواهد مرد

مرده‌ای را پیدا کند ."

صدای موتور هلیکوپتر باز به گوش رسید . آن را از فاصله‌ای دور می‌شنیدند ، اندکی بلندتر از زمزمه کردن مردی بود . باراول از شرق به غرب رفته بود . اکنون از فراز درختان از شمال به جنوب می‌رفت و باز می‌گشت . پابلو و دی‌ئگو به حیاط برگشتند ، و انتظار طولانی آنها با صدای فروریختن برگها به پایان رسید . سرانجام سکوت حکمفرما شد .

مردان بازگشتند . دی‌ئگو گفت : "بازهم داشتند عکس می‌گرفتند ."

حتما از هر کوره راه و هر کلبه‌ای در محله عکس گرفته‌اند ."

سیاهپوست گفت : "خیلی بیشتر از عکسهایی که انجمن شهر گرفت ،"

شاید پس از این متوجه شوند که ما به شیرهای آب بیشتری احتیاج داریم ."

پدر ریواس مارتا را از حیاط به درون کلبه خواند و نجواکنان

دستورهایی به او داد . دکترپلار سعی کرد بشنود او چه می‌گوید ، اما نتوانست چیزی بشنود تا صدای آنها بلندتر شد .

مارتا گفت : "نه ، نه ، ترا ترک نمی‌گویم ، پدر ."

"اینها که گفتم دستور است ."

"به من گفتی که من همسرت هستم یا معشوقه؟"

"البته تو همسر منی ."

"آه بله ، تو این حرف را می‌زنی ، گفتنش آسان است ، اما با من

مثل معشوقه‌ات رفتار می‌کنی، می‌گویی: برو، چون کارت با من تمام شده است. حالا خیلی خوب می‌دانم که فقط معشوقه تو هستم. هیچ کشیشی ما را عقد نمی‌کند. همه تقاضای تو را رد کردند. حتی رفیقت، پدر آنتونیو. " بیش از ده بار برایت توضیح داده‌ام که برای ازدواج وجود کشیش لازم نیست. یک کشیش فقط یک شاهد است. مردم خود با هم ازدواج می‌کنند. آنچه مهم است پیمانی است که با هم می‌بندیم. نیت ماست. " چطور می‌توانم بدانم که نیت تو چه بوده است؟ شاید فقط زنی را برای هم‌خوابگی می‌خواستهای. شاید من فاحشه تو هستم. وقتی می‌گویی بروم و تو را ترک گویم با من مثل یک فاحشه رفتار می‌کنی. " پدر ریواس دستش را بلند کرد مثل آنکه بخواهد او را بزند و آنوقت پشت به او کرد.

" اگر من مایه گناه تو نیستم، پدر، پس چرا برای ما دعا نمی‌خوانی؟ ما همه در خطر مرگ هستیم، پدر. به یک مراسم دعا احتیاج داریم. و آن زن بیچاره محله فقیرنشین که مرد... حتی آن گرینگو که آنجاست... او هم به دعای تو احتیاج دارد. "

میل بچه مدرسه‌ای قدیمی برای مسخره کردن لئون در دکتر پلار زنده شد. گفت: "حیف شد که تو کلیسا را ترک گفتی. می‌بینی - دارند اعتمادشان را به تو از دست می‌دهند. "

پدر ریواس با چشمهای پر شراره سگی که از استخوانی دفاع کند او را ورنه از کرد. "من هیچ وقت به تو نگفتم که کلیسا را ترک گفتم. چطور می‌توانم کلیسا را ترک بگویم؟ کلیسا همه جهان است. کلیسا این محله فقیرنشین است، این اتاق است. تنها یک راه برای هر کدام ما وجود دارد که کلیسا را ترک بگوئیم و آن مردن است. " و حرکت کسی را کرد که از مباحثه بی‌پوده خسته شده باشد. "نه حتی آنوقت، اگر آنچه گاه به آن اعتقاد داریم حقیقت باشد. " مارتا فقط از تو خواست که دعا کنی. بیادت رفته است چطور دعا

کنی؟ من مسلماً یادم رفته است. من هرگز نمی‌توانم از سلام به مریم، بیشتر بروم و آنوقت آن را با تصنیف نازنین مریم قاطی می‌کنم. " پدر ریواس گفت: " من هرگز ندانسته‌ام چطور دعا کنم. " " چه می‌گویی، پدر؟ " مارتا مثل آنکه بخواهد از بچه‌ای که حرف رکبکی را، که درخیابان یاد گرفته، برزبان آورده دفاع کند، به‌آنها گفت: " نمی‌داند چه می‌گوید. "

"دعایی برای شفای بیماران، دعایی برای نزول باران. این دعاها را می‌خواهید؟ آه، من همه آنها را از حفظ می‌دانم، اما اینها دعا نیستند. برای آنکه به این مزخرفات نامی داده باشید اسم آنها را شفاعت بگذارید. می‌توانید آنها را در نامه‌ای بنویسید و همسایگانتان را هم وادار کنید آن را امضاء کنند و آن را به نشانی پروردگار در صندوق پست بیندازید. هیچ پستیجی نامه‌شمارا به مقصد نخواهد رساند. هیچ‌کس آن را نخواهد خواند. آه، البته، گاه و گدار ممکن است حسن تصادفی درکار باشد. پیش آمده است که دکتري مداوای صحیح را تجویز کند و کودکی بهبود یابد. یا رگباری بیاید همانوقت که آن را می‌خواهید. یا مسیر باد عوض شود. "

آکوئینو از آستانه در اتاق عقبی به آنها گفت: " با همه این احوال من در قرارگاه پلیس دعا می‌کردم. دعا کردم که باز با دختری در یک‌بستر بخوابم. نمی‌خواهد به من بگویی که این دعای درستی نبوده است. و مستجاب هم شد. نخستین روزی که آزاد شدم با دختری خوابیدم. توی یک مزرعه بود، وقتی که تو به دهی رفته بودی تا غذا بخری. دعای من مستجاب شد، پدر. حتی اگر توی یک مزرعه بود و توی رختخواب نبود. " دکتري پلار فکر کرد: او هم مثل من گاوبازی سواره است. بر پوست گاو نیزه می‌زند تا جانور را پیش از مرگ فعالیت کند. تکرار لفظ " پدر " مثل نیزه‌هایی بود که برای سوراخ کردن پوست به‌کار برده می‌شد. چرا می‌خواهیم او را نابود کنیم — یا شاید امیدواریم خودمان را نابود کنیم؟ — این بازی

بیرحمانه‌ای است .

"آکوئینو، اینجا چکار می‌کنی؟ به تو گفتم بمانی و مراقب زندانی باشی ."

"هلیکوپتر رفته‌است . چکار می‌تواند بکند؟ او فقط دارد به زنش نامه می‌نویسد ."

"تو به او قلم دادی؟ وقتی او را آوردند من خودم قلمش را برداشتم ."

"یک نامه چه ضرری می‌تواند بزند؟"

"این دستورهای من بود . اگر همه شروع کنید از اجرای دستور سر باز بزنید دیگر هیچ کدام در امان نخواهیم ماند . دی‌نگو، پابلو، دوباره بروید بیرون . اگر ال‌تیگه اینجا بود"

آکوئینو گفت: "اما او اینجا نیست، پدر . او جایی در امان است و خوب می‌خورد و خوب می‌نوشد . وقتی هم مرا نجات می‌دادید در قرارگاه پلیس نبود . آیا هیچ وقت نمی‌خواهد جان خودش را به خطر بیندازد همان طور که جان ما را به خطر می‌اندازد؟"

پدر ریواس او را به کناری زد و به اتاق عقبی رفت . دکتر پلار به‌ساز شناختن پسری را که مفهوم تثلیث را برای او توضیح داده بود دشوار می‌یافت . فکر کرد در میان خط‌های بیشمار پیری زودرس که این چهره را پرچین و چروک کرده بود می‌تواند نشانه‌ای از رنجی عظیم ببیند ، مثل کلافی از ماران که با هم بستیزند .

چارلی فورتنوم به آرنج چپش تکیه داده بود . پای باند پیچی شده‌اش از یک طرف تابوت بیرون زده بود ، و به‌کندی و دشواری می‌نوشت ؛ سر بالا نکرد . پدر ریواس گفت: "به‌کی نامه می‌نویسید؟"

"به همسرم ."

" با این وضع نوشتن باید خیلی دشوار باشد . "

" یک ربع ساعت طول کشیده تا دو جمله نوشته ام . از این آکوئینوی شما خواهش کردم برایم بنویسد . اما او خواهم را رد کرد . از وقتی به من تیر زده است از دستم عصبانی است . دیگر با من حرف نمی زند . چرا ؟ مثل اینکه من او را زخمی کرده باشم . "

" شاید هم کرده باشید . "

" چه زخمی ؟ "

" شاید احساس می کند به او خیانت کرده اید . باور نمی کرد شجاعتش را داشته باشید که به او کلک بزنید . "

" شجاعت ؟ من ؟ من شجاعت یک موش را هم ندارم ، پدر . می خواستم دوباره هم سرم را ببینم ، همین وبس . "

" چه کسی این نامه را به او خواهد داد ؟ "

" دکتر پلار شاید . اگر بعد از مرگ من آزادش کنید ، می تواند نامه را برای او بلند بخواند . سواد خواندنش چندان تعریفی ندارد و خط من روز روزش بد است . "

" اگر مایل باشید من نامه را برایتان می نویسم . "

" خیلی متشکرم . اگر این کار را بکنید ممنون می شوم . ترجیح می دهم شما این کار را بکنید تا هر کس دیگری . نامه ای این چنین خودش جنبه محرمانه دارد . مثل اعتراف است . واز همه چیز گذشته شما یک کشیش هستید . "

پدر ریواس نامه را گرفت و روی زمین کنار تابوت نشست .

" فراموش کرده ام تا حالا چه نوشته ام . "

پدر ریواس خواند : " عزیزم ، از اینکه با یک بچه تنها می مانی ناراحت نباش ، بهتر است که این پسر با یک مادر بماند تا با یک پدر . من از این موضوع اطمینان دارم . من با پدرم تنها ماندم و هرگز روی خوشی را ندیدم . همیشه اسبها ، اسبها . . . — همه اش همین است . بعد از کلمه اسبها

چیزی ننوشته‌اید . "

چارلی فورتنوم گفت : " در موقعیتی که من هستم ، گمانم شما معتقدید که باید راهی برای بخشیدن پیدا کنم . حتی پدرم را ببخشم . شاید از همه چیز گذشته او چندان آدم بدی هم نبود . بچه‌ها زود دچار احساس نفرت می‌شوند . بهتر است آن قسمت راجع به اسبها را حذف کنیم ، پدر . "

پدر رهواس خطی روی آن کلمات کشید .

" به‌جای آن بنویسید - اما چه بنویسم ؟ مشکل اینجا است که من در نوشتن هر چیز خصوصی ناشی هستم . یک قطره ویسکی به من بدهید ، پدر . کمک می‌کند که مغزم به‌کار بیفتد ، آنچه از آن باقی مانده است - مقصودم مغز من است . "

پدر رهواس لیوانی مشروب برای او ریخت .

چارلی فورتنوم گفت : " من لانگ‌جان را ترجیح می‌دهم ، اما این چیزی هم که شما برایم خریده‌اید آنقدرها هم بد نیست . اگر به اندازه کافی اینجا بمانم ذائقه‌ام با ویسکی آرژانتینی جور خواهد شد ، اما تفاوتش با اسکاج واقعی اینست که آدم را گول می‌زند و اندازه صحیح را از دست می‌دهد . شما مقصود مرا نمی‌فهمید ، پدر ، اما هر مشروبی اندازه صحیحی دارد - البته غرضم آب نیست . آب برای نوشیدن نیست . دل و روده را خراب می‌کند و حصه می‌آورد . برای هیچ انسان یا حیوانی ، مگر برای آن اسبهای لعنتی ، خوب نیست . آیا اگر از شما خواهش کنم که یک پیک کوچک با من بنوشید خواهش را می‌پذیرید ؟ "

" نه . من همانطور که می‌دانید ، مشغول انجام وظیفه‌ام . می‌خواهید به انشاء نامه‌تان ادامه بدهید ؟ "

" بله ، البته . فقط کمی صبر کردم تا ویسکی تاثیر کند . شما آن قسمت راجع به اسبها را حذف کردید ، نکردید ؟ پس از آن چه باید بگویم ؟ می‌دانید می‌خواهم کاملاً ساده با او حرف بزنم ، مثل آنکه با هم تنها

هستیم ، روی ابوان ، توی مزرعه ، اما کلمات هرگز به راحتی به دستم نمی آیند
- مقصودم روی کاغذ است . انتظار دارم شما درک کنید . از همه چیز گذشته
شما هم به نحوی ازدواج کرده اید ، پدر . "

پدر ریواس گفت : " بله ، من هم ازدواج کرده ام . "

" اما آنجا که من می روم ازدواجی در کار نیست ، دست کم شما
کشیشها همیشه این مطلب را به ما می گوید . به نظر می رسد کمی حیف شد که
من دختر مناسب را این همه دیر توی زندگی لعنتی ام پیدا کردم . باید توی
بهشت روزهای ملاقات بگذارند ، تا چیزی برای ما باشد که گاه و گدار انتظارش
را بکشیم . همانطور که توی زندانها دارند . اگر چیزی نداشته باشیم که به
امیدش دل خوش کنیم ، این بهشت هم چندان بهشت نیست . می بینید من
وقتی اندازه ویسکی ام درست باشد حتی شرعیاتم هم خوب می شود . به کجا
رسیده بودم ؟ آه ، به اسبها . مطمئن هستید که آن اسبهای مادر به خطا را
حذف کردید ؟ "

دکتر پلار از اتاق جلویی به درون آمد ؛ پاهایش صدایی روی کف
خاکی اتاق نکرد ، و هیچ یک از دو مرد به بالا ننگریست . مشغول نامه بودند .
پلار ساکت دم در ایستاد و آنها را تماشا کرد . مثل دو دوست قدیمی بودند .
چارلی فورتنوم تقریر کرد : " بگذار بچه به مدرسه محلی برود ،
اما اگر پسر بود او را به آن مدرسه بزرگ انگلیسی در بوئنوس آیرس ، آنجا که
من می رفتم ، نفرست . من هرگز در آن مدرسه شاد نبودم . بگذار مثل خودت
یک آرژانتینی واقعی شود - نه یک چیز قاطی پاطی مثل من . - پدر ، اینها را
که گفتم نوشتید ؟ "

" بله . بهتر نبود چیزی راجع به تغییر خط نامه برایش می نوشتید ؟
شاید تعجب کند که ... "

" من شک دارم که متوجه چنین موضوعی شود . و پلار همیشه می تواند
جریان را برایش توضیح بدهد . خدای من ، نوشتن یک نامه مثل راه انداختن

فخر فورتنوم در یک صبح بارانی است. تکان پشت تکان. آدم فکر می‌کند موتور به‌کار افتاده است که دوباره خاموش می‌شود. خیلی خوب، پدر، بنویسید - اینجا که خوابیده‌ام، بیشتر اوقات به تو فکر می‌کنم، به بچه هم فکر می‌کنم. توی خانه تو همیشه طرف راست منی، و می‌توانم دست راستم را روی شکمت بگذارم و لگدزدن آن تخم سگ کوچولو را احساس کنم، اما اینجا هیچ طرف راستی نیست. تختخواب خیلی باریک است. البته، کاملاً راحت است. واقعاً بهانه‌ای برای شکایت کردن ندارم. من از اکثر مردان خوشبخت‌ترم. - مکث کرد. خوشبخت‌تر... - و بقیه حرفش را خورد: پیش از آنکه ترا بشناسم، عزیزم، من مرد تباه شده‌ای بودم. یک مرد باید نوعی جاه‌طلبی داشته باشد تا بتواند به زندگی ادامه دهد. حتی یک میلیونر می‌خواهد یک میلیون دیگر برپولش بیفزاید. اما پیش از آنکه تو با من زندگی کنی هیچ چیز نبود که بتوانم به امیدش دل خوش کنم، مگر، البته، اندازه درست. محصول ماته‌ام هرگز چیز درخشانی نبود. آنوقت تو را پیدا کردم و کاری داشتم که واقعاً بخواهم انجام دهم. می‌خواستم تو را راضی و بی‌نیاز کنم، و ناگهان بچه‌مان پیدا شد. ما باهم به وجودش آوردیم. انتظار نداشتم که زیاد عمر کنم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم که در آن سالهای اول همه چیز رو به راه باشد - سالهای اول برای بچه اهمیت دارند، می‌گویند نوعی الگو به وجود می‌آورند. با همه این احوال تو نباید فکر کنی که من همه امیدم را از دست داده‌ام - بهرغم آنان راهی پیدا می‌کنم و از اینجا در می‌روم. " مکث کرد. "البته این فقط یک شوخی است، پدر. چطور می‌توانم فرار کنم؟ اما نمی‌خواهم فکر کند که مایوس شده‌ام. خدای من، فخر فورتنوم برای مدتی شروع به کار کرد، تقریباً از توی گودال بیرون آمدم، اما حالا دیگر نمی‌توانم بیشتر بروم. فقط بنویسید: عزیزکم، عشق زندگیم. "

"مطمئن هستی که نامه را تمام کرده‌ای؟"

"بله. فکر می‌کنم. نامه نویسی چه کار دشواری است. فکرش را

بکنید، گاهی در قفسه‌های کتابخانه آدم مجموعه‌نامه‌های فلان و بهمان را می‌بیند. احمق‌های بیچاره، شاید این نامه‌ها دو جلد باشد. یک چیزی هست که فراموش کردم. همان ته نامه بنویسید. به عنوان بعدالتحریر. می‌دانید، پدر، این اولین بچه اوست. هیچ تجربه‌ای ندارد. می‌گویند زنها از روی غریزه این چیزها را می‌دانند. با این همه من شک دارم. این را بنویسید: — لطفاً به بچه شیرینی زیاد نده. شیرینی برای دندانها بد است، دندانهای مرا شیرینی خراب کرد، و اگر درمورد هر چیزی نتوانستی تصمیم بگیری با دکتر پلار مشورت کن. او دکتر خوبی است و رفیق خوبی است. — این تمام آن چیزی است که می‌توانم فکر کنم، پدر. "چشمانش را بست. "شاید بعداً چیزهای دیگری سرهم بکنم. می‌خواهم درست پیش از آنکه مرا بکشید یکی دو کلمه‌ای اضافه کنم، همان آخرین کلمات مشهور را، اما حالا خسته‌تر از آن هستم که چیز دیگری به فکرم برسد. "

"نباید امیدتان را از دست بدهید، سنیر فورتنوم. "

"چه میدی؟ از وقتی که با کلارا ازدواج کرده‌ام، همیشه از مردن می‌ترسیده‌ام. تنها یک راه دلیذر برای مردن هست و آن هم با هم مردن است، حتی اگر شما مداخله نکرده بودید، من پیرتر از آن بودم که به آن طریق بمیرم. من طاقت ندارم که فکر کنم وقتی نوبت مردن او برسد تنها و وحشت‌زده خواهد مرد. دلم می‌خواهد آنجا باشم و دستش را بگیرم و به او بگویم که طوری نیست، کلارا، من هم می‌میرم، وحشت نکن — مردن هم چندان بد نیست. من دارم گریه می‌کنم، خودتان می‌توانید ببینید که من مردشجاعی نیستم. با همه این احوال دلم به حال خودم نمی‌سوزد، پدر. من فقط نمی‌خواهم وقتی کلارا می‌میرد تنها باشد. "

پدر ربواس یادست حرکتی کرد — که می‌توانست کوششی برای طرح حرکت متبرک کردن هوا باشد، عملی که او فراموش کرده بود. بدون اطمینان گفت: "خدا آنجا خواهد بود. "

"آه، شما می‌توانید خدای خودتان را داشته باشید، متأسفم، پدر، اما من هیچ نشانه‌ای از او در این اطراف نمی‌بینم، شما می‌بینید؟"

دکتر پلار دست و گریبان با خشمی بی‌دلیل به اتاق جلویی رفته بود. به نظرش می‌رسید که هر کلمه از نامه‌ای که شنیده بود فورتنوم تقریر می‌کند تهمتی بود که ظالمانه به او زده شده بود. آنچنان در خشم خود مستغرق بود که شلنگ‌انداز بکراست به طرف در کلبه رفت تا آنکه لوله تفنگ سرخپوست را بر شکمش احساس کرد و ایستاد. فکر کرد: بچه، همیشه بچه، رفیق خوب، به بچه شیرینی نده، لگزدنش را ببین، آنجا ایستاد در حالی که لوله تفنگ بر شکمش فشار می‌آورد، خشمش را به صورت تفی بر زمین انداخت.

آکوئینو پرسید: "طوری شده، ادواردو؟"
 "از ماندن در این قفس تا سرحد مرگ خسته شده‌ام. چرا خبر مرگتان به من اعتماد نمی‌کنید و نمی‌گذارید بروم؟"
 "برای فورتنوم احتیاج به یک دکتر داریم. اگر از اینجا بروی دیگر بر نمی‌گردی."

"دیگر کاری نیست که بتوانم برای فورتنوم بکنم، و من توی این زندان کثافت گیر کرده‌ام."

"اگر در یک زندان واقعی بودی این احساس را نمی‌کردی. اینجا برای من در حکم آزادی است."

"صد متر مربع زمین خاکی."

"من با نه متر می‌ ساختم. بنابراین جهان برای من خیلی وسیعتر شده است."

"به نظر من تو می‌توانی شعرت را در هر بی‌فوله‌ای بگویی، اما من هیچ کاری، هیچ کاری ندارم. من یک دکتر هستم. یک مریض کافی نیست."

" حالا دیگر هیچ وقت شعر نمی گویم . این کار بخشی از زندگی زندان بود . شعر می نوشتم چون حفظ کردن آن آسان بود ، راهی برای ایجاد ارتباط بود ، همین وبس . حالا هرچه کاغذ بخواهم و قلم در اختیارم است و نمی توانم یک خط بنویسم ، چه کسی اهمیت می دهد ؟ به جای آن زندگی می کنم . "

" تو اسم این را زندگی می گذاری ؟ تو حتی نمی توانی تا شهر بروی . "

" من هیچ وقت علاقه ای به قدم زدن نداشتم . همیشه آدم تنبلی بوده ام . "

پدر ریواس به درون آمد . پرسید : " پابلو و دیوگو کجا هستند ؟ " آکوئینو گفت : " نگهبانی می دهند ، خودت آنها را فرستادی . " " مارتا ، یکی از آنها را بردار و با هم به شهر بروید . شاید این آخرین فرصت ما باشد . هرچه می توانید آذوقه تهیه کنید . به اندازه ای که تا سه روز دوام بیاورد . و راحت بشود حملش کرد . " آکوئینو پرسید : " چه چیز دستیاچات کرده است ؟ نکند خبرهای بدی شنیده ای . "

" هلیکوپتر ناراحت کرده است در مورد آن مرد کور هم ناراحتم . مهلت ما یکشنبه شب به پایان می رسد ، و احتمالاً پلیس خیلی پیش از آن به اینجا خواهد آمد . "

دکتر پلار پرسید : " وبعد ؟ "

" می کشیمش و می گریزیم . باید غذا داشته باشیم که همراه ببریم . مجبور خواهیم بود از شهرها دوری کنیم . "

آکوئینو پرسید : " شطرنج بازی می کنی ، ادواردو ؟ "

" بله . چطور ؟ "

" من یک صفحه شطرنج جیبی دارم . "

روی کف خاکی اتاق نشستند و صفحهء کوچک را میانشان گذاشتند .
 دکتر پلار همانطور که مهره‌ها را می‌چید گفت : "من تقریباً هر هفته توی هتل
 بولیوار با پیرمردی به نام همفریس شطرنج بازی می‌کردم . آن شب هم که
 شما اشتباهی این ماهی را به تور انداختید بازی می‌کردم ."

"بازی‌کن خوبی بود ؟"

"آن شب بهتر از من بود ."

آکوئینو شطرنج باز بی‌پروایی بود ، خیلی سریع بازی می‌کرد ،
 و هروقت دکتر پلار پیش از حرکت مکث می‌کرد ، او شروع می‌کرد با خودش
 زمزمه کند . دکتر پلار خواهش کرد : "لطفا ساکت باش ."

"هاها . حسابت را رسیده‌ام ، مگر نه ؟"

"برعکس . کیش ."

"زود تلافی می‌کنم ."

"دوباره کیش . و مات ."

دو دست پشت سر هم برد .

آکوئینو گفت : "تو خیلی قوی‌تر از من هستی ، باید من به سراغ

سنبور فورتنوم بروم ."

"هیچ وقت ندیده‌ام بازی کند ."

"تو با او خیلی دوست هستی ؟"

"به یک حساب بله ."

"و با زنش ؟"

"بله ."

آکوئینو صدایش را پایین آورد ، "آن‌بچه که مرتب حرفش را می‌زند

— مال تست ؟"

دکتر پلار گفت : "از بس راجع به آن بچه حرف شنیدم خفه شدم .

یک دست دیگر بازی می‌کنی ؟"

وقتی داشتند مهرها را می‌چیدند صدای شلیک گلوله‌ای شنیدند ، از فاصله‌ای خیلی دور . آکوئینو تفنگش را برداشت ، اما شلیک تکرار نشد . دکتر پلار همانطور که رخ سیاهی در دست داشت روی زمین نشسته بود . مهره از عرق دستش خیس شد . هیچ‌کس حرفی نزد . بالاخره پدر ریواس گفت : "کسی به یک مرغابی وحشی تیر انداخت ، ما کم فکر می‌کنیم که هراتفاقی می‌افتد به ماجرای ما مربوط است . "

آکوئینو گفت : "بله ، حتی هلیکوپتر هم می‌تواند متعلق به انجمن شهر باشد ، البته اگر بتوانیم علامتهای نظامی‌اش را فراموش کنیم . " "چقدر به برنامه بعدی اخبار رادیو مانده است ؟ " "دو ساعت دیگر . با وجود این ممکن است برنامه فوق‌العاده‌ای بگذارند . "

"رادیو را نمی‌توانیم تمام مدت باز بگذاریم . این تنها رادیوی این محله است . همین حالا هم تعداد زیادی از مردم از وجودش اطلاع دارند . "

دکتر پلار گفت : "پس آکوئینو و من می‌توانیم به بازی خودمان ادامه بدهیم . یک رخ به تو آوانس می‌دهم . " "رخت مال خودت باشد . من توی یک بازی مساوی شکست می‌دهم . من مدتی تمرین نداشته‌ام ، همین و همین . "

دکتر پلار می‌توانست از بالای شانه آکوئینو پدر ریواس را ببیند . شیئی کوچک و خاک آلود بود ، بیشتر به یک مومیایی چروکیده شبیه بود که از زیر خاک بیرون کشیده شده باشد ، همراه با معدودی متعلقات ذیقیمت که با او به خاک سپرده شده بود — یک هفت تیر ، یک کتاب جیبی مندرس . دکتر پلار با خود فکر کرد : آیا این کتاب زاد المعاد است ؟ آیا کتاب دعاست ؟ و با احساس کسالت مفرط ترجیع قدیمی‌اش را تکرار کرد : "کیش و مات . " آکوئینو گفت : "بازی تو خیلی قوی‌تر از من است . "

دکتر پلار پرسید: "چه می‌خوانی، لئون؟ متون مناسب برای موعظه های کلیسایی را می‌خوانی؟"

"سالها پیش این کار را رها کردم."

"پس این کتاب چیست؟"

"فقط یک رمان پلیسی است. یک رمان پلیسی انگلیسی است."

"تعریفی دارد؟"

"راجع به آن نمی‌توانم قضاوت کنم. ترجمه‌اش خیلی خوب نیست،

و همیشه می‌توانم پایان این جور کتابها را حدس بزنم."

"پس خواندنش چه فایده دارد؟"

"آه، خواندن داستانی که آدم می‌داند پایش چه می‌شود تسلی

بخش است. دنیایی رویایی که عدالت همیشه در آن اجرا می‌شود. در عصر

ایمان داستان پلیسی وجود نداشت - فکرش را بکنی نکته جالبی است.

وقتی مردم به خدا اعتقاد داشتند، او تنها کارآگاه بود. قانون بود. نظم

بود. خیر بود. مثل شرلوک هولمز شما، او بود که مردان شریر را تعقیب

می‌کرد و به مکافات می‌رساند و همه چیز را کشف می‌کرد. اما امروز مردمانی

مثل ژنرال اختیار قانون و نظم را به دست دارند. شوک الکتریکی بر آلت

تناسلی. انگشتان آکوئینو. مردم بیچاره را نیم گرسنه نگه دار، آنوقت

نیروی برای عصیان کردن ندارند. من کارآگاه را ترجیح می‌دهم. من خدا

را ترجیح می‌دهم."

"هنوز به او اعتقاد داری؟"

"به طریقی. گاه‌گاه. جواب آره یانه دادن چندان هم آسان نیست.

مسلمانان همان‌خدایی نیست که آنها در مدرسه یا در مدرسه مذهبی به ما

شناساندند."

دکتر پلار باز شروع به سر به سر گذاشتن با او کرد. "خدای شخصی

تو، من فکر می‌کردم این بدعتی یروتستانی است."

" چرا نباشد؟ اگر باشد بدتر از این می شود؟ اگر باشد از حقیقت آن کاسته می شود؟ ماد یگر رافضی هارانی کشیم — فقط زندانیان سیاسی را می کشیم. "

" چارلی فورتنوم زندانی سیاسی تست. "

" بله. "

" پس تو خودت هم کمی به ژنرال شباهت داری، لئون. "

" من او را شکنجه نمی کنم. "

" مطمئن هستی که نمی کنی؟ "

مارتا از شهر تنها بازگشت: پرسید: "دی ئگو اینجاست؟"

پدر رهواس گفت: "نه، مگر همراه تو نیامد — یا شاید تو پابلو را با خودت بردی؟"

"توی شهر جا ماند. گفت به من می رسد. باید بنزین می زد. گفت که اتومبیل تقریباً خالی است و هیچ ذخیره ای ندارد. "

آکوئینو گفت: "این حرف دروغ است. "

مارتا گفت: "از هلیکوپتر ترسیده بود. از پیرمرد هم ترسیده بود. "

دکتر پلار پرسید: "فکر می کنید پلیس رفته باشد؟"

پدر رهواس گفت: "نه، من هرگز این حرف را باور نمی کنم. "

آکوئینو پرسید: "پس کجاست؟"

" شاید به او مظنون شده اند و دستگیرش کرده اند. شاید به سراغ زنی رفته باشد. کی می داند؟ به هر حال ما کاری نمی توانیم بکنیم. فقط می توانیم منتظر شویم. تا برنامه اخبار چقدر مانده است؟ "

آکوئینو گفت: "بیست و دو دقیقه. "

" به پابلو بگو بیايد تو. اگر جایمان را کشف کرده باشند، دیگر فایده ای ندارد که او را تنها بیرون بگذاریم تا گرفتار شود. بهتر است دم آخری با هم باشیم. "

پدر ریواس دوباره رمان پلیسی‌اش را برداشت. گفت: "تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که امیدوار باشیم." اضافه کرد: "چه جهان شگفت و آرامی است این جهان. همه چیز چه خوب نظم و نسق دارد. مسئله‌ای در کار نیست. برای هر سئوالی پاسخی هست."

دکتر پلار پرسید: "دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟"
 "دنیای این داستان پلیسی را می‌گویم. می‌توانی به من بگویی
 معنی برادشا چیست؟"
 "برادشا؟"

به نظر دکتر پلار رسید که این نخستین باری است، پس از آن مباحثه‌های طولانی که زمانی در مدرسه با هم داشتند، که لئون را چنین آرام می‌بیند. آیا او، همانطور که اوضاع تیره‌تر می‌شد، احساس مسئولیت را از دست داده بود، مثل رولت‌بازی که سرخ بازی از دستش در رفته باشد و دیگر حتی به خودش زحمت ندهد که به‌گویی گردنده نگاه کند؟ او هرگز نمی‌بایست سعی می‌کرد که مرد عمل باشد؛ خیلی راحت تر بود که به‌عنوان یک کشیش کنار بستر محتضری باشد و بی‌دغدغه پایان کار را انتظار بکشد. دکتر پلار گفت: "برادشا یک نام خانوادگی انگلیسی است. پدرم دوستی به نام برادشا^۱ داشت که از شهری به نام چستر^۲ برایش نامه می‌نوشت."

"این یکی برادشا ظاهراً مردی است که ساعت ورود و خروج همهٔ ترنهای انگلستان را از حفظ می‌داند. ترن به هر جا برود بیش از چند ساعتی طول نمی‌کشد. همیشه هم سروقت می‌رسد. کار آگاه فقط باید از برادشا بپرسد تا بداند دقیقاً کی... پدرت از چه دنیای غربی آمده بود. اینجا ما فقط اندکی بیش از هشتصد کیلومتر با بوئنوس آیرس فاصله داریم و قرار است ترن یک روز و نیم این فاصله را طی کند، اما اغلب دو سه روز دیر می‌کند. این

1- Bradshaw

2- Chester

کارآگاه انگلیسی مرد خیلی کم حوصله‌ای است. بر سکوی ایستگاه راه آهن لندن قدم می‌زند، و منتظر ترن ادینباروست - فاصله‌اش مسلماً به اندازه بوئنوس آیرس تا اینجا است؟ - و ترن، بنا به قول این برادشا، نیمساعت تاخیر دارد، و با همه این احوال کارآگاه فکر می‌کند که حتماً اتفاقی افتاده است. نیمساعت تاخیر! "پدر ریواس با صدای بلند گفت: "مثل وقتی است که من بچه بودم و از مدرسه دیر می‌کردم و مادرم دلوپس می‌شد و پدرم می‌گفت: اما برای یک‌بچه چه اتفاقی ممکن است میان اینجا و ساختمان مدرسه بیفتد؟"

آکوئینو با بی‌صبری گفت: "و دی‌ئگو؟ دی‌ئگو هم دیر کرده است و من یکی که دلوایسم."

پابلو به درون کلبه آمد. آکوئینو فی‌الفور به او گفت: "دی‌ئگو رفته است."

"به کجا؟"

"پیش پلیس شاید."

مارتا گفت: "در تمام طول راه به شهر راجع به هلیکوپتر حرف می‌زد. و وقتی به رودخانه رسیدیم - آه، او چیزی نگفت، اما طوری که نگاه می‌کرد، کنار اسکله کشتیهای رودپیما به من گفت: عجیب است، هیچ پلیسی مسافرها را بازرسی نمی‌کند. من به او گفتم: آن طرف چی - می‌توانی از اینجا آن طرف را هم ببینی؟ و می‌توانی یک پلیس را وقتی یونیفورم نبوشیده تشخیص بدهی؟"

پابلو گفت: "شما چه فکر می‌کنید، پدر؟ من او را به شما معرفی کردم. شرمندهام. به شما گفتم آدم مناسبی برای راندن اتومبیل است. و مرد شجاعی است."

پدر ریواس گفت: "هنوز برای نگران شدن دلیلی نداریم. من باید نگران شوم. او هم وطن من بود. همه شماها از آن طرف"

مرز آمده‌اید . می‌توانید به یکدیگر اعتماد کنید . من احساس می‌کنم که مثل آنکه دی‌تگو برادر من بوده و برادر من به شما خیانت کرده است . نمی‌بایست برای گرفتن کمک پیش من می‌آمدید . "

" بدون کمک تو چکار می‌توانستیم بکنیم ، پابلو ؟ درپاراگوئه جایی نبود که بتوانیم سفیرکبیر را در آن مخفی کنیم . حتی بردن او به آن طرف رودخانه خیلی خطرناک بود . شاید وارد کردن هریک از هموطنان تو در این گروه اشتباه بود ، اما ال تیگره هیچ وقت فکر نمی‌کرد که هیچ‌یک از ما در آرژانتین بیگانه باشیم . او هیچ حرفهایی از قبیل پاراگوئه‌ای ، برویی ، بولیویایی ، یا آرژانتینی را قبول ندارد . فکر می‌کنم اگر آن محل در شمال نبود ، دوست داشت همه ما را آمریکایی بخواند . "

پابلو گفت : " دی‌تگو یک‌بار از من پرسید چرا در فهرست زندانیانی که خواستار آزادی‌شان شده‌ایم فقط پاراگوئه‌ای‌ها هستند . به او گفتم — مورد اینها فوریت خیلی بیشتری دارد . این مردان هریک بیش از ده سال در زندان بوده‌اند . دفعه دیگری که وارد عمل شویم شاید به خاطر مردم خودمان باشد ، مثل آن دفعه در سالتا . آنوقت هم پاراگوئه‌ایها به ما کمک کردند . من باور نمی‌کنم که او پیش پلیس برود ، پدر . "

" من هم باور نمی‌کنم ، پابلو . "

آکوئینو گفت : " فرصت کمی برای انتظار کشیدن داریم ، آنها باید تسلیم شوند — وگرنه جسد کنسول را برایشان توی رودخانه می‌اندازیم . "

" به برنامه اخبار چقدر مانده است ؟ "

دکتر پلار گفت : " ده دقیقه . "

پدر ریواس داستان پلیسی‌اش را به دست گرفت ، اما دکتر پلار ، از نزدیک او را می‌پایید ، به نظر می‌رسید که با کندی غیرطبیعی می‌خواند . چشمانش را به یک صفحه دوخته بود و زمانی طولانی چشمانش به همان صفحه بود تا ورق زد . لبهایش اندکی تکان می‌خورد . احتمالا دعا می‌کرد — پنهانی

شاید، زیرا دعا‌های کشیش بر سر بستر نزع آخرین دستاویزند و نباید به مریض اجازه داد آنها را بشنود. دکتر پلار فکر کرد: همه ما بیماران او هستیم، همه ما دم مرگیم.

دکتر اعتقادی نداشت که اوضاع روبراه شود. از یک معادله غلط زنجیری از اشتباه‌ها عاید می‌شود. مرگ خود او شاید یکی از این اشتباه‌ها باشد. زیرا بعدها مردم خواهند گفت که پا جای پای پدرش گذاشته، اما آنها در اشتباه خواهند بود — قصد او چنین نبوده است.

با آمیزه نامطبوعی از اضطراب و کنج‌کاوی به فرزندش فکر کرد. این بچه هم حاصل یک اشتباه بود، بی‌احتیاطی از جانب او بود، اما هرگز پیش از آن مسئولیتی حس نکرده بود. بچه را به عنوان بخش بی‌مصرفی از وجود کلارا در نظر آورده بود، مثل آپاندیسیت او، شاید آپاندیسیتی چرکی که می‌بایست درآورده شود. پیشنهاد سقط جنین کرده بود، اما این فکر کلارا را به وحشت انداخته بود — شاید سقط جنین‌های غیر حرفه‌ای بسیاری در خانه مامان سانچز انجام شده بود. اکنون، در انتظار برنامه اخبار رادیو، به خود می‌گفت: حرامزاده بیچاره کوچک، کاش فقط می‌توانستم ترتیباتی برای او بدهم. کلارا احتمالاً چه جور مادری از آب در خواهد آمد؟ آیا به خانه مامان سانچز باز خواهد گشت و اجازه خواهد داد که بچه به عنوان توله لوس یک فاحشه‌خانه بزرگ شود؟ شاید این بهتر از زندگی با مادر خودش در هوئنوس آیرس باشد، تا خرخره کیک خامه‌ای خورده در کاله فلوریدا در میان اصوات بین‌المللی افراد متنعم. به کلاف درهم تبار بچه فکر کرد، و برای نخستین بار در میان پیچیدگی این کلاف، بچه برایش واقعیت پیدا کرد — دیگر مثل بقیه بچه‌ها تکه‌گوشت مرطوبی بیرون کشیده شده از جسم مادر با رشته‌ای که باید قطع می‌شد نبود. احتمالاً این رشته هرگز قطع نمی‌شد. این رشته بچه را با دو پدر بزرگ بسیار متفاوت پیوند می‌داد — یک دروگر نیشکر در توکومان و یک انگلیسی پیر آزاداندیش که در حیاط یک قرارگاه

پلیس درپاراگوئه به ضرب گلوله کشته شده بود. این رشته او را به پدری پیوند می داد که طبیبی شهرستانی بود، به مادری که از فاحشه خانه آمده بود، به یک دایی که یکروز از مزارع نیشکر پا بیرون گذاشته بود تا در پهنه^۱ یک قاره گم و گور شود، به دو مادر بزرگ... این کلاف را پایانی نبود، کلافی که می بایست مثل نوارهایی که در گذشته اعضاء طفل نوزاد را با آن می بستند به دور این جسم کوچک پیچیده شود. چارلی فورتنوم او را ماهی بی احساس خوانده بود. داشتن یک ماهی بی احساس به عنوان پدر چه تاثیری بر طفل می گذاشت؟ شاید بهتر بود اگر می توانستند پدرهایشان را عوض کنند. یک ماهی بی احساس پدری درخور و مناسب برای خودش بود به جای پدری که آنقدر اعتقاد داشت که جانشر را فدا کند. دلش می خواست این حرامزاده^۲ کوچک به چیزی اعتقاد داشته باشد، اما او از آن جور پدرها نبود که بتواند اعتقاد به یک خدا یا یک عقیده را به بچه اش منتقل کند. از کف خاکی اتاق ندا داد: "تو واقعا به خدای قادر، به خدای پدر، اعتقاد داری، لئون؟" "چی گفتی؟ معذرت می خواهم... نشنیدم. این کارآگاه مرد خیلی زرنکی است، پس می بایست دلیلی وجود داشته باشد که چرا ترن ادینبارو نیم ساعت تاخیر دارد."

"از تو پرسیدم آیا بعضی وقتها به خدای پدر اعتقاد داری؟"

"این را قبلا از من پرسیده ای. تو واقعا نمی خواهی بدانی. فقط می خواهی مرا مسخره کنی، ادواردو. با همه این احوال وقتی دیگر امیدی باقی نمانده باشد جوابم را به تو می دهم. آنوقت دیگر نمی توانی بخندی. یک لحظه اجازه بده - داستان جالبتر شده است - ترن سیرج السیر ادینبارو دودکنان وارد ایستگاهی به نام کینگزکراس^۱ می شود. کینگزکراس. آیا این اسم جنبه^۲ سمبولیک دارد؟"

"نه. فقط اسم یک ایستگاه در لندن است."

" ساکت ، هردوتاتان . " آکوئینو صدای رادیو را بلند کرد و به اخبار بین‌المللی که در آن ساعت از بوئنوس آیرس پخش میشد گوش دادند . گوینده سفر دبیرکل سازمان ملل را به آفریقای غربی تفسیر کرد ؛ پنجاه هیپی به عنف از مایورکا^۱ بیرون شده بودند ؛ باز مالیات اتومبیل‌های وارداتی به آرژانتین افزایش می‌یافت ؛ ژنرال بازنشسته‌ای در سن هشتاد در کوردوبا مرده بود ؛ چند بمبی در بوگوتا منفجر شده بود ؛ البته تیم فوتبال آرژانتین به پیروزیهای برق‌آسای خود در اروپا ادامه می‌داد . آکوئینو گفت : " ما را فراموش کرده‌اند . "

پدر ریواس گفت : " گاش می‌توانستم این حرف را باور کنم ، اینجا ماندن . . . فراموش شده . . . برای همیشه . سرنوشت چندان بدی نخواهد بود ، مگر نه ؟ "

فصل سه

شنبه ظهر خبری که این همه مدت در انتظارش بودند پخش شد ، اما مجبور شدند تمام برنامه^۱ اخبار را گوش کنند تا به آن برسند . این سیاست کشورهای درگیر در این ماجرا بود که قضیه^۲ فورتنوم را بی اهمیت جلوه بدهند . بوئنوس آیرس جنبه^۳ متعادل افکار عمومی انگلستان را نقل می کرد . روزنامه^۴ تایمز لندن فی المثل نوشته بود که یک رمان نویس آرژانتینی (که نامش ذکر نشده بود) پیشنهاد کرده است که به جای کنسول به گروگان گرفته شود ، و بی . بی . سی . در یک برنامه ، چنانکه گوینده^۵ آرژانتینی اشاره کرد ، ماجرا را باروشن بینی تحلیل کرده بود . در یک مباحثه^۶ تلویزیونی درباره^۷ خشونت سیاسی که به مناسبت مرگ دردناک بیش از صد و شصت تن مسافران بی . او . ا . سی . تشکیل شده بود ، یکی از معاونان نخست وزیر به اختصار به این

موضوع اشاره کرده بود. "من درباره" این ماجرای آرژانتین چیزی بیش از هیچ‌یک از بینندگان این برنامه نمی‌دانم. فرصت ندارم که رمانهای زیادی بخوانم، اما امشب پیش از آنکه از خانه بیرون بیایم، از کتابفروش همسرم درباره" این آقای ساویندرا سوال کردم، و متأسفانه اطلاعات او هم بیشتر از من نبود. "این مقام اضافه کرده بود: "با تمام همدردی و همدلی که با آقای فورتنوم دارم، می‌خواهم بر این نکته تکیه کنم که ما نمی‌توانیم این آدم ربایی را، با همه" تعبیرهایی که از آن می‌شود، به عنوان حمله‌ای بر سیاست خارجی خودمان تلقی کنیم. آقای فورتنوم هیچ‌گاه در هیچ زمانی عضو کادر سیاسی ما نبوده است. او در آرژانتین متولد شده، و تا آنجا که من می‌دانم هیچ‌گاه این کشور را ندیده است. وقتی این ماجرای تأسف‌آور رخ داد ما مشغول پایان دادن به خدمت او به عنوان کنسول افتخاری بودیم زیرا او سن طبیعی بازنشستگی را پشت سر گذاشته و واقعا لزومی ندارد که کسی را جانشین او کنیم زیرا تعداد انگلیسی‌های ساکن در آن ایالت خاص در ده سال گذشته خیلی کاهش پیدا کرده است، مسلما متوجه هستید که این دولت منتهای سعی خودش را برای صرفه‌جویی در هزینه‌های خارجی می‌کند."

در پاسخ این سؤال که اگر قربانی عضو کادر سیاسی بود آیا شیوه" دولت همین می‌بود این مقام گفت: "مسلما شیوه" دولت همین بود که هست، ما قصد نداریم که تحت هیچ شرایطی و در هیچ جا به این نوع اخاذی تسلیم شویم. در این مورد خاص هم اطمینان کامل داریم که وقتی این مردان افراطی دریابند که عملشان بالکل بیهوده است آقای فورتنوم را آزاد می‌کنند. در آن صورت تضمین با رئیس جمهور آرژانتین است که آیا با این حنایتکاران به نر می رفتار کند یا نه. حالا، اگر آقای رئیس جلسه به من اجازه بدهند، مایلیم به موضوع اصلی برنامه"امشب بپردازم. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ مامور امنیتی در هواپیما نبوده و بنا بر این احتمال هرگونه نزاع مسلحانه مردود است..."

پابلو را دیو را خاموش کرد .
 پدر ریواس پرسید : " معنی همه این حرفها چه بود ؟ "
 دکتر پلار گفت : " مورد فورتنوم را به عهده شما گذاشته اند . "
 آکوئینو گفت : " اگر آنها اولتیمانوم ما را رد کرده اند هرچه زودتر
 او را بکشیم بهتر است . "
 پدر ریواس گفت : " ما به دولت انگلستان که اولتیمانوم نداده
 بودیم . "

دکتر پلار به سرعت گفته خودش را تصحیح کرد : " البته آنها
 مجبورند که علنا همه این حرفها را بزنند . ما نمی دانیم که به طور خصوصی
 چه فشارهایی در هوئنوس آئوس و آسونسیون اعمال می کنند . " گفته هایش
 حتی برای خودش هم اطمینان بخش نبود .

همه آنها ، به نوبت نگرانی می دادند ، و بعد از ظهر را به نوشیدن
 ماته گذراندند ، مگر دکتر پلار که علاقه به چای را از پدرش به ارث برده بود .
 یکبار دیگر با آکوئینو شطرنج بازی کرد ، به عمد اشتباهی کرد تا آکوئینو
 وزیرش را بگیرد ، اما وقتی آکوئینو اعلام کرد " کیش و مات " در لحن صدای
 قهرآلودش ناباوری احساس می شد .

دکتر پلار دوبار به بیمارش سرزد و در هر دو مورد او را خفته یافت .
 با عصبانیت قیافه آرام مردم محکوم را تماشا کرد . فورتنوم حتی بفهمی نفهمی
 لبخند می زد - شاید رویای کلارا یا بچه را می دید ، یا شاید فقط " اندازه "
 صحیح " را به خواب می دید . دکتر پلار نمی دانست سالهایی که در پیش بود
 چگونه می شد - البته اگر سالی در پیش بود ، نگران کلارا نبود : آن ماجرا
 - اگر می شد اسمش را ماجرا گذاشت - به هر حال زود به پایان می رسید . آنچه
 مایه نگرانی او بود ، تصور بچه بود که تحت مراقبت چارلی فورتنوم بزرگ
 می شد . به دلیلی که منطقی پشتوانه آن نبود ، بچه را به صورت یک پسر مجسم

می‌کرد، پسری که به‌دو عکس اولیهٔ خودش شباهت داشت، که یکی در چهار سالگی و دیگری در هشت سالگی او گرفته شده بود. مادرش هنوز آن دو عکس را در آپارتمان پیش از حد شلوغش نگهداری می‌کرد، قابهای نقره‌ای آنها از بی‌توجهی زنگ زده بود، و در میان طوطیهای چینی شاخدار و خرت و پرت های معازنه‌های عتیقه فروشی قرار داشت.

مطمئن بود که چارلی بچه را با تربیت کاتولیکی بزرگ خواهد کرد — در این کار سختگیر خواهد بود زیرا یکبار خودش قوانین کلیسا را شکسته بود — و می‌توانست مجسم‌کند که چارلی با اشتیاق و مهربانی کنار تخت‌خواب بچه ایستاده و به‌دعای "پدرما" که بچه نوک‌زبانی می‌خواند گوش می‌دهد. بعد از آن به کلارا و میز چرخدار مشروب روی ایوان می‌پیوندد. چارلی پدر خیلی مهربانی می‌شود، هیچ وقت نمی‌گذارد پسرش سوار اسب شود. حتی احتمال داشت که مشروب را به‌کلی کنار بگذارد و دست‌کم از میزان اندازهٔ صحیح مقدار معتناهی بکاهد. چارلی پسر را "دوست قدیمی" خطاب می‌کند و گونه‌اش را می‌نوازد و پیش از آنکه جای او را در تخت‌خواب مرتب و مطمئن کند صفحات دورنمای لندن را برایش ورق خواهد زد. دکتر پلار ناگهان دید بچه توی رختخوابش نشست، همان‌طور که خودش کرده بود، و به‌صدای دور قفل شدن درها گوش داد، و به‌صداهای آهستهٔ طبقهٔ پائین و صدای پاهای نرم و دزدانه. یک‌شب را به‌یاد می‌آورد که برای اطمینان خاطر به‌اتاق پدرش خزیده بود، و اکنون داشت به صورت پر ریش پدرش که بر تابوت دراز کشیده بود نگاه می‌کرد — رشد چهار روزهٔ موی صورت کم‌کم به ریشی درست و حسابی می‌مانست.

دکتر پلار به‌سرعت به جمع قاتلان آیندهٔ فورتنوم برگشت.

برنامهٔ نگهبانی از نو تجدید شده بود. آکوئینو بیرون بود، حال آنکه پابلو جای مرد سرخیوست را دم در گرفته بود. مرد گوارانی آرام بر زمین خوابیده بود، و مارتا با سروصدا ظرفها را در حیاط پشتی می‌شست.

پدر ربواس نشسته بود و به دیوار پشت داده بود. با مقداری لوبیای خشک بازی می‌کرد، آنها را مثل دانه‌های زنار گسیخته‌ای از دستی به دست دیگر می‌انداخت.

دکتر پلار پرسید: "کتابت را تمام کردی؟"

پدر ربواس گفت: "آه بله، آخرش درست همانطور بود که فکر کرده بودم. همیشه می‌شود حدس زد. قاتل رفت و توی قطار سریع‌السیر ادینبارو خودکشی کرد. به همین دلیل ترن نیمساعت تاخیر داشت و پیش‌بینی برادشا غلط از آب درآمد، کنسول چطور است؟"

"خوابیده."

"زخمش چی؟"

"خوب است. اما آیا اینقدر زنده می‌ماند که شفا یافتن آنرا ببیند؟"

"فکر کردم به آن فشارهای سیاسی پنهانی اعتقاد داری؟"

"فکر کردم تو هم به چیزی اعتقاد داری، لئون. چیزهایی مثل رحم و انفاق. یک کشیش جان توی جانش هم بکنی کشیش است - اینطور می‌گویند، مگر نه؟ دوباره شروع نکن درباره پدر توررس و اسف‌هایی که در قرون وسطی به جنگ رفتند برایم حرف بزنی. حالا قرون وسطی نیست و این هم جنگ نیست. این قتل مردی است که اصلا آزارش به شما نرسیده - مردی آنقدر پیر که می‌تواند پدر من - یا پدر تو باشد. پدر تو کجاست، لئون؟"

"در آسونسیون زیر سنگی که تقریباً به بزرگی این کلبه است."

"مثل آنکه همه ما با پدرهای مرده مان زندگی می‌کنیم، مگر نه؟ فورتنوم از پدرش متنفر بود. فکر می‌کنم من احتمالاً پدرم را دوست می‌داشتم. شاید. چطور می‌توانم بگویم؟ این کلمه دوست داشتن چه طنینی تو و چسبانی دارد. ما به خاطر دوست داشتن به خودمان اعتبار می‌دهیم مثل اینکه امتحانی را با نمره خوب تمام کرده‌ایم. پدر تو چه جور بود؟ یادم نمی‌آید که حتی

او را دیده باشم . "

" همان جور که انتظار می رفت باشد ، یکی از ثروتمندترین بورژواهای پاراگوئه . باید خانه^۴ ما در آسونسیون یادت باشد ، با سردر عظیم و ستونهای سفید و حمامهای مرمری و باغی پر از درختان نارنج و لیمو ؟ و بسوته های لاپاچو^۱ که راههای باغ را با گلبرگهای صورتی رنگ می پوشاندند . احتمالا داخل خانه را ندیده ای ، اما مطمئنم که یک بار برای شرکت در جشن تولدی به باغ خانه آمدم . دوستان من هرگز اجازه نداشتند وارد خانه شوند - اینقدر چیزهای قیمتی در آن بود که ممکن بود آنها بشکنند یا کثیف کنند . ما شش نفر خدمتکار داشتیم . من آنها را بیشتر از پدر و مادرم دوست داشتم . و یک باغبان بود به نام پدرو - او همیشه مشغول جارو کردن گلبرگها بود - مادرم می گفت آنها چقدر نامرتب هستند . من به پدرو خیلی علاقه داشتم ، اما پدرم او را بیرون کرد چون چند پزویی را که روی یکی از صندلیهای باغ جا گذاشته بودند دزدیده بود . پدرم سالیانه مبالغ هنگفتی پول به حزب کلرادو می داد از این جهت وقتی پس از جنگ داخلی ژنرال به قدرت رسید دچار دردسر نشد . او وکیل مدافع خوبی بود ؛ اما هرگز برای مشتریان فقیر کار نمی کرد . تا وقتی مرد وفادارانه به اغنیا خدمت کرد ، و همه می گفتند که او پدر خوبی است زیرا مبلغ زیادی پول نقد به جا گذاشت . خوب ، من هم فکر می کنم از آن لحاظ پدر خوبی بود . یکی از وظایف پدر تامین فرزندان است . "

" و خدای پدر ، لئون ؟ او ظاهرا چیزی را تامین نمی کند . دیشب از تو پرسیدم آیا هنوز به او اعتقاد داری . به نظر من او همیشه اندکی خوک صفت بوده است . من ترجیح می دهم به آپولون اعتقاد داشته باشم ، دست کم او زیباست . "

پدر ربواس گفت : " مسئله اینجاست که ما قدرت اعتقاد به آپولون

را از دست داده‌ایم . بیهوشه در خون ماست . کاریش نمی‌توانیم بکنیم . پس از این همه قرون بیهوشه ، مثل کرمی در امعاء و احشاء ، در ظلمت وجود ما زندگی می‌کند . "

" تو هیچ وقت نمی‌بایست کشیش می‌شدی ، لئون . "

" شاید حق باتو باشد ، اما حالا دیگر برای تغییر کردن خیلی دیر است . چه وقت است ؟ از دست این رادیو تا سرحد مرگ خسته شده‌ام ، اما باید به اخبار گوش کنیم — هنوز امکان دارد که آنها تسلیم شوند . "

" ساعت من ایستاده است . یادم رفت کوکش کنم . "

" پس بهتر است رادیو را باز بگذاریم ، هرچند خطرناک است ، تا وقتی که هنوز امید هست . . . " صدای رادیو را تا آنجا که می‌توانست پایین آورد ، اما با همه این احوال دیگر تنها نبودند . کسی چنگ می‌زد ، تقریباً بی‌صدا ، و کسی به نجوا آواز می‌خواند . مثل آن بود که توی تالار وسیعی نشسته باشند و حتی نتوانند مجریان برنامه را ببینند یا صدایشان را بشنوند . به غیر از حرف زدن کاری نداشتند ، حرف زدن درباره هر چیزی در جهان جز درباره نیمه شب یکشنبه .

دکتر پلار گفت : " اغلب متوجه شده‌ام که وقتی مردی زنی را ترک می‌گوید کم‌کم از زن متنفر می‌شود . یا شاید از شکست خودش متنفر می‌شود ؟ شاید می‌خواهیم تنها شاهی را که دقیقاً می‌داند ماهیت ما چیست پس از پایان کم‌دی نابود کنیم . فکر می‌کنم وقتی کلارا را رها کنم از او متنفر خواهم شد . "

" کلارا ؟ "

" زن فورننوم ، "

" پس آنچه می‌گویند حقیقت دارد ؟ "

" دروغ گفتن درباره هر موضوعی ، در موقعیتی که اکنون ما هستیم ، فایده چندانی ندارد ، لئون . مردن داروی حقیقت‌یاب سخت موثری است ،

از سدیم پنتوتال^۱ بهتراست. شما کشیشها همیشه این موضوع را می دانسته اید. وقتی کشیش وارد می شود من همیشه مرد محتضر را ترک می گویم تا بتواند آزادانه حرف بزند. اکثر آنها می خواهند حرف بزنند، اگر نیرویی برای این کار داشته باشند."

"تصمیم داری این زن را رها کنی؟"

"من هیچ تصمیمی ندارم. اما این اتفاق می افتد. اگر زنده بمانم. از این موضوع مطمئنم. در این جهان هیچ چیز پایدار نیست، لئون. وقتی وارد کلیسا شدی، آیا ته قلبت مطمئن نبود که روزی حتی دوره^۲ کشیشی ات هم به پایان می رسد؟"

"نه. من هرگز چنین اعتقادی نداشتم. حتی یک لحظه هم نداشتم. فکر می کردم که کلیسا و من یک چیز را می خواهیم. می بینی من در دوره^۳ تحصیل در مدرسه^۴ مذهبی خیلی خوشبخت بودم. تو شاید بگویی که این دوره^۵ ماه عسل من بوده است. فقط مواردی بود... فکر می کنم در دوره^۶ ماه عسل هم این اتفاق می افتد... نشانه ای بود که احتمالاً چیزی غلط است... کشیش پیری را به یاد دارم... استاد درس اخلاق مذهبی بود، هرگز مردی را ندیده ام که به اندازه او خشک و مومن و معتقد به حقیقت باشد. البته اخلاق مذهبی در همه^۷ مدارس مذهبی نخاله ترین درسهاست. تو قوانین را یاد می گیری و در می یابی که قابل انطباق با هیچ مورد بشری نیست... به خودم می گفتم، خوب، اندکی اختلاف عقیده چه اهمیتی دارد؟ بالاخره یک مرد و زن با هم خو می گیرند. کلیسا به من نزدیکتر می شود همچنان که من به او نزدیکتر می شوم."

"اما وقتی تو کلیسا را ترک گفتی کم کم از آن بدت آمد، مگر نه؟"

"به تو که گفته ام - من هرگز کلیسا را ترک نگفتم. مورد من یک جدایی

است، ادواردو، یک جدایی با توافق طرفین، نه یک طلاق. من هرگز تماماً

متعلق به دیگری نخواهم بود ، حتی متعلق به مارتا هم نخواهم بود . "

دکتر یلار گفت : " حتی یک جدایی هم اغلب موجب تنفر می شود . بارها دیده ام که این امر میان بیچارانم اتفاق افتاده است ، در این کشور لعنتی که طلاق مجاز نیست . "

" در مورد من هیچ گاه این اتفاق نخواهد افتاد ، حتی اگر نتوانم دوست بدارم ، دلیلی برای تنفر نمی بینم . هرگز نمی توانم آن ماه غسل طولانی را در مدرسه مذهبی ، آنوقت که آنقدر خوشبخت بودم ، فراموش کنم . اکنون اگر احساسی نسبت به کلیسا داشته باشم احساس پشیمانی است نه احساس نفرت . فکر می کنم اگر اندکی بهتر می فهمید ، می توانست به آسانی مرا برای منظور خوبی به کار برد . مقصودم اینست که اگر جهان را چنان که هست بهتر می فهمید . "

رادیو همچنان زمزمه می کرد ، و آنها گوش تیز کرده بودند و منتظر اعلام ساعت بودند . در این اتاق گلی که می توانست قبری اولیه و برجسته برای تمامی یک خانواده باشد ، دکتر یلار دیگر کوچکترین علاقه ای به آزار لئون ریواس احساس نمی کرد . اگر کسی بود که می خواست آزار دهد این کس خودش بود . فکر کرد : مهم نیست در برابر یکدیگر چقدر تظاهر کنیم ، ما هر دو امید را از دست داده ایم . به همین علت است که می توانیم با همان رفاقت سابق با هم حرف بزنیم . من به پیری زودرسی رسیده ام که دیگر نمی توانم مردی را به خاطر اعتقاداتش ، هرچقدر هم این اعتقادات پوچ باشند ، مسخره کنم ، فقط می توانم به آنها رشک ببرم .

پس از چندی کنجکاوی او را وادار به حرف زدن کرد . به یاد آورد در اولین مراسم عشاء ربانی اش در آسونسیون ، وقتی مانند راهبی کوچک لباس پوشیده وطنایی به دور کمر بسته بود ، چطور ایمان داشت - به چیزی هرچند اکنون نمی توانست به یاد بیاورد که آن چیز چه بود .

به لئون گفت : " مدتهای مدید است که به حرفهای کشینی گوش

نداده‌ام . فکر کردم تو می‌گفتی که کلیسا هم چون عیسی مسیح خطا ناپذیر است . "

پدر ریواس گفت : " مسیح یک انسان بود ، حتی اگر بعضی از ما اعتقاد داشته باشیم که او خداهم بود . کسی که رومیها کشتند خدا نبود ، یک انسان بود . نجاری ناصری بود . برخی از قوانینی که گذاشت فقط قوانین انسانی شریف بود . مردی که در ایالت خودش زیست ، در عصر خودش زیست . او هیچ تصویری ارجهانی که ما امروز در آن زندگی می‌کنیم نداشت . کار قیصر را به قیصر واگذار ، اما هنگامی که قیصر ما ناپالم و بمب‌های مرگبار به کار می‌برد . . . کلیسا هم در زمان زندگی می‌کند . فقط گاه‌گاه ، برای مدتی کوتاه ، برای بعضی مردم – من یکی از آن مردم نیستم – من اهل خواب و خیال نیستم – شاید فکر می‌کنم – اما چطور می‌توانم برای تو شرح دهم وقتی خودم اینقدر کم اعتقاد دارم ؟ – من فکر می‌کنم گاه‌گاه خاطرهٔ آن مرد ، آن نجار ، می‌تواند وقتی اسقف اعظم با ژنرال سر میز غذا نشسته ، چندتایی از مردم را از کلیسای معاصر این سالهای وحشتناک بیرون بکشد ، و به آن کلیسای بزرگی که ورای زمان و مکان ماست ببرد ، و آنگاه . . . آن خوشبختها . . . کلامی برای توصیف زیبایی آن کلیسا ندارند . "

" یک کلمه از حرفه‌ایت را نمی‌فهمم ، لئون . تو قبلا مسائل را واضح‌تر شرح می‌دادی . حتی تثلیث را ؟ "

" مرا ببخش . مدتهای مدید است که کتابهای مناسب را نخوانده‌ام . " مستمع مناسب هم نداری . علاقهٔ من به کلیسا بیش از علاقه‌ام به مارکسیسم نیست . کتاب مقدس برایم به اندازهٔ کتاب سرمایه^۱ غیرقابل خواندن است . فقط گاه‌گاهی ، مثل یک عادت مضر ، متوجه می‌شوم که کلمهٔ ناهنجار خدا را به کار می‌برم . دیشب . . . "

" هر کلمه‌ای که آدم از روی عادت به کار برد اصلا هنایی ندارد . "

1-Das Kapital

" با همه این احوال ، وقتی از پشت توی سر فورتنوم گلوله شلیک می‌کنی ، مطمئنی که حتی یک لحظه هم از یهوه پیر و خشمش نمی‌ترسی ؟ - تو نباید مرتکب جنایت شوی . "

" اگر من او را بکشم جرم خدا به اندازه جرم من خواهد بود . "

" جرم خدا ؟ "

" خدا مرا چنین که اکنون هستم ساخته . او تفنگ را فشنگ خواهد گذاشت و مانع لرزش دست من خواهد شد . "

" فکر می‌کردم مطابق با تعالیم کلیسا خدا عشق است ؟ "

" وقتی شش میلیون یهودی را به کوره‌های آدسوزی می‌فرستاد عشق بود ؟ تو یک دکتر هستی ، حتما اغلب شاهد دردهای طاقت سوز بوده‌ای - طفلی که از مننژیت می‌میرد . آیا این عشق است ؟ این عشق نبود که انگشتان آکوئینو را قطع کرد . قرارگاههای پلیس که این چیزها در آنها اتفاق می‌افتد ساخته اوست . "

" هرگز قبل از این نشنیده‌ام که کشیشی خدا را برای چنین چیزهایی سرزنش کند . "

پدر ریواس گفت : " سرزنش نمی‌کنم ، ترحم می‌کنم . " صدای ضعیف اعلام ساعت در تاریکی به گوش رسید .

" ترحم به خدا ؟ "

کشیش انگشتانش را روی پیچ رادیو گذاشت . لحظه‌ای مردد بود که آیا آن را بچرخاند . دکتر پلار فکر کرد : بله ، بی‌خبر ماندن از بدترین اخبار هم چندان بد نیست . تاکنون هرگز به یک مریض سرطانی نگفته‌ام که دیگر امیدی نیست .

صدایی بی‌احساس ، مثل آنکه فهرست قیمت‌های تالار بورس را بخواند ، گفت : " اعلامیه " زیرا از ستاد کل پلیس صادر شده است : ساعت هفده دیروز مردی که از افشاء هویت خود امتناع کرد وقتی می‌خواست در

ساحل چاکو سوارکشتی رودپیما شود دستگیر شد. شخص مذکور با پریدن در رودخانه اقدام به فرار کرد، اما با گلولهٔ ماموران پلیس کشته شد. جسد او بعداً از آب گرفته شد. شواهد نشان می‌دهد که جسد متعلق به یک رانندهٔ کامیون است که در استخدام کارخانهٔ کمپوت برتقال سازی برگمن بود. از دوشنبهٔ گذشته، یعنی یک روز پیش از دزدیده شدن کنسول انگلستان، به سرکار حاضر نشده بود. نامش دی‌تگو کوره دو^۱ و سنش سی و پنج سال بود. مجرد بود. گفته می‌شود که کشف هویت او قدم موثری در ردیابی دیگر اعضا گروه است. به نظر می‌رسد که آدم ربایان هنوز این ایالت را ترک نگفته‌اند، و جستجوی گسترده‌ای هم اکنون در جریان است. فرماندهٔ تیپ نهم زرهی یک گروهان چترباز در اختیار پلیس گذاشته است.

دکتر پلار گفت: "شانس آوردید که از او بازجویی نکردند. تردید دارم که پرز در آن کار پای‌بند مقررات باشد."

پابلو جواب داد: "به زودی می‌فهمند دوستانش چه کسانی بوده‌اند. من تا یک سال پیش در همان کارخانه کار می‌کردم. همه می‌دانستند که ما با هم دوست هستیم." گویندهٔ رادیو باز مشغول صحبت دربارهٔ تیم فوتبال آرژانتین بود. در جریان مسابقهٔ آنها در بارسلون نزاعی در گرفته بود و بیست نفر زخمی شده بودند.

پدر ریواس میگوئل را بیدار کرد و او را فرستاد تا نگهبانی را از آکوئینو تحویل بگیرد، و هنگامی که آکوئینو آمد همان بحث قدیمی از نو به راه افتاد. مارتا همان غذای نامشخصی را که دو روز بود به آنها می‌داد پخته بود. دکتر پلار فکرمی کرد که آیا پدر ریواس در طی زندگی زناشویی‌اش هر روز آن غذا را تحمل کرده بود، اما احتمالاً این غذا از آنچه عادت داشت در محلهٔ فقیرنشین آسونسیون بخورد بدتر نبود.

آکوئینو قاشقش را تکان داد و خواستار مرگ فوری چارلی فورتنوم

شد. "آنها دی‌ئگو را کشتند."

دکتر پلار برای آنکه چند لحظه‌ای از گفتگوهای آنان راحت باشد یک بشقاب غذا برداشت و به اتاق دیگر رفت. چارلی فورتنوم با بی‌اشتهایی به آن نگاهی کرد و گفت: "بدم نمی‌آمد یک کنتلت سرخ شده حسابی می‌خوردم، اما به‌نظرم می‌ترسند من از کارد برای فرار کردن استفاده کنم."

دکتر پلار گفت: "به همه ما یک جور غذا می‌دهند. فقط دلم می‌خواست همفریس اینجا بود. شاید این غذا باعث می‌شد که اشتهای او برای گولاش باشگاه ایتالیایی تحریک شود."

"جرم هرچه باشد، یک غذا به همه داده می‌شود."

"از جایی نقل قول می‌کنی؟"

"یک خط از اشعار این مرد که آکوئینواس است. خبری نشده؟"

"آن مردی که اسمش دی‌ئگو بود سعی کرد از طریق چاکو فرار کند، اما پلیس او را کشت."

"ده تا سیاه‌پوست کوچولو بودند و بعد نه تا شدند. آیا نفر بعدی من هستم؟"

"فکر می‌کنم. تو تنها ورق برنده آنها در این بازی هستی. حتی اگر پلیس این پناهگاه را کشف کند تا تو زنده هستی می‌ترسند به آن حمله کنند."

"شک دارم که برای من ارزشی قائل باشند."

"کلنل پرز برای این ماجرا ارزش قائل است."

"تد، تو هم به اندازه من وحشت کرده‌ای؟"

"نمی‌دانم. شاید من کمی بیشتر امیدوار باشم. یا شاید با مردن

چیزهای کمتری را از دست می‌دهم."

"بله. درست است. تو خوشبختی. تو کلارا و بچه را نداری که

نگرانشان باشی."

"نه."

"تو در این امور سر رشته داری، تد. آیا آدم خیلی درد می‌کشد؟"

"می‌گویند وقتی زخم عمیق باشد مردم خیلی کم درد احساس می‌کنند."

"وزخم من عمیق‌ترین زخمها خواهد بود."

"بله."

"کلارا مدتی طولانی‌تر از من درد را حس خواهد کرد. دلم می‌خواست قضیه برعکس بود."

وقتی دکتر پلار به اتاق جلویی آمد آنها هنوز بحث می‌کردند. آکوئینو می‌گفت: "اما او از موقعیت ما چه خبر دارد؟ او صحیح و سالم در کوردوبا است یا...". جلوی حرفش را گرفت و از زهر به دکتر پلار نگریست. دکتر پلار گفت: "نگران نباشید، احتمالاً من هم بیش از شما عمر نمی‌کنم. مگر آنکه این فکر احقانه را رها کنید. هنوز فرصت برای فرار دارید."

آکوئینو گفت: "وبه شکست خودمان اذعان کنیم، در برابر همه جهان."

"تو زمانی شاعر بودی. آیا وقتی شعر ناموفقی می‌گفتی می‌ترسیدی اذعان کنی؟"

آکوئینو گفت: "اشعار من هرگز چاپ نشد، وقتی ناموفق بودم. هیچ‌کس نمی‌فهمید. شعرهای مرا توی رادیو نمی‌خواندند. درباره شعرهای من در پارلمان انگلستان سؤال و جواب نمی‌شد."

"باز این ماجیموی لعنتی شما عود کرده است، مگر نه؟ کی ماجیمورا اختراع کرد؟ یک دسته اراذلی مثل پیسارو^۱ و کورتس^۲. هیچ

۱- Francisco Pizarro (۱۴۷۵-۱۵۴۱) فاتح اسپانیایی

۲- Hernán Cortés (۱۴۸۵-۱۵۴۷) فاتح اسپانیایی مکزیکی

کدام شما نمی‌توانید لحظه‌ای از تاریخ کثافت‌تان فرار کنید؟ هیچ‌کدام شما از سروانتس چیزی یاد نگرفته‌اید، مگر نه؟ در لیانتو^۱، به حساب ماچیس‌موی او رسیده شد.

پدر ریواس گفت: "آکوئینو حق دارد. ما نمی‌توانیم به خودمان اجازه بدهیم شکست بخوریم. یک بار پیش از این مردان ما به‌جای آنکه مردی را بکشند او را آزاد ساختند - او یک کنسول پاراگوئه بود، ژنرال برای جان او هم بیش از جان فورتنوم اهمیت قائل نبود، و هنگامی که کار به‌جای باریک‌کشید ما برای کشتن آمادگی نداشتیم. اگر یک‌بار دیگر آن‌طور ضعف‌نشان بدهیم، هیچ تهدید مرگی دیگر در این قاره فایده‌ای نخواهد داشت. تا مردانی بی‌رحم‌تر از ما دست به کشتار افراد زیادی بزنند. من نمی‌خواهم مسئول مرگ‌هایی باشم که شکست ما در پی خواهد داشت."

دکتر پلار گفت: "تو وجدان پیچیده‌ای داری، آیا برای آن جنایت‌ها هم به خدا ترحم می‌کنی؟"

"تو نمی‌توانی منظور مرا بفهمی، می‌توانی؟"

"نه، آن‌کشی‌های یسوعی در آسونسیون چیزی درباره ترحم کردن به خدا به من یاد ندادند. یا من یادم نمی‌آید."

"شاید اگر اندکی بیشتر به یاد می‌آوردی ایمان بیشتری پیدا می‌کردی."

"زندگی من زندگی پر مشغله‌ای است، لئون، می‌کوشم تا بیماران را شفا دهم. نمی‌توانم آنها را به لطف حق واگذارم."

"آه، شاید حق با تو باشد. من همیشه خیلی وقت داشتم. دو مراسم دعا روز یکشنبه. معدودی اعیاد مذهبی، دوبار در هفته اعتراف. اغلب پیرزنان می‌آمدند اعتراف کنند - والبته بچه‌ها. بچه‌ها را مجبور می‌کردند بیایند. اگر نمی‌آمدند کتک می‌خوردند، و علاوه بر آن من به آنها

آب نبات می‌دادم . به به عنوان پاداش . بچه بد همانقدر آب نبات دریافت می‌کرد که بچه خوب می‌گرفت . من فقط می‌خواستم آنها را وقتی در آن جعبه نفسگیر زانو می‌زدند خوشحال کرده باشم . و هنگامی که میزان کفاره آنها را تعیین می‌کردم می‌کوشیدم این کار به صورت یک بازی میان ما باشد ، پاداش باشد نه کفاره . و آنها وقتی دعای درود به مریم را می‌خواندند آب نبات هایشان را می‌مکیدند . من هم تا وقتی که با آنها بودم خوشحال بودم . هرگز با پدران آنها - یا مادرانشان - خوشحال نبودم . نمی‌دانم چرا . شاید اگر من خودم یک بچه داشتم . . . "

" تو از وقتی که آسونسیون را ترک گفته‌ای ، لئون ، سفر بسیار درازی کرده‌ای . "

" آن زندگی هم آنقدرها که تو فکر می‌کنی معصومانه نبود . یک‌بار بچه‌ای هشت ساله به من گفت که خواهر کوچکش را در پارانا غرق کرده است . مردم فکر می‌کردند که بچه از روی صخره‌ها لیزخورده و افتاده . به من گفت که این بچه خیلی زیاد می‌خورد و برای او کمتر می‌ماند . ماندیوگای کمتری می‌ماند ! "

" به او هم یک آب نبات دادی ؟ "

" بله . و سه بار دعای درود به مریم به عنوان کفاره . "

نوبت نگهبانی پابلو شد ، رفت و جای میگوئل را گرفت . مارتا به مرد گوارانی طاس کباب داد و بقیه بشقابها را تمیز کرد . گفت : " پدر ، فردا یکشنبه است . حتما فردا می‌توانی برایمان مراسم دعا برپا کنی ؟ "

" بیش از سه سال است که دعا نخوانده‌ام . شک دارم که بتوانم کلمات آن را به یاد بیاورم . "

" من یک کتاب دعا دارم ، پدر . "

" پس دعا را برای خودت بخوان ، مارتا . صوابش همانقدر است . "

" تو که شنیدی توی رادیو چه گفتند . سربازان حالا دنبال ما

می‌گردند. شاید این آخرین دعایی باشد که در عمرمان می‌شنویم. ودی‌نگو هم هست — تو باید برای او دعا بخوانی.

"من حق ندارم مراسم دعا به راه بیندازم. مارتا، وقتی با تو ازدواج کردم، خود را از حقوق کشیشی محروم کردم."

"هیچ‌کس نمی‌داند تو با من ازدواج کرده‌ای."

"من می‌دانم."

"پدر پدرو با زنهای می‌خواهید، همه در آسونسیون این موضوع را می‌دانستند، و او روزهای یکشنبه مراسم دعا اجرا می‌کرد."

"او ازدواج نکرده بود، مارتا. می‌توانست برود و اعتراف کند و دوباره گناه کند و دوباره برود اعتراف کند. من مسئول وجدان او نیستم."

دکتر پلار گفت: "عجیب است، تو که نقشه جنایت می‌کشی چقدر قوانین اخلاقی برای خودت داری."

"بله. شاید آنها قوانین اخلاقی نباشند، فقط خرافات باشند. تو می‌دانی من اگرنان مقدس را بخورم هنوز تا حدی اعتقاد دارم که گوشت مسیح را می‌خورم. به هر حال این بحث بیموده‌ای است. شراب نداریم."

مارتا گفت: "چرا، داریم، پدر. من یک شیشه خالی دوا توی آشغالها پیدا کردم و هنگامی که توی شهر بودم آن را در یک مغازه شراب فروشی پر کردم."

پدر ربواس با لحنی محزون گفت: "تو فکر همه چیز را می‌کنی."

"پدر، تو می‌دانی که من در همه این سالها می‌خواستم یک بار دیگر بشنوم که تو در مراسم دعا می‌خوانی و مردم را ببینم که با تو دعا می‌خوانند. البته بدون آن لباسهای قشنگ مراسم عینا همانطور نخواهد بود. حیف شد که آن لباسها را نگاه نداشتم."

"آن لباسها متعلق به من نبود، مارتا. به هر حال مراسم دعا به لباسهای کشیشی منحصر نمی‌شود. فکر می‌کنی که حواریون آن لباسها را

می پوشیدند؟ وقتی می دیدم که مردمی که در برابر من بودند همه ژنده پوش بودند چقدر از آن لباسها بدم می آمد. خوشحال می شدم که به آنها پشت کنم و از یادشان ببرم فقط محراب و شمعها را ببینم - اما پول آن شمعها می توانست نیمی از مردمی را که آنجا بودند سیر کند.

"تو اشتباه می کنی، پدر. ما همه خوشحال بودیم که تو را در آن لباسها می دیدیم. آن گلدوزی های ارغوانی و طلایی چقدر قشنگ بود."

"بله. فکر می کنم آن لباسها برای مدت کمی کمک می کردند تا از همه چیز فرار کنید، اما به نظر من آنها لباسهای یک محکوم بودند."

"ولی، پدر، تو که به قوانین اسقف اعتنائی نمی کنی؟ فردا برای ما مراسم دعا برپا می کنی؟"

"اگر آنچه می گویند حقیقت داشته باشد و من با این کار خودم را لعنت کنم؟"

"خدای مهربان هرگز مردی چون تو را لعنت نخواهد کرد، پدر. اما دی نگوی بیچاره، همسر خوزه... همه ما... ما نیاز داریم که تو از جانب ما با خدا حرف بزنی."

پدر رهواس گفت: "خیلی خوب. من دعا خواهم خواند، به خاطر تو، مارتا، من در این سالها برای تو هیچ کاری نکرده ام، تو به من عشق داده ای و همه آنچه من به تو داده ام مقادیری خطر بوده است و زمینی خاکی که روی آن بخوابی. به محض آنکه هوا روشن شود، اگر سربازان به ما وقت کافی بدهند دعا می خوانم. هیچ نان برایمان مانده است؟"

"بله، پدر."

احساس دلخوری مجبولی دکتریلار را برانگیخت. گفت: "تو خودت هم به همه این مزخرفات اعتقاد نداری، لئون. تو آنها را تحمیق می کنی همانطور که آن بچه را که خواهرش را کشته بود تحمیق کردی. تو می خواهی در مراسم عشاء ربانی به آنها آب نبات بدهی تا پیش از آنکه چارلی فورتنوم

را بکشی به آنها آرامش داده باشی. من با جسمهای خودم چیزهایی دیده‌ام که درست به همان بدی چیزهایی بوده است که تو در حاکمگاه اعتراف‌شیده‌ای، اما مرا نمی‌توان با آب‌سبات آرام کرد. بجای را دیده‌ام که بدون دست‌وپا متولد شده، اگر با آن تنها می‌ماندم آنرا می‌کشم، اما پدر و مادرش به دقت مراقب من بودند - می‌خواستند آن تنه، درهم شکسته، خونین را زنده نگاه دارند. کشیشان یسوعی به ما می‌گفتند که وظیفه داریم خدا را دوست بداریم. وظیفه داریم خدایی را دوست بداریم که آن جنین ساقط را به عمل آورده؟ این مثل یک آلمانی است که وظیفه داشته باشد هیتلر را دوست بدارد. بهترین است به آن وحشتی که آن بالا توی ابرها نشسته است اعتقاد نداشته باشیم تا آنکه تظاهر کنیم او را دوست داریم؟"

"شاید بهتر باشد نفس نکشیم، اما به هر حال از نفس کشیدن گریزی نداریم. فکر می‌کنم بعضی از مردم به حکم قاضی محکومند که اعتقاد داشته باشند، همچنان که به زندان محکوم می‌شوند، گریزی ندارند. آنها برای ابد پشت میله‌ها جا گرفته اند."

آکوئینو با نوعی از خود رضایی حزن‌آمیز از خودش نقل قول کرد:
 "پدرم را فقط در میان میله‌ها می‌بینم."

پدر ریواس گفت: "بنابراین من اینجا بر کف سلول زندانم می‌شینم و سعی می‌کنم برای همه چیز معنایی بیابم. من هیچ عالم الهی نیستم، در بیشتر کلاسها شاگرد بدی بودم، اما همیشه می‌خواسته‌ام آنچه را که تو وحشت می‌خوانی بفهمم و بدانم چرا نمی‌توانم دوستش داشته باشم. درست مثل آن پدر و مادری که آن تنه، خونین بیچاره را دوست می‌داشتند. آه، با تو هم عقیده‌ام که او به نظر بسی رشت می‌رسد، اما آخر من هم زشتم و با این حال ما را دوست دارد. در نخستین زندانم - مقصودم مدرسه مذهبی است - کتابهای بسیاری بود که می‌خوانستم در آنها همه چیز را درباره اعتق خدا بخوانم، اما آنها به کار من نمی‌آمدند. هیچ یک از کشیشها هم

نمی‌توانسند به‌من کمکی بکنند. زیرا آنان هرگز به مسئلهٔ وحشت نمی‌پرداختند - تو کاملاً حق‌داری که آن‌را وحشت بخوانی، آنها هیچ مسئله‌ای نمی‌دیدند. آنها ساده و راحت در حضور وحشت می‌نشستند، مثل اسقف پیر که سر میز ژنرال می‌نشیند، و دربارهٔ مسئولیت و اختیار بشری حرف می‌زدند. اختیار بهانه‌ای برای همه چیز بود، سند برائت خدا بود. هرگز آثار فروید را نمی‌خواندند. شر ساختهٔ انسان یا شیطان بود. این‌طور خیلی ساده بود. اما هرگز نتوانستم به شیطان اعتقاد داشته باشم. خیلی راحت‌تر بود که معتقد باشم خدا شر است."

مارتا فریاد زد: "پدر، تو متوجه نیستی چه می‌گویی."

"حالا به‌عنوان یک کشیش حرف نمی‌زنم، مارتا. یک انسان حق دارد که افکارش را با صدای بلند برای همسرش بیان کند. حتی یک مرد دیوانه، و شاید من اندکی دیوانه باشم. شاید آن سالها در آسونسیون، در محلهٔ فقیرنشین، مغز مرا تکان داده باشد، از این رو من در اینجا منتظرم تا مرد بیگانه‌ای را بکشم...."

آکوئینو گفت: "تو دیوانه نیستی، لئون. تازه سر عقل آمده‌ای، باوجود این ما از تو یک مارکسیست خوب می‌سازیم. البته که خدا شر است، خدا کاپیتالیزم است. در آسمان مال می‌اندوزد - برای ابدیت صد درصد بهره طلب می‌کند."

پدر ریواس گفت: "من به شر خدا اعتقاد دارم، اما به خیر او هم معتقدم. او مارا مطابق با انگارهٔ خود آفرید - این افسانه‌ای قدیمی است. ادواردو، تو خوب می‌دانی که چه مقدار از حقایق پزشکی در افسانه‌های قدیمی نهفته است. این یکی از آزمایشگاههای جدید نبود که برای نخستین بار کشف کرد که از زهرمار استفاده کند، و پیبرزنها خیلی پیش از کشف بنی‌سیلین کپک‌های روی پرتقال‌های گندیده را به‌کار می‌بردند. بنابراین من هم به افسانه‌ای قدیمی و تقریباً فراموش شده اعتقاد دارم. او ما را

مطابق با انگاره، خویش آفرید - و بنابراین شر ما شر او هم هست. اگر خدا مثل من نبود چگونه می‌توانستم او را دوست بدارم؟ دوباره شده چون من. وسوسه شده چون من. اگر سگی را دوست بدارم فقط به این خاطر است که می‌توانم چیزی انسانی در یک سگ ببینم. می‌توانم ترس او و حق‌شناسی او و حتی خیانت او را حس کنم. او هم در خواب چون من رویا می‌بیند. تردید دارم که هرگز توانسته باشم وزغی را دوست بدارم - هرچند گاهی، وقتی به پوست وزغی دست زده‌ام، به یاد پوست پیرمردی افتاده‌ام که زندگی سخت فقیرانه‌ای را در مزارع گذرانده باشد، و من نمی‌دانم...."

"درک بی‌اعتقادی خودم برایم خیلی آسانتر از فهم اعتقاد توست. اگر خدای تو شر است...."

پدر ریواس گفت: "بیش از دو سال است که مخفی هستم، و مجبورم سبک سفر کنم. در کوله بارها مان جایی برای کتابهای مذهبی نیست. فقط مارتا یک کتاب دعا نگه داشته است. من مال خودم را گم کردم. گاه توانسته‌ام رمانی جلد شمیز پیدا کنم - مثل کتابی که می‌خواندم. یک داستان پلیسی. این نوع زندگی وقت زیادی برای فکر کردن به آدم می‌دهد و شاید مارتا حق داشته باشد و افکار من پریشان شده باشد. اما من راه دیگری برای ایمان به خدا نمی‌توانم ببینم. خدایی که من به او اعتقاد دارم باید مسئول همه، شر باشد همانطور که مسئول همه قدیسان است. او باید خدایی باشد ساخته شده مطابق با انگاره، ما با چهره‌ای روزانه. وقتی تو از وحشت حرف می‌زنی، ادواردو، تو با چهره شبانه خدا حرف می‌زنی. من اعتقاد دارم که زمانی خواهد رسید که چهره شبانه از میان خواهد رفت، مثل حکومت کمونیستی تو، آکوئینو، و ما تنها تابش آفتاب ساده خدای مهربان را خواهیم دید. تو به تکامل معتقدی، ادواردو، حتی اگر چه گاه نسلهایی از انسانها به عوالم حیوانی عقبگرد می‌کنند. تکامل تلاشی طولانی و رنجی طولانی است، و من اعتقاد دارم که خدا هم دستخوش همان تکاملی است که ما هستیم، اما شاید

با درد و رنجی بیشتر . "

دکتر پلار گفت : " من چندان از تکامل مطمئن نیستم ، از آن جهت که ما توانستیم در یک نسل هیتلر و استالین را تحویل بدهیم ، امکان دارد که چهره شبانه خدا چهره روزانه اش را به کلی فرو ببلعد ؟ امکان دارد که این روی خوشاوست که از میان می رود . اگر من به آنچه تو اعتقاد داری اعتقاد داشته باشم ، گاه فکر می کنم که این اتفاق افتاده است . "

پدر ریواس گفت : " اما من به مسیح اعتقاد دارم و به صلیب و به باز خرید . باز خرید خدا همچنان که باز خرید انسان ، اعتقاد دارم که چهره روزانه خدا ، در یک لحظه شاد خلق ، خیر مطلق را به وجود خواهد آورد ، همچنان که انسانی شاید تصویری کامل رسم کند . نیت خیر خدا چنان تمام و کمال تحقق خواهد یافت که چهره شبانه هرگز نتواند بیش از پیروزیهای کوچکی در اینجا و آنجا به دست آورد . با کمک ما ، زیرا تکامل خدا بستگی به تکامل ما دارد . هر شری که انجام دهیم چهره شبانه او را تقویت می کند ، و هر عمل خیر چهره روزانه اش را ، ما به او تعلق داریم و او متعلق به ماست . اما اکنون دست کم می توانیم مطمئن باشیم که این تکامل یک روز به کجا خواهد انجامید . این تکامل به خیری چون خیر مسیح خواهد انجامید . با این همه فراگردی وحشتناک است و خدایی که من به او ایمان دارم در طی این تلاش خدا در برابر خود - در برابر طرف شر خود ، به اندازه ما رنج می کشد . "

" آیا کشتن چارلی فورتنوم به تکامل او کمک می کند ؟ "

" نه . تمام مدت دعا می کنم که مجبور به کشتن او نشوم . "

" و با این همه اگر آنها تسلیم نشوند او را می کشی ؟ "

" بله . درست همانطور که تو با همسر مرد دیگری می خوابی . ده مرد

به تدریج در زندان می میرند ، و من به خودم می گویم که به خاطر آنها می جنگم و آنها را دوست دارم . اما این نوع دوست داشتنی که من می شناسم بهانه "

حقیری است ، یک قدیس فقط باید دعا کند ، اما من باید هفت تیری به همراه داشته باشم . من جریان تکامل را کند می کنم . "

" پس چرا ... ؟ "

" پولوس قدیس این سؤال را جواب داده است : آنچه می کنم آن نیست که مایلم بکنم ، بلکه چیزی است که از آن متنفرم - او همه چیز را دربارهٔ چهرهٔ شبانهٔ خدا می دانست . او یکی از کسانی بود که استفن^۱ را سنگسار کرد . "

" با اعتقاد به همهٔ این حرفها ، آیا هنوز خودت را یک کاتولیک می دانی ؟ "

" بله . اسقفها یا پاپ هر چه می خواهند بگویند ، من خودم را کاتولیک می دانم . "

مارتا گفت : " پدر ، تو مرا می ترسانی . همهٔ این حرفها توی کتاب شرعیات نیست ، هست ؟ "

" نه ، در کتاب شرعیات نیست ، اما کتاب شرعیات با ایمان فرق دارد ، مارتا . کتاب شرعیات نوعی جدول ضرب است . هیچ حرفی نزده ام که کتاب شرعیات رد کند . در طفولیت مطالبی دربارهٔ ابراهیم و اسحق یاد گرفته اید ، و اینکه چطور یعقوب برادرش را فریب داد ، و شهر سدوم ویران شد مثل آن دهکده ای که سال پیش درکوههای آند از میان رفت . خدا وقتی شر است شر طلب می کند ، او می تواند هیولاهایی چون هیتلر خلق کند ؛ کودکان و شهرها را از میان می برد ، اما یک روز با کمک ما قادر خواهد بود نقاب شر را برای همیشه از چهره بردارد . چه بسیار قدیسان که برای مدتی نقاب شر به چهره گذاشته اند ، حتی پولوس چنین کرده است . خدا در نوعی جریان انتقال خون به ما می پیوندد . خون خوب او در رگهای ما جریان می یابد ، و خون آلودهٔ ما در رگهای او جاری می شود . آه ، می دانم

۱. Stephen نخستین شهید مسیحی - م

که شاید بیمار یاد یوانه باشم . اما این تنها طریقی است که می توانم به خیر خدا اعتقاد داشته باشم . "

" خیلی آسانتر است که اصلا به خدا اعتقاد نداشته باشی . "

" مطمئنی ؟ "

" خوب ، شاید کشیشان یسوعی میکرب آن را در وجود من باقی گذاشته باشند ، اما من آن را بی اثر کرده ام . آن را دقیقا زیر نظر دارم . "

" من هرگز پیش از این چنین بلند حرف نزده بودم - نمی دانم چرا حالا این کار را می کنم . "

" شاید از آن جهت که فکر می کنی دیگر امیدی نیست ؟ "

" تد . " صدایی که دکتر پلار کم کم از آن متنفر می شد از اتاق عقبی صدا کرد : " تد . "

دکتر پلار هیچ حرکتی برای بلند شدن نکرد .

پدر ریواس به او یادآوری کرد : " مریضت صدا می زند . "

" آنچه از دهمم برمی آمده برای او کرده ام . اگر شما می خواهید گلوله ای توی سرش بزنید چه فایده دارد که قوزک پایش را مرمت کنیم ؟ "

" تد ، " آن صدا دوباره به گوش رسید .

" احتمالا می خواهد از من بپرسد که کلارا چه ویتامین هایی باید به بچه بدهد . یا چه وقت باید او را از شیر بگیرد . بچه او ! روی تاریک خدا حتما از این قضیه خنده جانانه ای خواهد کرد . من هرگز بچه ای نمی خواستم . اگر کلارا گذاشته بود از سرش راحت می شدم . "

پدر ریواس گفت : " آهسته تر حرف بزن . حتی اگر به این مرد بیچاره حسادت می کنی . "

" حسادت به چارلی فورتنوم ؟ چرا باید به او حسادت کنم " اختیار صدایش از دستش دررفته بود . " حسادت برای بچه ؟ - بچه که مال من است . حسادت به خاطر زنش ؟ او هم مال من است . تا هروقت که بخواهم . "

"حسادت به خاطر آنکه او می‌تواند دوست بدارد."

دکتر پلار متوجه طرز نگاه کردن مارتا به خودش بود. حتی سکوت آکوئینو به نظر شماتت بار می‌رسید.

"آه، دوست داشتن! این کلمه در قاموس من معنایی ندارد."

مارتا گفت: "پیراهنت را به من بده، پدر. می‌خواهم آن را بشویم و برای مراسم دعا آماده کنم."

"کمی چرکی اهمیتی ندارد."

"سه هفته است که آن را از تننت درنیاورده‌ای، پدر. خوب نیست آدم به محراب برود و بوی سگ بدهد."

"محرابی وجود ندارد."

"آن را به من بده، پدر."

کشیش اطاعت کرد و پیراهن را از تن درآورد؛ آفتاب رنگ آبی آن را برده بود و لکه‌های غذا و سفیدی گچ دیوارها بر آن بود. گفت:

"هرچه می‌خواهی بکن، با همه این احوال حیفاست که آلمان را هدر بدهیم. شاید پیش از ختم کار به همه آن احتیاج داشته باشیم."

دیگر چشم چشم را نمی‌دید و مرد سیاهپوست سه شمع روشن کرد. یکی از آنها را به اتاق عقبی برد، اما آن را برگرداند و شعله‌اش را با دست خاموش کرد. گفت: "خواب است."

پدر ریواس رادیو را روشن کرد و آوای محزون موسیقی گوارانی به گوش رسید - موسیقی مردمی محکوم به مرگ. پارازیت رباد بود و مثل مسلسل های جوخه اعدام تق تق می‌کرد. بر فراز کوهساران آن سوی رودخانه تابستان کم کم آغاز می‌شد و برق بر دیوارها می‌لرزید.

پدر ریواس به پابلو گفت: "هرچه کاسه و کوزه داری بیرون بگذار."

باد ناگهانی برخاست، برگهای درختان آووکادو بر سقف حلبی

کشیده شد، و باز باد فرو نشست. پدر ریواس گفت: "در مراسم دعا مجبور خواهم بود پیراهن خیزی بپوشم، مگر مارتا را راضی کنم که خداوند عریانی پوست یک مرد را نادیده می گیرد."

ناگهان، مثل آنکه کسی نزدیک آنان درون کلبه ایستاده باشد، صدایی خطاب به آنان گفت: "ستادکل پلیس از ما خواسته است که اعلامیه زیر را قرائت کنیم." وقفه‌ای پیش آمد تا گوینده دنباله مطلب را پیدا کرد. حتی می توانستند صدای خش خش کاغذها بی را که به دست داشت بشنود. "اکنون معلوم شده است که دسته آدم ربایان کنسول انگلستان را در کجا زندانی کرده اند. محل آنان در نقطه معینی از محله فقیرسین مشخص شده است..." "بارانی سیل آسا از جانب پاراگوئه فرو رخت، بر سقف ضربه زد، و کلمات گوینده را در خود غرق کرد. مارتا به درون دوید، نکه بارچه‌ای خیس به دست داشت، پیراهن پدر ریواس بود. فریاد زد: "پدر، چکار می توانم بکنم؟ باران..."

کنیش گفت: "هیس." و صدای رادیو را بلندتر کرد. باران آنها را پشت سر گذاشت و به جانب شهر رفت، و برق تقریباً به طور مداوم اتاق را روس می کرد. صدای تند از آن سوی پارانا، از چاکو به گوش رسید، مثل سوپخانه‌ای که پیش از حمله ازجا کده شده و به حرکت درآمده باشد.

"دیگر هیچ امیدفراری برای شما نیست،" صدا از خلال پارازیت‌ها، آرام و برطینس، ادامه داد، با منتهای وضوح حرف می زد مثل معلمی که مسئله‌ای ریاضی را برای کلاس بچه‌ها توضیح دهد؛ دکتر یلار صدای کلنل پرر را شناخت. "ما دقیقاً می دانیم شما کجا هستید. افراد تیپ پنجم شمارا محاصره کرده اند. پیش از ساعت هشت فردا صبح باید کنسول انگلستان را از کلبه بیرون بفرستید. او باید تنها بیرون بیاید و بدون آنکه آزاری ببیند به میان درختان برسد. پنج دقیقه بعد باید خودتان بیرون بیایید، یکی یکی و دستها بالای سر. فرماندار حفظ جان شما را تضمین می کند و شما به پاراگوئه

بازگردانده نخواهید شد. سعی نکنید فرار کنید. اگر هریک از شما پیش از آنکه کنسول سالم از کلبه بیرون آید کلبه را ترک گوید کشته خواهد شد. به پرچم سفید احترام گذاشته نخواهد شد. شما کاملاً در محاصره هستید. به شما اخطار می‌کنم که اگر آزاری " پس از آن پارازیت در میان کلمات قار و قور کرد، و آنها را نامفهوم ساخت.

آکوئینو گفت: "بلوف می‌زنند! فقط بلوف می‌زنند! اگر آنها آن بیرون بودند حتماً میگوئل خبرمان می‌کرد. این میگوئل می‌تواند مورچه‌ای را توی تاریکی ببیند. فورتنوم را بکشید و بعد پشک می‌اندازیم تا ببینیم کی باید اول بیرون برود. در چنین شبی چطور می‌توانند بفهمند چه کسی از کلبه بیرون رفته است - کنسول یا کسی دیگری؟" در را چارتاق کرد و با صدای بلند سرخپوست را صدا زد: "میگوئل!" نیمدایره‌ای از نور قوی مثل جوابی به سؤالش به بیرون افتاد - میداء نور قوسی به عرض تقریباً صد متر از میان درختان بود. دکتر پلار از میان در باز می‌توانست شب پره‌ها را ببیند که دسته دسته از او دور می‌شوند و به طرف چراغها می‌روند تا به نور افکن‌ها بخورند و کباب شوند. مرد سرخپوست به شکم بر زمین افتاده بود، و سایه‌ء دکتر پلار چون مرد مرده‌ای بر کف کلبه دراز شده بود. دکتر خودش را کنار کشید. نمی‌دانست آیا پسر او را دیده است و شناخته است.

آکوئینو گفت: "جرئت نمی‌کنند به درون کلبه تیراندازی کنند، می‌ترسند فورتنوم را بکشند."

چراغها باز خاموش شد. در سکوت میان غرشهای رعد صدای خش‌خش شنیدند که بلندتر از صدای حرکت موشی صحرایی نبود. آکوئینو کنار در ایستاد و سر تفنگش را به طرف تاریکی چرخاند. پدر ریواس گفت: "نه، این میگوئل است." موج دیگری از آب بر سقف ریخت و در حیات سطلی واژگون شد و تلق تلق کنان پیشاپیش باد حرکت کرد.

تاریکی دیری نپایید. شاید رعد و برق فیوزی را سوزانده بود که

حالا تعمیر شده بود. مردانی که از درون کلبه تماشا می کردند دیدند که مرد سرخپوست سر پا بلند شد که بدود، اما نور کورش کرد. دستش را به روی چشمانش گذاشت و شروع کرد دور خودش بچرخد. تک تیری شلیک شد و او به زانو افتاد. مثل آن بود که افراد تیپ نهم هیچ قصد نداشتند که مهماتشان را برای کسی چنین کم اهمیت هدر بدهند. مرد گوارانی با سرخمیده زانو زد، مثل مرد موئی هنگام تقدیس نان و شراب متبرک. از سویی به سوی دیگر تاب می خورد - مثل آنکه بخشی از آیینی ابتدایی را عمل کند. سپس با کوششی عظیم شروع کرد تفنگش را به جانبی اشتباهی بلند کند تا آنکه آن را به طرف در باز کلبه نشانه رفت. به نظر دکتر پلار که به دیوار چسبیده بود و تماشا می کرد رسید که چتر بازان با کنجکای صبورانه و ظالمانه منتظرند تا ببینند بعد چه اتفاقی می افتد. نمی خواستند گلوله دیگری هدر بدهند. مرد سرخپوست برایشان خطری نداشت زیرا در نور تند چراغها چطور امکان داشت چیزی یا جایی را ببیند تا به طرف آن تیراندازی کند؟ برای آنان مردن یا زنده ماندن او علی السویه بود. می توانست تا رسیدن صبح همانجا دراز بکشد. آنوقت تفنگ دو سه متری در هوا پرواز کرد و به طرف کلبه انداخته شد. دور از دسترس به زمین افتاد و میگوئل بی حرکت بر زمین افتاده بود.

آکوئینو گفت: "باید بکشیمش تو."

دکتر پلار به او اطمینان داد: "مرده است."

"از کجا می گویی؟"

چراغها دوباره خاموش شد. مثل آن بود که مردانی که در میان درختان پنهان شده بودند با آنها بازی ظالمانه ای می کردند.

آکوئینو گفت: "از فرصت استفاده کن، دکتر."

"چکار می توانم بکنم؟"

پدر ریواس گفت: "حق با تست. آنها سعی می کنند یکی از ما را

وسوسه کنند بیرون برود."

"شاید اگر تو بیرون بروی دوستت پرز تیراندازی نکند."

دکتر پلار گفت: "بیمار من اینجاست."

آکوئینو در را بیشتر باز کرد. تفنگ خودکار دور از دسترس افتاده بود. یک دستش را به طرف آن دراز کرد. چراغها روشن شد، و در لحظه‌ای که آکوئینو در را بست گلوله‌ای به کناره‌اش خورد. مردی که متصدی نورافکن‌ها بود حتما صدای غرغز لولا را شنیده بود.

"کرکره‌ها را ببند، پابلو."

"بله، پدر."

با بسته شدن کرکره‌ها و قطع نور کورکننده، احساس ایمنی کردند.

مرد سیاهپوست پرسید: "حالا چه باید بکنیم، پدر؟"

آکوئینو گفت: "فورا فورتنوم را بکشیم، و اگر چراغها دوباره خاموش شود می‌توانیم به سرعت فرار کنیم."

پابلو گفت: "تاکنون دو نفر از ما مرده‌اند. شاید بهتر باشد، پدر که تسلیم شویم. ومارتا هم اینجاست."

"اما مراسم دعا، پدر؟"

پدر ریواس گفت: "به‌نظرم می‌رسد که باید آن را تبدیل به مراسم دعا برای مردگان کنم."

آکوئینو گفت: "هرجور مراسم دعایی می‌خواهی برپا کن، اما اول کنسول را بکش."

"چطور می‌توانم او را بکشم و بعد دعا بخوانم؟"

دکتر پلار گفت: "چه فرقی می‌کند اگر تو می‌توانی با قصد کشتن او دعا بخوانی؟"

"آه، ادواردو، تو هنوز آنقدر کاتولیک هستی که بدانی چطور چاقورا در زخم بجرخانی. با همه این احوال تو اعتراف گیرنده، من خواهی بود."

"میز را آماده کنم، پدر؟ شراب دارم، نان دارم."

"دعا را سحر می خوانم، باید خودم را آماده کنم، مارتا، و این کار بیشتر از آماده کردن میز وقت می گیرد."

آکوئینو گفت: "بگذار تا تو دعایت را می خوانی او را بکشم. تو کار خودت را بکن و بگذار من کار خودم را بکنم."

دکتر پلار گفت: "فکر می کردم کار تو نوشتن شعر است."

"همه شعرهای من درباره مرگ بوده است، پس من صلاحیت این کار را دارم."

پابلو گفت: "ادامه دادن دیوانگی است، مرا ببخشید، پدر، اما دیوگو حق داشت سعی کند فرار کند. دیوانگی است که یک آدم را بکشم و مطمئن شویم که هیچ نفر ما می میرند. پدر..."

آکوئینو بابی صبری حرف او را قطع کرد: "رای می گیریم، بگذارید با رای تصمیم بگیریم."

دکتر پلار گفت: "ازکی تا به حال معتقد به اصول پارلمانی شده ای، آکوئینو؟"

"در اموری که از آن اطلاعی نداری دخالت نکن دکتر. تروتسکی به رای آزاد در درون حزب اعتقاد داشت."

پابلو گفت: "من به تسلیم شدن رای می دهم،" دستهایش را روی صورتش گذاشت. حرکت شانه هایش نشان می داد که گریه می کند. برای خودش؟ برای مردگان؟ از سر شرم؟

دکتر پلار فکر کرد: درماندگان! این عنوانی است که روزنامه ها به آنها می دهند. شاعری شکست خورده، کشیشی اخراج شده، زنی موهن، مردی که گریه می کند. به خاطر خدا بگذار کمدمی با کمدمی پایان یابد. هیچ یک از ما برای تراژدی ساخته نشده ایم.

پابلو گفت: "من این خانه را دوست دارم، وقتی زنم و بچه ام

مردند جز این خانه چیزی دیگر برایم باقی نماند .
 دکتر پلار به خودش گفت : باز یک پدر دیگر ، مثل اینکه این پدرها
 نمی‌خواهند دست از سر ما بر دارند ؟

آکوئینو گفت : " من رای می‌دهم که فورتنوم را همین حالا بکشیم . "
 پدر ریواس گفت : " تو گفتی که آنها بلوف می‌زنند ، شاید حق با
 تو باشد . فرض کن ساعت هشت شد و ما هیچ کاری نکردیم - آنها هنوز
 نمی‌توانند به ما حمله کنند . تا وقتی که او زنده است . "

آکوئینو پرسید : " پس تو به چی رای می‌دهی ؟ "
 " به تاخیر ، ما تا نیمه شب فردا به آنها مهلت داده‌ایم . "
 " و تو ، مارتا ؟ "

زن با غرور گفت : " رای من رای شوهرم است . "
 یک بلندگو - چنان نزدیک که حتما در میان درختها نصب شده
 بود - باز با صدای پرز ، آنان را مخاطب قرار داد . " دولت‌های ایالات متحد
 وانگلستان از مداخله در این قضیه امتناع کرده‌اند . اگر شما به رادیوی خود
 گوش داده باشید می‌دانید که من حقیقت را می‌گویم ، تهدید شما با شکست
 مواجه شده است . با ادامه نگهداری کنسول هیچ چیز به دست نمی‌آورد .
 اگر می‌خواهید جان خودتان را نجات دهید او را پیش از ساعت هشت
 بیرون بفرستید . "

پدر ریواس گفت : " خیلی اصرار می‌کنند . "
 کسی کنار میکروفن نجوا می‌کرد . حرف‌هایش نامفهوم بود - صدایی
 خشدار مثل سنگریزه‌هایی که موج همراه خود به دریا ببرد . سپس پرز ادامه
 داد : " مردی بیرون کلبه شما در حال مرگ است . کنسول را هم اکنون بیرون
 بفرستید و ما جان دوستان را نجات می‌دهیم . شما که نمی‌خواهید بگذارید
 یکی از هموطنانتان آرام آرام بمیرد ؟ "

دکتر پلار به خود گفت : قسمنامه بقراط شامل خودکشی نمی‌شود .

در کودکی پدرش برایش داستانهای قهرمانی خوانده بود، داستان مردان زخمی که زیر آتش گلوله نجات داده شده بودند، داستان کاپیتان اوتس^۱ که به میان برف ها رفته بود. یکی از اشعار موردعلاقه پدرش در آن روزها "اگر مجبوری این سر پیر خاکستری را به تبر بزن" بود.

ناگهان به اتاق عقبی رفت. در تاریکی هیچ جارا نمی توانست ببیند. نجواکنان گفت: "بیداری؟"
"بله."

"قوزک پایت چطور است؟"
"خوب است."

"چراغ می آورم و زخم بند آن را عوض می کنم."
"نه."

دکتر پلار گفت: "سربازان ما را محاصره کرده اند، نباید امیدت را از دست بدهی."
"چه امیدی را؟"

"فقط یک نفر است که واقعا مرگ تو را می خواهد."
صدایی بی احساس گفت: "راستی؟"
"آکوئینو."

چارلی فورتنوم گفت: "وتو، تو، تو آن را می خواهی."
"چرا بخواهم؟"

"تو خیلی بلند حرف می زدی، پلار. فکر نمی کنم در مزرعه هرگز اینقدر بلند حرف زده باشی، حتی وقتی که من یک میل دورتر سر زراعت بودم. تولعننتی همیشه چقدر تودار بودی، نبودی، احتیاط می کردی که مبادا خدمتکاران صدایت را بشنوند. اما همیشه زمانی می رسید که حتی یک شوهر هم گوشه اش را باز کند. "در تاریکی صدای دست و پا زدن می آمد گویی سعی
۱- Captain Oates نیتوس اوتس (۱۶۴۹-۱۷۰۵) ماجراجوی انگلیسی.

می‌کرد سرپا بایستد. "همیشه فکر می‌کردم که دکترها به اصولی اخلاقی معتقد هستند، پلار، اما البته این تصویر انگلیسی است، و تو فقط نیمه انگلیسی هستی، و نیمه دیگر..."

دکتر پلار گفت: "من نمی‌دانم تو چه شنیده‌ای. حتما خواب دیده‌ای یا اشتباه فهمیده‌ای."

"حتما با خودت فکر کردی که چه اهمیتی دارد، او فقط جنده خردسالی از خانه ماما سانچز است. چقدر برایت خرج برداشت؟ چی به او دادی، پلار؟"

دکتر پلار دچار خشمی مفرط شد و گفت: "اگر می‌خواهی بدانی، به او یک عینک آفتابی از مغازه گروبر دادم."

"آن عینک؟ آن عینک را خیلی دوست می‌داشت. فکر می‌کرد شیک است، و حالا دوستان آن را خرد کرده‌اند، تو چه ردلی هستی، پلار. این کار مثل تجاوز به یک بچه بود." "آسانتر از آن بود."

دکتر پلار متوجه نبود که چقدر به تخت‌خواب تابوتی نزدیک است. مشتی در تاریکی به او زده شد. توی گردنش خورد و صدایش را خفه کرد. پاپس گذاشت و صدای غرغر تابوت را شنید.

چارلی فورتنوم گفت: "خدایا، بطری را انداختم." اضافه کرد: "هنوز یک پیمانۀ مانده بود، آن را نگه داشته بودم برای..." دستی کورمال کورمال بر زمین کشیده شد، به کفشهای دکتر پلار خورد و پس کشیده شد. "یک شمع می‌آورم."

"آه نه، نمی‌آوری. نمی‌خواهم دوباره قیافه کثیف را ببینم، پلار."

"تو خیلی سخت می‌گیری. این چیزها اتفاق می‌افتد، فورتنوم. حتی به دوست داشتن او تظاهر هم نمی‌کنی، مگر نه؟"

" نه . "

" حتما توی فاحشه‌خانه با او می‌رفتی ، وبعد فکر کردی . . . "

" قبلا که به تو گفتم - او را آنجا دیدم ، اما هرگز با او نرفتم . "

" من او را از آنجا نجات داده بودم و تو سعی کردی به آنجا بازش گردانی . "

" هرگز چنین قصدی نداشتم ، فورتنوم . "

" قصد هم نداشتم مشقت بازشود . برایت ارزانتر تمام می‌شد ، مگر نه ، مجبور نبودی برای کثافتکاریهای پول بدهی . "

" جنجال راه انداختن چه فایده‌ای دارد ؟ فکر می‌کردم همه چیز به سرعت تمام می‌شود و تو هیچ وقت نمی‌فهمی . مسئله طوری نبود که واقعا من یا او خاطرخواه یکدیگر باشیم . خاطرخواهی تنها مسئلهء خطرناک است ، فورتنوم . "

" من خاطرخواه بودم . "

" پیش تو برمی‌گشت . هیچ وقت نمی‌فهمیدی . "

" چه وقت شروع شد ، یلار ؟ "

" دفعهء دومی که او را دیدم . توی مغازهء گروبر ، وقتی عینک را به او دادم . "

" کجا می‌بردیش ؟ به خانه ، ماما سانچز ؟ " این سوالهای مصرانه دکتر یلار را به یاد انگستانی انداخت که سوزهای را فشار دهند و چرک و خون بیرون کشند .

" او را به آپارتمان بردم . از او دعوت کردم بیاید قهوه بخورد ، اما خوب می‌دانست که مقصود من از قهوه چیست ، فورتنوم . اگر من نمی‌کردم دیر یا زود کس دیگری این کار را می‌کرد . او حتی دربان ساختمان ما را می‌شناخت . "

فورتنوم گفت : " خدا را شکر . "

"مقصودت چیست؟"

"بطری را پیدا کردم . نریخته است ."

می‌توانست صدای خوردن فورتنوم را بشنود . گفت : "بهبتر است

کمی برای بعد بنگه داری اگر . . ."

"می‌دانم که فکر می‌کنی من بزدلم ، پلار ، اما حالا دیگر از مرگ

ترس چندانی ندارم ، این خیلی آسانتر از برگشتن به مزرعه است و انتظار

بچه‌ای را کشیدن که با صورت تو متولد شود ، پلار ."

دکتر پلار تکرار کرد : "من نمی‌خواستم این‌طور بشود" دیگر خشمی

در او باقی نمانده بود تا با آن از خود دفاع کند . "هیچ‌چیز با قصد قبلی

انجام نشده است . آنها قصد نداشتند ترا بدزدند ، من قصد نداشتم بچه‌ای

درست کنم . آدم کم‌کم به این فکر می‌افتد که رند بزرگی جایی نشسته است

و دوست دارد که به همه چیز پیچشی بدهد . شاید چهرهٔ تاریک خدا شوخ

طبع باشد ."

"کدام چهرهٔ تاریک؟"

"این یکی از تصورات مجنونانهٔ لئون است . تو باید آنها را

می‌شنیدی — نه این چیزها که شنیدی ."

"سعی نمی‌کردم چیزی بشنوم — سعی می‌کردم از این جعبهٔ لعنتی

بیرون بیایم و به شما بپیوندم ، تنها بودم ، و دواهای تو هم دیگر تاثیری

ندارد . تقریباً به در رسیده بودم که شنیدم کشیش به تو گفت حسادت

می‌کنی . فکر کردم ، حسادت ، حسادت ، به‌چی؟ و آنوقت شنیدم و به جعبه

برگشتم ."

یک بار در دهکدهٔ دوردستی دکتر پلار مجبور شده بود دست به

عملی فوری بزند که صلاحیت انجام آن را نداشت . یا باید خطر می‌کرد و

عمل می‌کرد یا می‌گذاشت که زن بمیرد . بعدها همین کوفتگی را احساس

کرد که حالا می‌کرد ، و زن با همهٔ کوششهای او مرده بود ، خسته و کوفته

هر زمین نشست . فکر کرد : من هر چه می توانستم گفتم . دیگر چه چیز می توانم بگویم ؟ مدتها بود که زن داشت می مرد یا آنوقت چنین به نظر او رسیده بود . فورتنوم گفت : " فکرش را بکن من به کلارا نامه نوشتم و گفتم که تو از او وبچه مراقبت می کنی . "

" می دانم . "

" دیگر این را از کجا می دانی ؟ "

" تو تنها کسی نیستی که استراق سمع می کنی . باز دست آن رند شوخ در کار است . وقتی به لئون املاء می کردی شنیدم . این موضوع خشمگینم کرد . "

" تو خشمگین شدی ؟ چرا ؟ "

" فکر می کنم لئون حق داشت - من حسادت می کنم . "

" حسادت به چه چیز ؟ "

" این هم یک پیچش مضحک دیگر است ، مگر نه ؟ "

باز توانست صدای ویسکی خوردن چارلی فورتنوم را بشنود . دکتر پلار گفت : " حتی یکی از این اندازه های تو برای همیشه نمی باید . " " برای همیشه ؟ تو دست بالا را گرفته ای . چرا نمی توانم از تو متنفر باشم ، پلار ؟ آیا به سبب ویسکی است ؟ من که هنوز مست نیستم . " " شاید هستی . یک کمی . "

" این وحشتناک است ، پلار ، اما هیچ کس دیگر نیست که بتوانم آنها را به او بسپارم . نمی توانم به همفریس اعتماد کنم . . . "

" اگر بخوابی بخوابی کمی مرفین به تو تزریق می کنم . "

" ترجیح می دهم بیدار بمانم . چیزهای خیلی زیادی هست که باید درباره شان فکر کنم و وقت چندانی نیست . می خواهم تنها باشم ، پلار . تنها . باید به آن عادت کنم ، مگر نه ؟ "

فصل چهار

به نظر دکتر پلار رسید که همه آنها کاملاً تنها گذاشته شده بودند . دشمنانش آنها را ترک گفته بودند : بلندگو ساکت شده بود ، باران ایستاده بود ، و دکتر پلار به رغم افکارش به خوابی ناراحت رفته بود . نخستین بار که چشمانش را باز کرد ، صدای پدر ریواس بیدارش کرد . کشیش کنار در زانو زده و لبهایش را به شکافی در چوب در فشرده بود . به نظر می رسید که با مرد محتضر یا مرده بیرون حرف می زند . کلمات تسلی بخش ، دعا ، یا عبارتهای قراردادی عفو مشروط ؟ دکتر پلار به پهلوی دیگر غلتید و باز به خواب رفت . باردوم وقتی بیدار شد ، چارلی فورتنوم در اتاق دیگر خرناسه می کشید - خرناسه خشدار گلویی خشک شده از ویسکی . شاید خواب امنیت تخت خواب بزرگ خانه را می دید پس از آنکه بطری روی میز چرخدار را تا ته خورده بود . آیا کلارا وقتی او این طور خرناسه می کشید با او مدارا می کرد ؟

وقتی مجبور می شد کنار او بیدار دراز بکشد افکارش چه بود؟ آیا حسرت اتاقلش در خانه، ماما، سانچز را می خورد؟ آنجا، وقتی سحر می شد می توانست تنها و آرام بخوابد. آیا حسرت سادگی زندگی اش در آنجا را نمی خورد؟ دکنرپلار نمی دانست. نمی توانست افکارش را تصور کند همانطور که نمی توانست افکار جانوری غریب را حدس بزند.

سور نورافکن ها که از زیر در می آمد درخشش خود را از دست داد. رور آخر آغار شده بود. خاطره ای را به یاد آورد وقتی سالها پیش با مادرش در خارج بوئنوس آیرس به تماشای یک نمایش نور و صدا نشسته بود. نور سورافکن چون گچ سفید استاد معلمی می رفت و می آمد، درختی را نشان می داد که زیر آن کسی - سان مارتین بود؟ - نشسته بود - اصطبل کهنه ای که چهره دیگری از تاریخ اسبش را بسته بود، پنجره های اتاقی که در آن معاهده ای یا اساسنامه ای - نمی توانست به یاد بیاورد کدام - امضاء شده بود. صدایی با نثری آمیخته به وقار گذشته فراموش شده ای داستان را تعریف می کرد. او که از مطالعات پزشکی اش خسته بود به خواب رفته بود. بار سوم وقتی بیدار شد مارتا را دید که مشغول انداختن پارچه ای بر میز بود، و نور آفتاب از درز و شکافهای در و پنجره به درون می تابید. دو شمع نی فروخته، که در نعلبکی هایی چسبانده شده بود، بر میز بود. مارتا گفت: "همین دو تا مانده است، پدر."

پدر ریواس هنوز خواب بود، چون جنینی چمباتمه زده بود.

مارتا تکرار کرد: "پدر."

همانطور که مارتا حرف می زد، بقیه چشمانشان را به روزنو گشودند،

لئون، پابلو، آکوئینو.

"چه وقت است؟"

"چی؟"

"چه گفتی؟"

"شمع به اندازه کافی نداریم، پدر."

"شمع مهم نیست، مارتا. تو خیلی سروصدا می‌کنی."

"پیراهنت هنوز خیس است. سرما می‌خوری و می‌میری."

پدر ریواس گفت: "من شک دارم."

مارتا دل‌پروردی داشت و همانطور که اشیاء روی میز را یک به یک می‌چید: یک شیشه دوا پر از شراب، یک کاسه ماته به جای جام مقدس، یک کهنه ظرفشویی پاره به جای دستمال؛ غرغر می‌کرد. شکایت می‌کرد: "این آن طور نیست که می‌خواستم باشد، آن طور نیست که پیش خودم مجسم کرده بودم." یک کتاب دعای جیبی را که نیمی از جلد و شیرازه‌اش رفته بود باز به روی میز گذاشت. همانطور که صفحات آن را ورق می‌زد، پرسید: "امروز چه یکشنبه‌ای است، پدر؟ آیا هفته بیست و پنجم بعد از عید گلریزان است یا هفته بیست و ششم؟ نکند عید ظهور باشد، پدر؟"

پدر ریواس گفت: "اصلاً نمی‌دانم."

"پس چطور انجیل مناسب و باب مناسب را پیدا کنم؟"

"هرچه آمده می‌خوانم. الله بختی."

پابلو گفت: "بهتر است که حالا دیگر فورتنوم را آزاد کنیم. ساعت

باید تقریباً شش باشد، و تا دو ساعت..."

آکوئینو گفت: "نه، ما رای دادیم که صبر کنیم."

پابلو دکتر پلار را نشان داد و گفت: "او رای نداده است."

"او رای ندارد، او که از ما نیست."

"اما با ما خواهد مرد."

پدر ریواس پیراهن خیس خود را از مارتا گرفت. گفت: "حالا وقتی

برای جروبخت نداریم. من می‌خواهم دعا بخوانم. به سنیور فورتنوم کمک

کنید اگر می‌خواهد آن را بشنود. من برای دی‌ئگو، برای میگوئل، برای

همه ما که شاید امروز بمیریم طلب آمرزش می‌کنم."

آکوئینو گفت: "برای من یکی نه."

"تو نمی‌توانی به من دستور بدهی که برای چه کسی دعا بخوانم. خوب می‌دانم که تو به هیچ چیز اعتقاد نداری. باشد. به هیچ چیز اعتقاد نداشته باش. اینجا در این اتاق بمان و به هیچ چیز ایمان نداشته باش. چه کسی اهمیت می‌دهد که تو ایمان داشته باشی یا ایمان نداشته باشی؟ حتی مارکس نمی‌تواند تضمین کند چه چیز درست و چه چیز غلط است همانطور که من نمی‌توانم."

"تنفردارم ببینم وقت هدر می‌رود. وقت چندانی برای ایمان نمانده است."

"ترجیح می‌دهی با وقتت چکار بکنی؟"

آکوئینو خندید. "آه، البته، آن را مثل تو هدر می‌دهم. - وقتی مرگ بر زبان باشد، مرد زنده سخن می‌گوید. - اگر هنوز حال و هوای شعر داشتم این قطعه را کمی واضح‌تر می‌کردم - من تقریباً خودم هم کم‌کم آن را می‌فهمم."

مرد سیاهپوست گفت: "به اعتراف من گوش می‌دهی، پدر؟"

"البته. یک دقیقه دیگر. اگر به حیاط بیایی. و تو، مارتا؟"

"من چطور می‌توانم اعتراف کنم، پدر؟"

"چرا نکنی؟ تو آنقدر به مرگ نزدیک هستی که می‌توان هر وعده‌ای

به تو داد. حتی ترک گفتن مرا."

"من هرگز..."

"چتر بازها ترتیب آن را می‌دهند."

"اما خودت، پدر؟"

"آه، من مجبور خواهم بود که خطر را به جان بخرم. کمتر مردم

این اقبال را دارند که موقع مرگ کشیشی بالای سرشان باشد. خوشحالم که

یکی از اکثریت باشم. بیش از اندازه جزو طبقه ممتاز بوده‌ام."

دکتر پلار آنها را ترک گفت و به اتاق عقبی رفت . گفت : " لئون می خواهد دعا بخواند . دلت می خواهد آنجا باشی ؟ "

" چه وقت است ؟ "

" نمی دانم . فکر می کنم بعد از شش است . آفتاب درآمده است . "

" حالا چکار می کنند ؟ "

" پرز تا ساعت هشت به آنها مهلت داده که تو را آزاد کنند . "

" آنها که نمی خواهند این کار را بکنند ؟ "

" فکر نمی کنم . "

" پس آنها مرا می کشند و پرز آنها را خواهد کشت . تو وضعت از همه بهتر است ، مگر نه ؟ "

" شاید . وضع من هم چندان معلوم نیست . "

" نامه من به کلارا . . . با همه این تفصیل بهتر است نامه را تو برایم نگه داری . "

" اگر تو بخواهی که من این کار را بکنم . "

چارلی فورتنوم یک دسته کاغذ از جیبش بیرون آورد . " بیشتر اینها صورتحساب است . پرداخته نشده . جزگروبر همه کاسب ها کلانها بردارند . کدام جهنمی گذاشتمش ؟ " بالاخره نامه را در جیبی دیگر پیدا کرد . گفت : " نه ، حالا دیگر فرستادنش برای او چندان فایده ای ندارد . اگر تو را دارد چرا باید این همه کلمات عاشقانه مرا بشنود ؟ " نامه را ریز ریز کرد . " به هر حال دلم نمی خواهد پلیس آن را بخواند . یک عکس هم هست . " و شروع کرد توی کیف پولش را بگردد . " تنها عکسی که از فخر فورتنوم دارم ، اما کلارا هم توی آن هست . " نگاه تندی به آن کرد و آن را هم ریز ریز کرد . " قول بده به او نگویی که من ماجرای تو را فهمیدم . دلم نمی خواهد

احساس گناه کند . اگر قابلیت آن را داشته باشد . "

دکتر پلار گفت : " قول می دهم . "

چارلی فورتنوم گفت: "این صورت حساب ها — بهتر است تو به آنها رسیدگی کنی،" آنها را به دکتر پلار داد. "شاید به اندازه کافی پول توی حسابم باشد که جواهرگوی آنها باشد. اگر نبود — قرصاق ها به اندازه کافی کلاه سرم گذاشته اند." اضافه کرد: "من عرشه کشتی را ترک می گویم، اما نمی خواهم که خدمه رنج بکشند."

"پدر ریواس حالا دیگر دعایش را شروع می کند. اگر بخواهی آن را بشنوی، کمکت می کنم به آن اتاق بیایی."

"نه، من هرگز آدم مومنی نبوده ام. فکر می کنم با ویسکی همین جا می مانم." به دقت آنچه در بطری باقی مانده بود اندازه گرفت. "شاید یک کوچولو حالا بخورم — آنوقت یک پیمانه درست و حسابی برای آخر کار باقی می ماند. بزرگتر از پیمانه دریا سالار."

صدای ملایمی در اتاق دیگر سخن می گفت. چارلی فورتنوم گفت: "می دانم که قرار است آدم در آخر کار اندکی تسلی بیابد — با اعتقاد به همه این حرفها. آیا تو اصلاً به چیزی اعتقاد داری؟"

"نه."

حالا که در مورد مسائل شخصی حقیقت میانشان جاری شده بود دکتر پلار نیاز غریبی احساس می کرد که با دقت و صحت تمام حرف بزند. اضافه کرد: "فکر نمی کنم."

"من هم ندارم — مگر... این احساس خیلی ابلهانه ای است، اما وقتی من با آن مردک آن بیرون هستم، مقصودم کشیش است... همان که می خواهد مرا به قتل برساند... احساس می کنم... می دانی حتی لحظه ای بود که فکر کردم می خواهد به من اعتراف کند. به من، به چارلی فورتنوم؟ می توانی پس این یکی بر بیایی؟ به خدا اگر می کرد او را می بخشیدم، کی می خواهند مرا بکشند، پلار؟"

"نمی دانم چه وقت است. ساعت ندارم. فکر می کنم حوالی ساعت

هست . پرز چتر بازها را آنوقت می‌فرسند . بعد چه اتفاقی می‌افتد ، خدا می‌داند . "

" بارهم خدا . تو نمی‌توانی از این کلمه " لعنتی دست برداری ، می‌توانی ؟ شاید با همه این احوال بهتر است بروم و کمی به موعظه او گوش بدهم . ضرری به جایی نمی‌زند . خوشحالش می‌کند . مقصودم کتیش است . و کار دیگری هم نیست که بکنم . اگر کمکم کنی . "

دستش را به دور شانه دکتر پلار انداخت . در مقایسه با حشاش به طرز عریبی سبک بود - مثل هیکلی که با باد پر شده باشد . دکتر پلار فکر کرد : او مرد پیری است ، به هر حال چیزی از عمرش باقی نمانده بود ، و آن سبی را به یاد آورد که برای نخستین بار او را دیده بود ، وقتی او و همفریس او را کشاکشان و اعتراض‌کنان به آن طرف خیابان و به هتل بولبوار برده بودند . آنوقت وزنش خیلی بیشتر بود . دو قدم به طرف در برداشته بودند که چارلی فورتنوم سر جایش میخکوب شد . گفت : " نمی‌توانم بیایم . اصلا چرا بیایم ؟ نمی‌خواهم که دم آخری آمرزیده شوم . مرا به ویسکی برگردان . آن شراب مقدس من است . "

دکتر پلار به اتاق دیگو بازگشت . سر پا ایستاد نزدیک آکوئینو که روی زمین شسته بود و با فیافه‌ای ظنین حرکات کشیش را تماشا می‌کرد . گویی از آن می‌ترسید که پدر ریواس همانطور که کنار میز این طرف و آن طرف می‌رفت و باد سنهایتش علامتهایی مرموز می‌داد ، دامی گذاشته باشد ، اسباب خیاستی را چیده باشد . دکتر پلار به یاد آورد که همه اشعار آکوئینو درباره مرگ بود . نمی‌خواست حالا مضمون شعرش از او دزدیده شود .

پدر ریواس انجیل می‌خواند . آن را به زبان لاتینی می‌خواند نه زبان اسپانیایی ، و دکتر پلار مدتها بود اندک لاتینی که زمانی می‌دانست فراموش کرده بود . همچنان که صدا به سرعت با این زبان مرده به پیش

می‌تاخت، او به آکوئینو چشم دوخته بود. شاید دیگران فکر می‌کردند که او با چشمان به پایین افکنده دعا می‌خواند و نوعی دعا به ذهنش وارد می‌شود. یا دست کم یک آرزو، سنگین بار از عدم اعتماد به خود، که اگر موقعش رسید مهارت و ثبات رای لازم را برای اقدام فوری داشته باشد. با خود فکر کرد: اگر من با آنها آن طرف مرز بودم، وقتی پدرم در حیاط قرارگاه پلیس فریاد کمک می‌کشید چه می‌کردم؟ آیا به طرف او می‌رفتم یا ماندم اینها می‌گریختم؟

پدر ریواس به پایان دعا و تبرک نان رسیده بود. مارتا با چهره‌ای پر غرور مردش را تماشا می‌کرد. کشیش کاسهٔ ماته‌را بلند کرد و تنها جملهٔ این مراسم را که دکتر پلار به دلیلی مجهول هرگز فراموش نمی‌کرد بر زبان راند: "هر بار که این اعمال را انجام دهی آنها را به یاد من انجام خواهی داد." چه تعداد کارها را طی عمری به یاد چیزی فراموش شده یا تقریباً فراموش شده انجام داده بود؟

کشیش کاسه‌را پایین آورد. زانوزد و به سرعت بلند شد. به نظر می‌رسید که مراسم دعا را با شتاب و بی‌صبرانه به پایان می‌برد. مثل شبانی بود که گله‌اش را پیش از شروع توفان به آغلی براند، اما این کار را خیلی دیر شروع کرده بود. بلندگو رعد آسا پیامش را با صدای کلنل پرز به گوش رساند: "شما دقیقاً یک ساعت وقت دارید که کنسول‌را بیرون بفرستید و جان خودتان را نجات دهید." دکتر پلار دید که دست چپ آکوئینو به تفنگش چنگ زد. صدا ادامه داد: "تکرار می‌کنم شما یک ساعت مهلت دارید. کنسول را بیرون بفرستید و جان خودتان را نجات دهید."

"... آنکه گناهان عالمی را پاک می‌کنی، به آنان آمرزش ابدی عطا کن."

پدر ریواس آغاز کرد: « Domine, non sum dignus »
تنها صدای مارتا صدای او را همراهی کرد. دکتر پلار به دنبال پابلو به بیرون

اناق نگریست. مرد سیاهیوست با سرخمیده کنار دیوار پشتی زانو زده بود. با خود فکر کرد، آیا امکان دارد که پیش از پایان مراسم دعا، تفنگ آکوئینو را بگیرم و آنها را آنقدر نگه دارم تا چارلی فورتموم بتواند فرار کند؟ فکر کرد با این کار نه تنها جان چارلی، بلکه جان همه را نجات خواهم داد. دوباره به آکوئینو نگاه کرد، و آکوئینو چنان که گفتمی می داند در مغز او چه می گذرد سرش را تکان داد.

پدر ریواس کهنه طرفشویی را برداشت و شروع کرد کاسه را پاک کند، این کار را چنان به آیین می کرد که گویی باز در کلیسای خود در آسونسیون بود.

«Ite Missa est.»

صدای بلندگو چون برگردان دعا جواب داد: "شما پنجاه دقیقه فرصت دارید."

پابلو گفت: "پدر، مراسم تمام شد. بهتر است حالا تسلیم شویم. یا بگذارید دوباره رای گیری کنیم."

آکوئینو گفت: "رای من همان است."

ارتا گفت: "تو یک کشیشی، پدر، تو نمی توانی دست به قتل بزنی."

پدر ریواس کهنه طرفشویی را به طرف او دراز کرد. "به حیاط برو و این را بسوزان. دیگر به آن احتیاجی نیست."

"اگر حالا او را بکشی گناه کبیره برایت خواهد بود، پدر. حالا پس از مراسم دعا."

"این برای هرکس و در هر زمان گناه کبیره است. بهترین کاری که می توانیم بکنیم اینست که مثل هرکس دیگر از خدا بخواهیم به من رحم کند." دکتر پلار پرسید: "توی محراب که بودی داشتی همین کار را می کردی؟" احساس می کرد که از همه این جروبخت ها خسته شده است، از

کندی گذشت این مدت کمی که برایشان مانده بود .
 "دعا می‌کردم که مجبور نشوم او را بکشم ."
 دکتره‌لار گفت : "نامه پست می‌کردی ، فکر می‌کردم تو انتظار هیچ پاسخی به نامه‌های این‌چنانی را نداری ."
 "شاید به تصادفی امید بسته بودم ."
 بلندگو اعلام کرد : "چهل و پنج دقیقه برایتان مانده است ."
 پابلو شکایت کرد : "اگر احتمال می‌گذاشتند . . ."
 آکوئینو گفت : "می‌خواهند اعصابمان را خرد کنند ."
 پدر ریواس به‌طور ناگهانی از پیش‌آنها رفت . هفت تیرش را هم با خود برد .

چارلی فورتنوم روی تابوت دراز کشیده بود . چشمهایش باز بود و به سقف گلی خیره شده بود . پرسید : "آمده‌اید تا حسابم را برسید ، پدر؟"

پدر ریواس حالتی خجول یا شاید شرم‌نده داشت . چند قدمی بداخل اتاق برداشت و گفت : "نه ، نه ، آن نه ، نه هنوز . فکر کردم شاید به چیزی احتیاج داشته باشید ."

"هنوز کمی ویسکی برایم مانده است ."

"صدای بلندگو را شنیدید . به‌زودی به‌دنبالتان می‌آیند ."

"وآنوقت شما مرا می‌کشید؟"

"اینها دستوراتی است که به من داده شده است ، سنیور فورتنوم ."

"فکر می‌کردم یک کشیش دستوراتش را از کلیسا می‌گیرد ، پدر ."

آه ، فراموش کرده بودم . شما دیگر به کلیسا تعلق ندارید ، مگر نه؟ با همه

این احوال مراسم دعا برپا کرده بودید . نمی‌توانم اسم خودم را کاتولیک

بگذارم ، اما مایل نبودم در آن شرکت کنم . این دقیقاً یکی از اعیاد اجباری

نیست . برای من که نیست ."

پدر ریواس بالحنی رسمی و ناهنجار، چنانکه گویی با یکی از اعضاء بورژوازی کلیسا حرف می‌زد، گفت: "من در محراب شما را به یاد داشتم، سنیر فورتنوم،" این عبارت متعلق به زبانی بود که طی سالهای گذشته بلااستفاده مانده بود.

"ترجیح می‌دادم مرا فراوش می‌کردید، پدر."

پدر ریواس گفت: "هرگز اجازه ندارم چنین کاری بکنم."

چارلی فورتنوم با تعجب مشاهده کرد که کشیش نزدیک است گریه کند. گفت: "چه شده، پدر؟"

"هرگز فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشد. می‌بینید - اگر سفیرکبیر آمریکا بود - آنها تسلیم شده بودند. و من ده انسان را نجات داده بودم. هرگز فکر نمی‌کردم که مجبور شوم جانی را بگیرم."

"چرا شما را برای رهبری انتخاب کردند؟"

"ال تیگره فکر کرد می‌تواند به من اعتماد کند."

"خوب، می‌تواند، مگر نه؟"

"حالا نمی‌دانم. نمی‌دانم."

چارلی فورتنوم فکر کرد: آیا همیشه یک مرد محکوم مجبور است به جلاد خود تسلی ببخشد؟ گفت: "کاری هست که بتوانم برای شما بکنم، پدر."

مرد باقیایه‌ای حاکی از امید به او نگاه کرد، مثل سگی که فکر کند کلمه "بیا" را شنیده باشد. پاکشان قدمی جلوتر آمد. چارلی فورتنوم پسری را با گوشه‌های پیش آمده در مدرسه به یاد آورد که میمون همیشه او را آزار می‌داد. گفت: "معذرت می‌خواهم..." معذرت برای چی؟ برای آنکه نتوانسته بود سفیرکبیر آمریکا باشد؟

مرد گفت: "می‌دانم برای شما چقدر سخت است. آنجا خوابیده، در انتظار. شاید اگر می‌توانستید خودتان را کمی آماده کنید..." شاید

تو حبه‌تان به حابی دیگر معطوف می‌شد "

" مفصودتان اعتراف است؟ "

کشیش توضیح داد: " بله، در موارد فوری . . . حتی من "

" اما من به عنوان توبه‌کار تعریفی ندارم، پدر. سی سال است که اعتراف نکرده‌ام. یعنی از ازدواج اولم تا کنون - که آن هم ازدواج نبود. بهتر است به دیگران بپردازید. "

" برای آنها هرچه می‌توانسته‌ام کرده‌ام. "

" پس از چنین مدت درازی . . . ناممکن است . . . من ایمان کافی ندارم، خجالت می‌کشم همه آن کلمات مومنان را ادا کنم، پدر، حتی اگر بتوانم به یادشان بیاورم. "

" اگر ایمان نداشتید احساس خجالت نمی‌کردید. و لازم نیست آن را بلند برای من بگویید، سنیور فورتنوم. فقط نشانه‌ای از پشیمانی نشان دهید. در سکوت، برای خودتان. این کافی است. و قتمان خیلی کم است. فقط نشانه‌ای از پشیمانی، " التماس می‌کرد مثل آنکه پول یک وعده غذا را گدایی کند. "

" ولی من که به شما گفتم، کلمات آن را فراموش کرده‌ام. "

مرد دو قدم نزدیکتر آمد، گویی به خود جرئت یا امید می‌داد. شاید امیدوار شده بود که پول کافی برای تکه‌ای نان به او داده می‌شود. " فقط سعی کنید بگویید متاسفید و سعی کنید از ته دل بگویید. "

" آه، من برای خیلی چیزها متاسفم، پدر. اما نه برای ویسکی. " بطری را بالا گرفت. به دقت آنچه را مانده بود واریسی کرد و آن را دوباره زمین گذاشت. " زندگی دشواری است. آدم باید یک‌جور مخدر داشته‌باشد. "

" ویسکی را فراموش کنید. حتما چیزهای دیگری هم هست. فقط

از شما می‌خواهم که بگویید - متاسفم که قانونی را زیر پا گذاشتم. "

" من حتی نمی‌دانم چه قوانینی را زیر پا گذاشته‌ام. اینقدر تعداد

این قوانین لعنتی زیاد است . "

"من هم قوانین را زیر پا گذاشته ام ، سنیر فورتنوم . اما متاسف نیستم که مارتا را گرفتم . متاسف نیستم که اینجا و با این مردان هستم . این هفت تیر - آدم که همیشه نمی تواند بخوردانی را بالا و پایین ببرد یا آب مقدس بپاشد . اما اگر کشیش دیگری اینجا بوده با او می گفتم ، بله من متاسفم . متاسفم که در زمانی زندگی نکردم که می شد به راحتی قوانین کلیسا را حفظ کرد - یا در آینده ای که شاید این قوانین عوض شده باشند یا چنین دشوار به نظر نرسند . یک چیز هست که می توانم به راحتی بگویم . شاید شما هم بتوانید آن را بگویید . متاسفم که شکیهایی بیشتری نداشتم . آدمهای شکست خورده مثل ما اغلب فقط شکست خوردگان امیدیم . خواهش می کنم - نمی توانید بگویید متاسف هستید که امید بیشتری نداشته اید ؟ "

مسلم بود که این مرد به تسلی احتیاج داشت و چارلی فورتنوم هر چه می توانست به او داد . "بله ، فکر می کنم تا این حد بتوانم پیش بروم ، پدر . "

پدر ، پدر ، پدر . این کلمه خودش را در ذهن او تکرار می کرد . تصویری از پدرش به ذهنش آمد که حیران ، بدون آنکه بفهمد ، بی آنکه او را بشناسد ، کنار میز چرخدار نشسته بود ، و در همان حال خودش بر زمین افتاده بود و اسب بالای سرش ایستاده بود . فکر کرد : ای کثافت بیچاره . پدر بر بواس کلمات بخشایش را تمام کرد . گفت : "شاید حالا مشروبی با شما بخورم - یک مشروب کوچک . "

چارلی فورتنوم گفت : "متشکرم ، پدر ، حالا من خیلی از شما خوشبخت ترم . هیچ کس نیست که به شما بخشایش بدهد . "

آکوئینو می گفت : "من فقط روزها که به دور حیاط قدم می زدیم برای چند لحظه ای پدرت را می دیدم . گاهی " حرفش را قطع کرد تا

به صدای بلندگویی که بیرون میان درختها بود گوش بدهد . صدا می گفت :
"فقط پانزده دقیقه وقت برایتان مانده است ."

دکتر پلار اظهار نظر کرد : "این ربع ساعت آخر برای من خیلی
تند گذشت ."

"آیا حالا شروع می کنند دقیقه ها را بشمارند ؟ کاش می گذاشتند با
آرامش بمیریم ."

"باز هم راجع به پدرم حرف بزن ."

"او پیرمرد خوبی بود ."

دکتر پلار پرسید : "طی این چند دقیقه ها درباره چه چیز حرف
می زدید ؟"

"ما هرگز وقت زیادی نداشتیم تا درباره چیزی حرف بزنیم .
همیشه نگهبانی آنجا بود . کنار من قدم می زد . به من سلام می کرد - خیلی
رسمی و با محبت مثل پدری که به پسرش سلام کند - و من ، خوب ، احترام
زیادی برای او داشتم ، می فهمی که ، همیشه لحظه ای سکوت برقرار می شد -
می دانی که قهرمانانی مثل او چطوری هستند . صبر می کردم تا او اول حرف
بزند . آنوقت نگهبان سرمان داد می زد و ما را جدا می کرد ."
"شکنجه اش می دادند ؟"

"نه . نه . به شیوهای که مرا شکنجه دادند . ماموران سی . آی . ا . با
این کار موافقت نمی کردند . او یک آنگلو ساکسن بود . با این همه پانزده سال
در یک قرارگاه پلیس خودش شکنجه ای طولانی است . آسانتر است که آدم
دو سه تایی انگشت از دست بدهد ."

"چه شکلی بود ؟"

"مردی پیر . چه چیز دیگری می توانم بگویم ؟ تو باید بهتر از من
بدانی که او چه شکلی بود ."

"آخرین باری که او را دیدم پیر نبود . کاش حتی یک عکس پلیسی

از جنازه او داشتم . می دانی از آن جور عکسها که برای ضبط در پرونده می گیرند . "

" منظره دلپذیری نبود . "

" شکافی را پر می کرد . شاید اگر می توانست فرار کند یکدیگر را نمی شناختیم . اگر اکنون اینجا با شما بود . "

" موهای خیلی سپیدی داشت . "

" وقتی که من می شناختمش سفید نبود . "

" وبه زحمت خم می شد . رماتیسم پای راستش خیلی اذیتش می کرد . می شود گفت که رماتیسم او را کشت . "

" من آدم کاملاً متفاوتی را به یاد می آورم . آدمی بلند بالا و لاغر و خدنگ . به سرعت از اسکله آسونسیون دور می شد . یکبار برگشت تا دست تکان بدهد . "

" عجیب است . به چشم من او مرد کوچک چاقی بود که می لنگید . " خوشحالم که شکنجه اش نمی دادند — آن طور که تو را شکنجه دادند . "

" چون نگهبانها همیشه دور و بر ما بودند هرگز فرصت درست و حسابی پیدا نکردم که در مورد نقشه مان به او اطلاعاتی بدهم . وقتی لحظه فرار رسید — او حتی نمی دانست که به نگهبان رشوه داده شده است — فریاد زدم "بدو" و او حیرت زده به من نگاه کرد . مکث کرد . تردید و رماتیسم . . . " تو هرچه می توانستی کردی ، آکوئینو . تقصیر هیچ کس نیست . "

آکوئینو گفت : " یک بار شعری برای او خواندم ، اما فکر نمی کنم علاقه چندانی به شعر داشت . با همه این احوال شعر خوبی بود . اینطور شروع می شد : — مرگ طعم نمک دارد . — می دانی یکبار به من چه گفت ؟ مثل این بود که عصبانی بود — نمی دانم از دست کی — گفت : — من اینجا بدم نیست ، حوصله ام سررفته است . کسلم . فقط خدا اگر اندکی درد به من می داد . — "

این حرف عجیبی بود که می زد . "

دکتر پلار گفت : " فکر می کنم من می فهمم . "

" در آخر کار ، حتما درد نصیبش شده است . "

" بله . در آخر کار خوش اقبال بود . "

آکوئینو گفت : " اما من هرگز کسالت را نشتاخته ام . درد را چرا .

و ترس را . من حالا ترسیده ام . اما کسل نیستم . "

دکتر پلار گفت : " شاید تو به پایان خودت نرسیده ای . خوب است

که این اتفاق فقط وقتی که آدم ، مثل پدر من ، پیر شود می افتد . " به یاد

مادرش افتاد که در بوئنوس آیرس میان طوطی های چینی نشسته بود یا در

کاله فلوریدا شیرینی اکلر می خورد ، به فکر مارگاریتا که در اتاقی که به دقت

تاریک شده بود به خواب رفته بود و او بیدار کنارش دراز کشیده بود و بی عشق

چهره اش را نگاه می کرد ، به یاد کلارا افتاد ، و بچه ، و آینده ، دراز ناممکن کنار

رودخانه پارانا . به نظرش رسید که به سن پدرش رسیده است ، که به اندازه

پدرش در زندان بوده است ، و این پدرش بوده که گریخته است .

بلندگو گفت : " ده دقیقه برایتان مانده ، کنسول را بیدرنگ بیرون

بفرستید و پس از آن یکی یکی دستها روی سر . . . "

وقتی پدر ریواس به اتاق وارد شد بلندگو هنوز دستورات دقیق

می داد . آکوئینو گفت : " وقت تقریباً سرآمده است . بهتر است بگذاری او

را حالا بکشم . این کار یک کشیش نیست . "

" شاید هنوز بلوف می زنند . "

" وقتی از این حرف مطمئن شویم شاید خیلی دیر باشد . این

چتر بازها را یانکی ها در پاناما خوب تعلیم داده اند . به سرعت عمل می کنند . "

دکتر پلار گفت : " من بیرون می روم تا با پرز حرف بزنم . "

" نه ، نه ، ادواردو . این کار خودکشی است . شنیدی که پرز چه گفت .

او حتی به پرچم سفید هم احترام نخواهد گذاشت . تو موافقی ، آکوئینو ؟ "

پابلو گفت: "ما شکست خورده‌ایم. بگذارید کنسول برود."
 آکوئینو گفت: "اگر آن مرد از این اتاق عبور کند، می‌زنمش - و هر
 کسی که به او کمک کند - حتی تو، پابلو."
 مارتا گفت: "پس آنها همه ما را می‌کشند. اگر او بمیرد همه ما
 می‌میریم."

"به هر ترتیب واقعه‌ای به یاد ماندنی می‌شود."
 دکتر پلار گفت: "ماجیسمو. این ماجیسمو ی لعنتی ابلهانه شما.
 لئون، من باید کاری برای آن بیچاره که آنجاست بکنم. اگر من با پرز حرف
 بزنم..."

"چه پیشنهادی می‌توانی به او بکنی؟"
 "اگر او موافقت کند که مهلتش را تمدید کند، آیا تو مهلت را
 تمدید می‌کنی؟"
 "چه فایده دارد؟"

"او کنسول انگلستان است. دولت انگلستان..."
 "فقط یک کنسول افتخاری است، ادواردو، بیش از یک بار معنی آن
 را برایم توضیح داده‌ای."

"موافقت می‌کنی اگر پرز..."
 "بله، موافقت می‌کنم، اما شک دارم که پرز... حتی شاید به تو
 فرصت حرف زدن هم ندهد."

"فکر می‌کنم می‌دهد. ما دوستان خوبی بودیم."
 خاطره‌ای به ذهن دکتر پلار برگشت از آن روز که با هم به رودخانه
 رفته بودند، از جنگل افقی، از پرز که بدون درنگ از کنده‌ای شناور به‌کنده
 شناور دیگری می‌پرید تا به طرف گروه کوچکی برود که قاتل در میان آنان
 منتظرش بود. پرز گفته بود: "اینها همه مردم من هستند."
 "پرز به عنوان یک مأمور پلیس آدم بدی نیست."

" من برای تو می ترسم ، ادواردو . "

آکوئینو گفت : " دکتر هم مبتلا به ماچیسو شده است . یا الله . . . "

برو بیرون و حرف بزن . . . اما یک تفنگ با خودت ببر . . . "

" این ماچیسو نیست که اذیتم می کند . تو حقیقت را به من گفتی ،

لئون . من حسادت می کنم . به چارلی فورتنوم حسادت می کنم . "

آکوئینو گفت : " اگر مردی حسادت کند ، مرد دیگر را می کشد - یا

کشته می شود . حسادت ، چیز ساده ای است . "

" حسادت من آن جور حسادت نیست . "

" چه جور حسادت دیگری وجود دارد ؟ تو با همسر مردی

می خوابی . . . و وقتی که او همین کار را می کند . . . "

" آن مرد او را دوست دارد . . . مسئله اینست . "

بلندگو اعلام کرد : " پنج دقیقه دیگر فرصت دارید . "

" من حسادت می کنم چون او آن زن را دوست دارد . آن کلمه "

مبتذل ابلهانه ، عشق . هیچ وقت برای من معنایی نداشته است . مثل کلمه "

خدا . می دانم چطور عشق بازی کنم - نمی دانم چطور دوست بدارم . چارلی

فورتنوم دائم الخمر بیچاره بازی را می برد . "

آکوئینو گفت : " آدم که به این راحتی یک معشوقه را از دست نمی دهد .

پیدا کردن یکی دیگر کلی زحمت دارد . "

دکتر پلار خندید : " کلارا ؟ مردش را با یک عینک دودی دادم . "

خاطرات به بازگشت ادامه دادند . این خاطرات مانند موانع مزاحمی بودند

که می بایست از میانشان رد می شد ، مثل آنکه چشم بسته از میان تعدادی

بطری بگذرد ، تا به در برسد . گفت : " پیش از آنکه از خانه بیرون بیایم از

من چیزی پرسید . . . به خودم زحمت ندادم گوش کنم . "

" اینجا بمان ، ادواردو . تو نمی توانی به پسر اعتماد کنی . . . "

پس از آنکه در را باز کرد، نور آفتاب برای لحظه‌ای چشمانش را خیره کرد، سپس جهان ابعاد واقعی خود را بازگرفت و همه چیز به وضوح دیده شد. بیست متر زمین گل‌آلود در برابرش کشیده شده بود. میگوئل سرخیوست چون بقچه‌ای از لباسهای کهنه به یکسو افتاده بود، باران شب پیش خبیش کرده بود، آن سوی جسد درختان و سایه زرف آغاز می‌شد.

نشانه‌ای از هیچ آدم زنده‌ای نبود. احتمالاً پلیس مردم را از کلبه‌های همسایه بیرون رانده بود. حدود سی متر دورتر چیزی در میان درختان برق می‌زد. شاید سرنیزه‌ای آخته بود که در آفتاب می‌درخشید، اما وقتی اندکی نزدیکتر شد و با دقت بیشتر نگاه کرد، دید که فقط تکه‌ای از حلب نفتی بود که بخشی از کلبه‌ای را که در میان درختان پنهان بود تشکیل می‌داد. سگی در فاصله‌ای دور عوعو کرد.

دکتر پلار آهسته و مردم قدم برمی‌داشت. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، هیچ تیری شلیک نشد، دستهایش را اندکی از کمرش بالاتر برد، مثل شعبده‌بازی که بخواهد نشان دهد که دستهایش خالی است. فریاد زد: "پرز! کلنل پرز!" احساس مسخره بودن کرد. از همه چیز گذشته خطری در میان نبود. در مورد همه ماجرا اغراق کرده بودند. هنگامی که به دنبال پرز از کلکی به کلک دیگر پریده بود احساس خطر بیشتری کرده بود. صدای گلوله‌ای را که از عقب به پشت پای راستش خورد نشنید. تمام قد از جلو به زمین افتاد، مثل آنکه در بازی راگی حریف به زمینش زده باشد، صورتش فقط چند متری با سایه درختان فاصله داشت. هیچ دردی حس نمی‌کرد، و هرچند برای لحظه‌ای از هوش رفت، چنان آرام و مطبوع بود که گویی در یک روز داغ بر کتابی خوابش برده باشد.

وقتی چشمانش را دوباره باز کرد سایه درختان هیچ تکانی نخورده بود. احساس خواب‌آلودگی شدید می‌کرد. می‌خواست چار دست و پا به زیر سایه درختان بخزد و دوباره بخوابد. آفتاب بامدادی در اینجا خیلی شدید

بود. بفهمی نفهمی آگاه بود که می‌بایست دربارهٔ موضوعی با کسی بحث کند، اما این‌کار می‌توانست برای بعد از خواب روزانه‌اش بماند. فکر کرد: خدا را شکر، تنها هستم. خسته‌تر از آن بود که عشق‌بازی کند، و هوا بیش از اندازه گرم بود. فراموش کرده بود پرده‌ها را بکشد.

صدای نفس زدن شنید، از پشت سرش می‌آمد، و او نمی‌فهمید چطور چنین چیزی امکان دارد. صدایی نجواکنان گفت: "ادواردو." ابتدا آن‌را نشناخت، اما وقتی شنید که نامش تکرار شد، فریاد زد: "لئون؟" نمی‌توانست بفهمد که لئون در آنجا چکار داشت. سعی کرد بچرخد، اما انقباضی در پایش او را از این‌کار باز داشت.

صدا گفت: "فکر می‌کنم به شکم تیر زده باشند."

دکتر پلار بکه خورد و از خواب پرید. درختان مقابل او درختان محلهٔ فقیرنشین بود. آفتاب بر سرش می‌تابت زیرا فرصت پیدا نکرده بود به درختان برسد. می‌دانست که تا به درختان نرسد در امان نخواهد بود. صدا که اکنون می‌دانست صدای لئون باید باشد گفت: "صدای گلوله را شنیدم. مجبور بودم بیایم."

دکتر پلار باز سعی کرد بچرخد، اما فایده‌ای نداشت — دست از تنقلا برداشت.

صدای پشت سرش گفت: "بدجوری زخمی شده‌ای؟"

"فکر نمی‌کنم. تو چطور؟"

صدا گفت: "آه من حالا در امانم."

"امان؟"

"کاملاً در امان. من نمی‌توانستم یک موش را بکشم."

دکتر پلار گفت: "باید تو را به یک بیمارستان برسانیم."

صدا گفت: "حق با تو بود، ادواردو. من برای آدم‌کشی ساخته

نشده بودم."

"من نمی فهمم چه اتفاقی افتاده . . . من باید با پرزحرف بزنم . . .
 تو نباید اینجا باشی ، لئون . باید با بقیه منتظر می شدی ."
 " فکر کردم شاید تو به من نیاز داشته باشی ."
 "چرا ؟ برای چه ؟"

سکوتی طولانی برقرار شد تا آنکه دکتر پلار با لحنی تا حدی مسخره
 پرسید : "تو هنوز آنجا هستی ؟"

صدای نجوایی از پشت سرش آمد .
 دکتر پلار گفت : "نمی توانم صدایت را بشنوم ."
 صدا کلمه ای را ادا کرد مثل کلمه "پدر . " در موقعیتی که آنان بودند
 به نظر می رسید که هیچ چیز هیچ معنایی ندارد .
 دکتر پلار گفت : "آرام دراز بکش . اگر ببینند که هر یک از ما تکان
 می خوریم شاید دوباره شلیک کنند . حرف هم نزن ."
 " متاسفم . . . بخشش می طلبم . . ."

"Ego te absolvo"^۱ برق خاطره ای سبب شد که دکتر پلار
 این عبارت را به نجوا بیان کند . قصد داشت بخندد ، تا به لئون نشان
 بدهد که شوخی کرده است - وقتی هر دو پسر بچه بودند بر سر عبارت های
 بی معنایی که کشیشها یا دشان می دادند اغلب شوخی می کردند - اما بیش
 از اندازه خسته بود و خنده در گلویش شکست .

سه چتر باز از زیر سایه بیرون آمدند . در لباس استتار به شکل
 درختهایی متحرک بودند . تفنگهای خودکارشان را آماده نگاه داشته بودند .
 دوتای آنها به طرف کلبه رفتند . سومی به دکتر پلار نزدیک شد ، که خودش
 را به مردن زده بود و ته مانده نفسش را توی سینه حبس کرده بود .

فصل پنج

در گورستان تعداد زیادی از مردم بودند که چارلی فورتنوم هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. زنی را که لباس سیاه‌بلند از مد افتاده‌ای پوشیده بود دید و فکر کرد سنیورا پلار باشد. این زن محکم به بازوی کشیش لاغری چسبیده بود که چشمان قهوه‌ای تیره‌اش به این طرف و آن طرف می‌چرخید، به چپ و راست، گویی می‌ترسید که یکی از أعضاء مهم گروه تشییع‌کننده را نادیده بگذارد. چارلی فورتنوم چندین بار شنید که زن کشیش را معرفی می‌کرد — "ایشان دوست من پدرگالوائو هستند که از ریو آمده‌اند." دو خانم دیگر نزدیک قبر متظاهران چشمهایشان را پاک می‌کردند. شاید آنها را هم مانند عمله موت برای این کار استخدام کرده بودند. هیچ کدام با سنیورا پلار، یا حتی با یکدیگر، حرف نمی‌زدند، اما البته این امر هم شاید ناشی از آداب و اسباب حرفه آنها بود. پس از مراسم دعای آمرزش در کلیسای جامع

جدا جدا پیش چارلی فورتنوم آمده و خود را معرفی کرده بودند .
 " شما سنیور فورتنوم هستید ، جناب کنسول ؟ من دوست خیلی
 نزدیک ادواردوی بیچاره بودم . ایشان همسر من ، سنیور اسکوبار هستند . "
 " اسم من سنیورا والی یخو است . شوهرم نتوانست بیاید ، اما من
 نمی توانستم شرکت در این مراسم را از ادواردو دریغ کنم ، به همین جهت
 دوستم ، سنیور دوران^۱ ، را همراه آوردم . میگوئل ، ایشان سنیور فورتنوم
 هستند ، همان کنسول انگلستان که آن اوباش . . . "

اسم میگوئل بیدرنگ تصویر مرد سرخپوست را به ذهن چارلی فورتنوم
 آورد ، که در دهانه^۲ در کلبه چمباتمه زده بود ، و با لبخندی تفنگش را تیار
 می کرد ، و بعد به بقچه^۳ خیس لباسی فکر کرد که وقتی چترهازان او را بر تخت
 روان می آوردند از کنار آن گذشته بود . حین عبور یکی از دستهایش که از
 تخت آویزان بود به کهنه^۴ خیسی خورده بود . لب باز کرد که بگوید : " اجازه
 بدهید همسرم را معرفی کنم . . . " اما سنیورا والی یخو و دوستش راه افتاده
 بودند . زن دستمالی را زیر چشمانش می گرفت — چنان که به نظر چون روبنده ای
 می رسید — تا برخورد اجتماعی دیگری پیش آید . چارلی فورتنوم فکر کرد :
 دست کم کلارا تظاهر به غمگین بودن نمی کند . این نوعی صداقت است .
 فکر کرد ، مراسم تدفین خیلی به دو مجلس میهمانی کوکتل سیاسی که
 در بوئنوس آیرس در آنها شرکت کرده بود ، شباهت دارد . این میهمانیها بخشی
 از سلسله مجالسی بود که برای سفیر کبیر انگلستان که ماموریتش به پایان
 رسیده بود ترتیب یافته بود . و کمی بعد از انتصاب خودش به عنوان کنسول
 افتخاری بود هنگامی که هنوز توجه زیادی به او مبذول می شد زیرا با مقامات
 بلند پایه در میان خرابه ها به پیک نیک رفته بود . مردم می خواستند بدانند
 که این مقامات چه چیزها گفته بودند . این بار محفل دوم ، با همان میهمانانی
 که در کلیسا دیده بود ، در هوای آزاد گورستان تشکیل شده بود .

صدایی گفت: "اسم من دکتر ساودرا است. شاید به یاد بیاورید که یک بار در خانه دکتر پلار با هم ملاقات کردیم -"

چارلی فورتنوم می‌خواست جواب بدهد، البته در خانه مامان سانچز بود. شمارا کاملاً به یاد دارم که با دختری بودید. من با ماریا بودم، همان دختری که چاقو خورد.

گفت: "ایشان همسر من هستند،" و دکتر ساودرا با ادب تمام به روی دست کلارا تعظیم کرد؛ حتماً چهره کلارا برای او آشنا بود، به خاطر هرچیز دیگر نبود به سبب ماه گرفتگی روی پیشانی آشنا بود. با خود فکر کرد که آیا چند نفر از این مردم می‌دانند که کلارا معشوقه پلار بوده است.

دکتر ساودرا گفت: "من باید حالا بروم، از من خواسته شده است که چند کلمه‌ای در رثاء دوست بیچاره‌مان بگویم." به طرف تابوت رفت، میان راه ایستاد تا با کلنل پرز دست بدهد و صحبت مختصری بکند. کلنل پرز یونیفورم پوشیده بود و کلاهش را روی خمیدگی بازویش گذاشته بود. قیافه‌ای گرفته بود که به نظر می‌رسید جدی‌ترین آدم حاضر است. شاید در این فکر بود که مرگ دکتر تا چه حد بر آتیه شغلی او تاثیر می‌گذارد، البته، خیلی چیزها به نحوه تلقی سفارت انگلستان بستگی داشت. مرد جوانی به نام کرایتون، که چهره‌اش برای چارلی فورتنوم تازه بود، با هواپیما از بوئنوس آیرس آمده بود تا به نمایندگی از طرف سفیر کبیر (دبیر اول سفارت سرما خورده بود و بستری بود) در این مراسم شرکت کند. کنار پرز نزدیک تابوت ایستاده بود. اهمیت اجتماعی هریک از صاحبان عزا را می‌شد از نزدیکی آنان به تابوت تخمین زد، زیرا میهمانی به افتخار آن تشکیل شده بود. آقا و خانم اسکوبار از میان جمع به طرف آن راه می‌گشودند، و سنیورا والی یخو تقریباً آنقدر نزدیک بود که می‌توانست بر آن دست بگذارد. چارلی فورتنوم که چوبی زیر بغل راستش بود در حاشیه بیرونی این جمع خوشبوش

ایستاده بود. احساس می‌کرد که اینجا بودن اصلا مسخره است. احساس می‌کرد که یک شیاد است. او فقط موقعیتش را در آنجا مدیون این اشتباه بود که به جای سفیر کبیر آمریکا گرفته شده بود.

همچنین در حاشیه جمع، اما خیلی دور از چارلی فورتنوم، دکتر همفریس ایستاده بود. او هم حالت کسی را داشت که به جمع نمی‌خورد و خود این موضوع را می‌داند. جای مناسب برای او باشگاه ایتالیایی بود، و همسایه مناسب پیشخدمت اهل ناپل، که از چشم شور او می‌ترسید. وقتی چارلی فورتنوم متوجه همفریس شده بود قدمی به جانب او برداشته بود، اما همفریس به سرعت به او پشت کرده بود. چارلی فورتنوم به یاد آورد که در گذشته‌ای دور به دکتر پلار گفته بود که همفریس با او حرف نمی‌زند. دکتر پلار گفته بود: "خوش به حالت." آن روزها روزهای خوشی بودند، با این حال در تمام مدت پلار با کلارا خوابیده بود و بچه پلار در بطن کلارا رشد کرده بود. او کلارا را دوست داشته بود و کلارا نسبت به او پر لطف و مهربان بود. همه آن چیزها گذشته بود. او شادی‌اش را مرهون دکتر پلار بود. پنهانی نگاهی به کلارا کرد. مشغول تماشای دکتر ساودرا بود که سخنرانی خود را شروع کرده بود. کلارا به نظر ملول می‌رسید چنانکه گویی موضوع این رثائیه شخص غریبه‌ای بود که به هیچ وجه مورد علاقه او نبود. چارلی فورتنوم فکر کرد: او پلار را هم فریب داده بود.

دکتر ساودرا در حالی که کلمات خود را مستقیماً به تابتی که در پرچم انگلستان پیچیده شده بود، پرچمی که از چارلی فورتنوم به‌وام گرفته شده بود، خطاب می‌کرد گفت: "تو بالاتر از طبیعی بودی که ابدان ما را شفا می‌بخشیدی، تو با هر یک از بیمارانت دوست بودی — حتی با فقیرترین آنان. همه ما می‌دانیم که تو بدون آنکه استثنایی قایل شوی — به سبب عاطفه عشق و عدالتی که داشتی — بدون چشمداشت در محله فقیرنشین کار می‌کردی. چه سرنوشت دردناکی که تو، که چنان سخت به خاطر بیچارگان

رنج می کشیدی، به دست کسانی کشته شوی که خود را به اصطلاح حامی آنها می دانند.

چارلی فورتنوم فکر کرد: خدای بزرگ، آیا این داستانی است که کلنل پرز سر هم کرده است؟

"مادرت در پاراگوئه زاده شد، پاراگوئه که زمانی دشمن حماسی ما بود، و تو با ماچیسموپی شایسته اجداد مادريت، که خون سرخ خود را به خاطر لوپس^۱ ریختند - کاری نداریم که هدف او خوب بود یا بد - از درون کلبه به جانب مرگ گام برداشتی، کلبه‌ای که در آن! این قهرمانان قلبی فقرا جمع بودند، تا آخرین کوشش را برای نجات جان آنان و دوستت بکنی. کشیش متعصب بیرحمانه تو را به خاک و خون افکند، اما پیروزی از آن تو شد - دوست تو زنده ماند."

چارلی فورتنوم به آن سوی قبر گشوده، به کلنل پرز، نگاه کرد. سر برهنه‌اش خم بود، دستهایش به پهلوهایش چسبیده بود؛ پاهایش با زاویه^۲ صحیح حالت خبردار نظامی را نشان می داد. به تندیس قرن نوزدهمی ار عزاداری سربازی شبیه بود حال آنکه دکتر ساودرا با مرثیه‌اش به تسجیل روایت دولتی مرگ پلار ادامه می داد - آیا درباره همین موضوع با هم حرف زده بودند؟ حالا چه کسی به خود اجازه شک کردن در این حقیقت را می داد؟ این سخنرانی کلمه به کلمه در ال لیتورال چاپ خواهد شد و مسلماً خلاصه‌ای از آن حتی در ناسیون درج خواهد شد.

"سواي قاتلان تو و زندانی آنان، من آخرین کسی بودم، ادواردو، که تو را زنده دیدم. شور و شوق تو چنان گسترده تر از علائق حرفه‌ایت بود، و عشقی که به ادبیات می ورزیدی سبب شد که دوستی ما مستحکم تر گردد. آخرین باری که با هم بودیم تو مرا به دیدار خود خوانده بودی - جا به جایی غریب نقش مالوف طبیب و بیمار - تا درباره تشکيل يك انجمن فرهنگی - Carlos Antonio Lopez (۱۷۹۰-۱۸۶۲) رجل سیاسی پاراگوئه‌ای - م.

انگلیس و آرژانتین در این شهر گفتگو کنیم ، و تو با فروتنی همیشگی خودت از من دعوت کردی که نخستین دبیر آن باشم . دوست من ، تو آن شب از راههایی حرف زدی که از طریق آنها بتوان به بهترین وجه پیوندهای میان جوامع انگلیسی و آمریکای جنوبی را ژرف تر ساخت . چه غافل بودیم هر دوی ما که به فاصله دو سه روز از آن تو جان خودت را فدای آن هدف خواهی کرد . تو همه چیزت را از دست نهادی — حرفه ، طبابت را ، ذائقه ، هنریت را ، ظرفیت رفاقت را ، عشقی را که کم کم به وطن دومت می ورزیدی — تا بتوانی آن مردان گمراه و هموطن خودت را نجات بدهی . من در اینجا دست بر تابوت می گذارم و به تو قول می دهم که باشگاه انگلیس و آرژانتین ، که با خون مردی شجاع غسل تعمید یافته است ، به حیات خود ادامه خواهد داد . " سنیورا پلار اشک می ریخت ، و همچنین ، مجلسی تر از او ، سنیورا والی یخو و سنیورا اسکوبار اشک می ریختند . چارلی فورتنوم گفت : " خسته شدم ، وقت خانه رفتن است . "

کلارا گفت : " بله ، چارلی . "

راه پیمایی کندی را به طرف اتومبیل کرایه ای شان آغاز کردند .

کسی به بازوی فورتنوم دست زد . هرگروبر بود .

هرگروبر گفت : " سنیور فورتنوم . . . خیلی خوشحالم که شما اینجا

هستید . . . صحیح و . . . "

چارلی فورتنوم گفت : " تقریباً سالم . " در این فکر بود که تا چه

حد را گروبر می داند . می خواست به زیر سایه امن اتومبیل بازگردد . گفت :

" مفازه چطور است ؟ اوضاع خوب است ؟ "

" من باید تعداد زیادی عکس ظاهر کنم . از کلبه ای که شما را در

آن زندانی کرده بودند . همه به آنجا می روند تا آن را ببینند . فکر نمی کنم

همیشه بتوانند از کلبه اصلی عکس بگیرند . سنیورا فورتنوم ، شما حتماً

دوران پرتشویشی را گذراندید . " به چارلی فورتنوم توضیح داد : " سنیورا

فورتنوم همیشه عینکهای دودی‌شان را از مغازه^۱ من می‌خرند. طرحهای تازه‌ای از بوئنوس آیرس برایم رسیده که اگر مایل باشند...

"بله. بله. دفعه^۲ دیگر که به شهر آمدم. باید ما را ببخشید، هر گروبر، آفتاب خیلی تند است و من زیاد سر پا ایستاده‌ام."

قوزک‌پایش توی گچ خارشی تقریباً طاقت فرسا داشت. در بیمارستان به او گفته بودند که دکتر پلار کارش را خوب انجام داده است. ظرف دو سه هفته باز می‌توانست فخر فورتنوم را براند. لاندروور را در جای همیشگی‌اش زیر درختان آووکادو پیدا کرده بود، اندکی تورفتگی داشت، یک چراغ جلو افتاده بود و رادیاتور کج شده بود. کلارا توضیح داد که یکی از افسران پلیس آن را قرض کرده بود. گفته بود: "به پرز شکایت می‌کنم." با تکیه به اتومبیل خودش را سر پا نگاه داشته بود و با مهربانی دستهایش را به بدنه^۳ زخمی آن فشار داده بود.

"نه، تو نباید این کار را بکنی، چارلی. مردک بیچاره توی زحمت می‌افتد. من به او گفتم که می‌تواند آن را بردارد." ارزش نداشت که به خاطر این موضوع، روز اول ورود به خانه، مراغه راه بیندازد.

او را مستقیماً از بیمارستان با ماشین به خانه برده بودند، از میان مناظری که به نظرش چون خاطره^۴ سرزمینی آمده بود که برای همیشه ترک گفته باشد — جاده^۵ فرعی که به کارخانه^۶ کنسرو پرتقال هرگمن می‌رفت، راه آهن بلا استفاده‌ای که به مزرعه^۷ متروکی که زمانی متعلق به یک نفر چک با نامی غیر قابل تلفظ منتهی می‌شد. همانطور که می‌گذشتند برکه‌ها را شمرده بود — می‌بایست چهارتا باشند — فکر کرده بود چطور باید با کلارا روبرو شود. به جز بوسه‌ای بر گونه، هیچ دست و روبروسی واقعی نکرده بود.

به این بهانه که مدت درازی به پشت خوابیده بوده است از رفتن و دراز کشیدن امتناع کرده بود. تحمل فکر کردن به تخت‌خواب دو نفره‌ای را نداشت که حتماً بارها هنگامی که او به مزارع سر می‌زد کلارا با پلار در آن خوابیده بود

(به سبب وجود خدمتکاران حتما می ترسیده اند که تخت خواب یکی از اتاقهای میهمان را بهم بزنند) . روی ایوان ، کنار میز چرخدار ، نشسته بود و پایش را روی چارپایه ای گذاشته بود . غیبت او کمتر از یک هفته طول کشیده بود ، اما به نظرش طولانی تر از یک سال دیرگذر جدایی می رسید ، آنقدر طولانی که دو نفر آدم از یکدیگر دور افتند - برای خودش پیمانهای دریا سالاری از لانگ جان ریخته بود . پس از نوشیدن اندازهٔ صحیح سر بلند کرده بود و به کلارا نگاه کرده بود و گفته بود : "حتما قضیه را به تو گفته اند ؟"

"چه قضیه ای را ، چارلی ؟"

"دکتر پلار مرده است ."

"بله . کلنل پرز به اینجا آمد . او به من گفت ."

"دکتر از دوستان خوب تو بود ."

"بله ، چارلی . اینطوری راحتی ؟ می خواهی یک پستی برایت

بیاورم ؟ " چارلی فورتنوم فکر کرد که بعد از همهٔ آن عشق بازیها و فریب حیف بود که قطره اشکی هم برای پلار افشاندن نشده بود . لانگ جان بدهانش مره ای نا آشنا داشت ، به طعم و بوی آرزانتینی عادت کرده بود . شروع کرد برای کلارا توضیح بدهد که بهتر است چند هفتهٔ آینده را تنها در یکی از اتاقهای میهمان بخوابد . گفت که گنج دورپایش او را بیقرار می کند و کلارا باید خوب بخوابد - به خاطر بچه . کلارا گفت بله ، البته می فهمد . ترتیبش داده خواهد شد .

اکنون همچنانکه شلان شلان با چوب زیر بغلش از قبرستان به طرف

اتومبیل کرایه ای اش می رفت ، صدایی به او گفت : "معذرت می خواهم ، آقای فورتنوم . . . " کرایتون بود ، آن مردک جوانی که از سفارت آمده بود . گفت : "نمی دانم می توانم امروز بعد از ظهر به مزرعهٔ شما بیایم . سفیر کبیر از من خواسته است . . . بعضی چیزها هست که ایشان می خواهد با شما مذاکره شود . . ."

چارلی فورتنوم گفت: "شما می‌توانید با ما ناهار بخورید." اضافه کرد: "بودنتان خیلی مغتنم خواهد بود." فکر می‌کرد که هرکس، حتی مردی از سفارت، کمک می‌کند که او را از انزوایی که می‌بایست با کلارا تقسیم کند نجات دهد.

"متاسفم... خیلی دلم می‌خواست بیایم... اما به سنیورا پلار قول داده‌ام... و پدر گالوائو. می‌توانم حدود ساعت چهار بیایم. من امشب با هواپیما به بوئنوس آیرس برمی‌گردم."

وقتی به مزرعه رسیدند چارلی فورتنوم به کلارا گفت که خیلی خسته است و غذا نمی‌خورد. گفت که پیش از آنکه کرایتون بیاید کمی می‌خواهد. کلارا جای راحتی برایش درست کرد - او تربیت شده بود تا به اندازه هر پرستار بیمارستانی مایه راحتی مردان را فراهم کند. وقتی کلارا بالش‌های روی تخت را زیر و رو می‌کرد، فورتنوم سعی کرد نشان ندهد که تماس دست او ناراحتش می‌کرد. وقتی کلارا گونه‌اش را بوسید احساس کرد که پوستش فشرده می‌شود و می‌خواست به او بگوید که زحمت نکشد. چه ارزشی داشت بوسه کسی که قادر نبود حتی معشوقش را دوست بدارد. و با این همه، از خودش می‌پرسید که این زن چه تقصیری دارد؟ آدم که دوست داشتن را از مشتریه‌های یک فاحشه‌خانه یاد نمی‌گیرد. و چون تقصیر او نبود فورتنوم می‌بایست دقت کند که هرگز به او نشان ندهد که چه احساسی دارد. فکر کرد که اگر او واقعا پلار را دوست داشته بود کار خیلی آسانتر بود. چه آسان می‌توانست صحنه‌ای را پیش خود مجسم کند که اگر او را گریان و دلشکسته می‌یافت پیش می‌آمد - فورتنوم باچه لطف و مهربانی او را تسلی می‌بخشید. جمله‌هایی از رمانهای رمانتیک به ذهنش آمد مثل این یکی: "عزیزم، چیزی نیست که بخشوده شود." اما همچنان که با این خیال بازی می‌کرد به یاد آورد که کلارا خودش را به یک عینک دودی پرزرق و برق از مغازه گروبر

فروخته بود.

آفتاب از میان کرکره‌ها کف اتاق میهمان را خط می‌انداخت. یکی از مناظر شکار پدرش بردیوار آویخته بود. یک شکارچی روباهی را بالای سر سگهای هار نگه داشته بود. با انزجار به تصویر نگاه کرد و صورتش را برگرداند. او هرگز چیزی را، حتی یک موش صحرایی را، در زندگی‌اش نکشته بود. تختخواب به اندازه کافی راحت بود، اما از همه چیز گذشته تابوت هم با آن پتوها واقعا خیلی ناراحت نبود. بهتر از تختخوابی بود که در دوران کودکی در آن می‌خوابید. در اینجا آرامش عمیقی حکمفرما بود، که صدای پای گاه و گداری از ناحیه آشپزخانه یا غر و غژ یک صندلی برایوان آن را می‌شکست. هیچ رادیویی نبود که آخرین اخبار را اعلام کند، هیچ صدای مراغه‌ای از اتاق دیگر نمی‌آمد. کشف کرد که آرا بودن به معنی خیلی تنها بودن است. تقریبا آرزو می‌کرد که در باز شود، و ببیند که کشیش خجولانه به درون می‌آید و یک بطری ویسکی آرژانتینی به دست دارد. با کشیش قرابت عجیبی حس می‌کرد.

برای تدفین کشیش هیچ مراسمی برپا نشده بود. او را به سرعت در سرزمینی غیر متبرک چال کرده بودند، و چارلی فورتنوم این کار را نمی‌پسندید. اگر به موقع از این امر خبردار شده بود می‌رفت و کنار قبر می‌ایستاد و مثل دکتر ساودرا نطق کوتاهی ایراد می‌کرد، هرچند به یاد نداشت که هرگز به عمرش نطقی ایراد کرده باشد. با این همه در گرما گرم خشم و بغض خود می‌توانست شجاعت لازم را به دست آورد. می‌ایستاد و به آنها می‌گفت: "پدر مرد خوبی بود. من می‌دانم که او پلار را نکشت." فکر کرد که در این صورت تنها مستعان او دو سه گورکن بودند و راننده کامیون پلیس. فکر کرد: دست کم آنجا که او را چال کرده‌اند پیدا می‌کنم و چند گلی بر خاکش می‌گذارم. آنگاه از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت.

کلارا سیدارش کرد زیرا کرایتون وارد شده بود. چوب زیربغلش را پیدا کرد و در پوشیدن رب‌دوشامبر کمکش کرد، و آنگاه او به ایوان رفت. کنار میز چرخدار خودش را روی یک صندلی انداخت و گفت: "یک اسکاج بخورید."

کرایتون پرسید: "کمی زود است، نیست؟"

"هرگز برای یک مشروب خیلی زود نیست."

"خوب، پس برایم خیلی کم بریزید. داشتم به خانم فورتنوم می‌گفتم که حتما دوران سخت و پرتشویشی داشته‌اند." لیوانش را بدون آنکه لب بزند بر میز کوچکی گذاشت.

چارلی فورتنوم گفت: "به‌سلامتی."

کرایتون با اکراه باز لیوانش را بلند کرد. "به‌سلامتی." شاید امید بسته بود که لیوان را تا رسیدن ساعت قانونی همانجا روی میز بگذارد. "مسئله هست که سفیرکبیر از من خواسته‌اند درباره آنها با شما مذاکره کنم، آقای فورتنوم. البته لازم به تذکر نیست که همه ما چقدر دلوایس‌شما بودیم."

چارلی فورتنوم گفت: "من خودم هم کمی دلوایس بودم."

"سفیرکبیر می‌خواهند شما بدانید که هرچه در قدرت داشتیم انجام دادیم..."

"بله. البته."

"خدا را شکر که همه چیز به خوبی و خوشی پایان گرفت."

"همه چیز نه. دکتر پلار مرده است."

"بله. مقصودم آن نبود..."

"و کشیش هم مرده است."

"خوب، او مستوجب این سربوشت بود. او پلار را به قتل رساند."

"آه نه، او پلار را به قتل نرساند."

" شما گزارش کلنل پرز را ندیده‌اید؟ "

" کلنل پرز دروغگوی کثیفی است . چتر بارها پلار را کشتند . "

" کالبد شکافی کردند ، آفای فورتنوم . گلوله‌ها را آزمایش کردند . "

یکی توی پا ، دو تا توی سر . آنها گلوله‌های ارتشی نبودند . "

" مقصودتان اینست که جراح تیپ نهم آنها را آزمایش کرد . شما "

می‌توانید این موضوع را از طرف من به سفیرکبیر بگویید ، کرایتون . وقتی "

پلار بیرون رفت من در اتاق عقبی بودم . من همه چیز را شنیدم . پلار "

بیرون رفت تا سعی کند با پرز حرف بزند - فکر می‌کرد شاید بتواند جان "

همه ما را نجات دهد . پدر ریواس پیش من آمد . گفت که موافقت کرده است "

که مهلت را تمدید کند . آنوقت صدای گلوله شنیدیم . گفت : " ادواردو را "

زدند - و بیرون دوید . "

کرایتون گفت : " و تیر خلاص را به او زد . "

" آه ، نه ، نزد . تفنگش را آنجا که من بودم گذاشت . "

" یهلوی زندانی خودش؟ "

" از دسترس من دور بود . او در اتاق دیگر با آکوئینو دعوا کرده "

بود - و با زن خودش . شنیدم آکوئینو گفت : - اول او را بکش . و شنیدم "

که او جواب داد "

" بله؟ "

" او خندید . شنیدم که خندید . تعجب کردم چون او مردی نبود "

که فقهه بزند . گاهی خنده ، محجوبانه‌ای چرا . نه چیزی که بتوان آن را "

خنده خواند . گفت : - آکوئینو ، برای یک کنشیش همیشه اولویتهایی هست - "

نمی‌دانم چرا ، اما من شروع کردم دعای " ای پدر ما " را بخوانم ، و من آدمی "

نیستم که دعا بخوانم . هموز به " سلطنت تو " برسیده بودم که صدای تیر "

دیگری شنیدم . ه . او پلار را نکشت . حتی به او هم نرسید . مرا ارکنار "

اجساد گذرانند . سه متر با هم فاصله داشتند . فکر می‌کنم اگر پرز آنجا "

می بود فکری برای تغییر دادن جای اجساد می کرد . تا فاصله را برای تیر خلاص مناسب سازد . لطفا این مطلب را به سفیرکبیر بگویید . "

" البته فرضیه شما را به اطلاع ایستان خواهم رساند . "

" این فرضیه نیست . چتر بازها عامل هر سه قتل بودند - پلار ،

کشیش و آکوئینو . اسم این کار را تیراندازی ماهرانه می گذارند . "

" آنها جان شما را نجات دادند . "

" آه بله . آنها یا هدف گیری خراب آکوئینو . می دانید اوفقط دست

چپ داشت . پیش از آنکه آتش کند تقریباً به بالای سر تابوتی که من روی آن

خوابیده بودم آمد . گفت : " آنها لئون را زدند . " آنقدر به هیجان آمده

بود که نمی توانست سر تفنگش را صاف نگه دارد ، اما فکر نمی کنم بار دوم

خطا می کرد . حتی با دست چپش . "

" چرا پرز روایت شما را نپذیرفت ؟ "

" در این مورد از من سوال هم نکرد . پلار یک بار به من گفت که

پرز باید همیشه به فکر آتیه اش باشد . "

" به هر حال خوشحالم که آکوئینو را به موقع زدند . او یک جنایتکار

بود - یا می خواست بشود . "

" او کشته شدن دوستش را دیده بود . باید این موضوع را به خاطر

داشته باشید . با هم خیلی ماحواها را پشت سر گذاشته بودند . و از دست

من هم عصبانی بود . من با او رفاقت کردم و بعد سعی کردم فرار کنم .

می دانید که او خودش را یک شاعر می دانست . برای من تکه هایی از اشعارش

می خواند و من تظاهر می کردم که از آنها خوشم آمده است ، هر چند از معنی

آنها چندان سر در نمی آوردم . به هر حال خوشحالم که چتر بازها با سه قتل

راضی شده اند . آن دونای دیگر - بابلو و مارتا - آنها فقط مردمان فقیری

بودند که در این ماجرا درگیر شده بودند . "

" بخت بیش از شایستگی آنها با آنها یار بود . لازم نبود که در

این ماجرا درگیر شوند."

"شاید انگیزه آنها نوعی عشق بود. مردم درگیر عشق می شوند، کرایتون. دیو یا زود."

"این بهانه خیلی خوبی نیست."

"نه، فکر نمی کنم باشد. به هر حال در وزارت امور خارجه که نیست."

کرایتون به ساعتش نگاه کرد. شاید حالا که ساعت مناسب فرارسیده بود، راضی تر بود. لیوانش را بلند کرد و گفت: "فکر می کنم برای مدتی طولانی نتوانید کار کنید."

چارلی فورتنوم گفت: "من اینجا به هر حال کار چندانی ندارم." کرایتون جرعه دیگری نوشید. "دقیقا."

"انشاءالله سفیرکبیر که گزارش دیگری درباره ماته می خواهد؟" "نه، نه. ما فقط می خواهیم که شما سر فرصت بهبود پیدا کنید. حقیقتش را بخواهید خود سفیرکبیر رسماً تا پایان این هفته به شما نامه خواهد نوشت، اما می خواست که من اول باشم حرفی زده باشم. از همه چیز گذشته شما خدمتتان را کرده اید، نامه های اداری همیشه - خوب، خیلی رسمی - به نظر می رسند. شما که اوضاع را می شناسید. این نامه ها نوشته می شوند تا در پرونده ها نگهداری شوند. نتیجه اول به لندن می رود. آدم باید خیلی احتیاط کند. کسی در انگلستان احتمالاً یک روز به پرونده ها نگاهی می اندازد."

"سفیر کبیر باید در مورد چه چیزی این همه احتیاط کند؟"

"بیش از یک سال است که لندن ما را برای صرفه جویی زیر فشار گذاشته است. می دانید که ده درصد از خرج سفره ما را زده اند و مجبوریم برای جزئی ترین مخارج صورتحساب ارائه کنیم؟ و با همه این احوال این نمایندگان لعنتی مجلس مرتب می آیند و انتظار دارند که حداقل به یکناهار

دعوت شوند . بعضی از آنان حتی فکر می کنند که حدشان بالاتر است و انتظار یک مبهمانی کوکئل دارند . خوب شما ، شما می دانید ، مدت درازی است که کار می کنید . اگر شما کارمند رسمی بودید مدت ها بود که از سن بازنشستگی تان گذشته بود ، به دلیلی وزارتخانه شما را از یاد برده بود – تا این موضوع آدم ربایی پیش آمد ، شما دور از خط مقدم جبهه – تا مین بیشتری خواهید داشت ."

" ملتفتم . پس قضیه اینست . اندکی غیر مترقبه است ، کرایتون ."

" شما که هیچوقت چیزی بیش از مخارج خودتان دریافت نمی کردید ."

" می توانستم هر دو سال یک بار یک اتومبیل وارد کنم ."

" آن یک موضوع دیگر است – به عنوان کنسول افتخاری واقعا این

حق را نداشتید ."

" گمرک اینجا این موضوع را تشخیص نمی دهد . به علاوه همه این

کار را می کنند . کنسول پاراگوئه ، کنسول بولیوی ، کنسول اروگوئه ."

" همه نمی کنند ، فورتنوم . ما سعی می کنیم که در سفارت انگلستان

دستهایمان را تمیز نگه داریم ."

" شاید به همین علت است که آمریکای جنوبی را نمی شناسید ."

کرایتون گفت : " من نمی خواهم که فقط حامل اخبار بد باشم ،

موضوعی هست که سفیر کبیر از من خواستند – به طور خیلی محرمانه – با

شما در میان بگذارم . قول می دهید ؟"

" البته . به چه کسی می توانم بگویم ؟" فکر کرد که حتی پلار هم

نیست .

" سفیر کبیر می خواهند که شما را برای دریافت نشان به هنگام

حلول سال جدید معرفی کنند ."

" چارلی فورتنوم با لحنی ناباور تکرار کرد : " نشان ."

" نشان امپراطوری بریتانیا ."

چارلی فورتنوم گفت: 'چرا، واقعا لطف کرده‌اند، کرایتون. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که به من مرحمت داشته باشند...'

" شما این موضوع را به هیچ‌کس نخواهید گفت، مگر نه؟ شما می‌دانید که همه اینها باید رسماً از طرف ملکه تایید شود."

" ملکه؟ بله. می‌فهمم." چارلی فورتنوم گفت: "امیدوارم که مرا خیلی مغرور نکند. می‌دانید من یک بار توی خرابه‌ها راهنمایی برخی از اعضاء این خاندان را به عهده داشتم، زن و شوهر خیلی خوبی بودند. ترتیب پیک نیکی را دادیم مثل همان که با سفیر کبیر آمریکا داشتم، فقط آنها از من انتظار نداشتند که کوکاکولا بخورم. من این خانواده را دوست دارم. کارهای خیلی خوبی می‌کنند."

" و شما به هیچ‌کس نخواهید گفت - البته، به جزمسرتان. به ایشان می‌توانید اعتماد کنید."

چارلی فورتنوم گفت: "در هر صورت فکر نمی‌کنم که ایشان سر در بیاورند."

آن شب خواب دید که با دکتر پلار در جاده مستقیم بسیار درازی قدم می‌زنند، در دو طرف جاده برکه‌هایی قرار داشت که مانند ورقه‌های مفرغ هر لحظه در نور شامگاهی تیره‌تر می‌شدند. فخر فورتنوم خراب شده بود و آنها مجبور بودند پیش از غروب آفتاب خودشان را به مزرعه برسانند. او مضطرب بود. می‌خواست بدود، اما پایش درد می‌کرد. گفت: "نمی‌خواهم ملکه را منتظر بگذارم."

دکتر پلار پرسید: "ملکه توی مزرعه چکار می‌کند؟"

" می‌خواهد به من نشان او. بی. ای^۱ بدهد."

دکتر پلار خندید و گفت: "نشان تخم مرغ گندیده." ^۱
چارلی فورتنوم با احساس پریشانی از خواب بیدار شد، و تصویرها
به سرعت مانند نوار اسکاچ به دور هم پیچیده شد، چنانکه تنها چیزی که
می‌توانست به یاد بیاورد راه دراز و خنده^۲ پلار بود.

به پشت برتختخواب باریک اتاق میهمان درازکشید، و احساس کرد
که پیری چون پتویی کلفت بر جسمش سنگینی می‌کند. باخود فکر کرد که
چند سال دیگر باید اینطور تنها بخوابد — به‌نظرش اتلاف وقت می‌رسید.
چراغی ارپشت پنجره رد شد. می‌دانست که این چراغ را سرکارگر به‌دست
داشت که سر کار می‌رفت؛ در آن صورت حتماً نزدیکیهای سحر بود. نور
چراغ از روی دیوار گذشت و چوب زیر بغل او را که به شکل حرف بزرگ اول
اسمی نقرشده بر دیوار بود روشن کرد، و سپس کم‌سو شد و دورگردید. دقیقاً
می‌دانست که حالا چراغ چه چیزهایی را روشن خواهد کرد — نخست درختان
آووکادو، سپس کپرها و بعد جوبه‌های آبیاری؛ از اینجا و آنجا مردان در نور
سربی رنگ برای کار جمع خواهند شد.

پای‌سالمش را از تخت پایین گذاشت و دست دراز کرد تا چوب زیر
بغلش را بردارد. بعد از رفتن کرایتون خبر بد بازنشستگی‌اش را به کلارا
داده بود — توانسته بود ببیند که این خبر هیچ مفهومی برای او نداشت.
در چشم یکی از دختران خانه^۳ مامان سانچز او همیشه مرد ثروتمندی بود.
هیچ حرفی درباره^۴ نشان افتخار نزده بود. همانطور که به کرایتون گفته بود،
کلارا آن را نمی‌فهمید، و او می‌ترسید که بی‌اعتناهی کلارا احتمالاً سبب شود
که اهمیت آن حتی برای خودش هم کم شود. و با این همه آرزو می‌کرد که
کاش آن را به او گفته بود. می‌خواست دیوار سکوت را که میان آنها سر بر
می‌افراشت بشکند. می‌توانست صدای خودش را بشنود که به او می‌گفت.
"ملکه به‌من نشان افتخار خواهد داد." زیرا کلمه^۵ "ملکه" حتماً حتی برای
۱ - Order of the Bad Egg با حروف O.B.E. بازی شده است.

کلارا هم مفهومی خواهد داشت. بارها برای او قضیهٔ پیک نیک رفتنش را در خرابه‌ها با اعضأ خاندان سلطنتی تعریف کرده بود.

با چوب زیر بغلش به‌طور اریب مانند خرچنگی از میان تصویرهای شکار حرکت کرد، سپس دستش را در تاریکی دراز کرد تا در اتاق خواب را باز کند، اما در آنجا نبود و او وارد جایی شد که احساس می‌کرد که حتماً اتاقی خالی است. حتی کوچکترین صدای نفس‌کشیدن سکوت را نمی‌شکست. مثل آن بود که تنها در میان خرابهٔ دیگری راه برود. برای اطمینان دستش را به روی بالش‌ها عقب و جلو برد، و خنکی و تمیزی تخت‌خوابی را که کسی در آن نخواهیده بود حس کرد. بر لبهٔ تخت نشست و فکر کرد: بیرون رفته‌است. بلافاصله. با کی؟ با سرکارگر شاید؟ یا با یکی از کارگران؟ چرا نرود؟ با آنها بیش از با او احساس قرابت می‌کرد. می‌توانست با آنها حرف‌هایی بزند که نمی‌توانست با او بزند. سالهای بسیاری پیش از آنکه کلارا را پیدا کرده بود تنها مانده بود و دلیلی نداشت از سالهای معدودی که احتمالاً باقی مانده بود بترسد. به خودش اطمینان داد که آن سالها را گذرانده‌است، و باز هم می‌تواند همان کار را بکند. شاید پس از آنکه همفریس نامش را در فهرست گیرندگان نشان سال جدید ببیند، دیگر در خیابان او را نادیده نگبرد. باز با هم در باشگاه ایتالیایی گولاش خواهند خورد و همفریس را به مزهٔ دعوت خواهد کرد، با هم کنار میز چرخدار خواهند نشست، اما همفریس که اهل مشروب‌خوری نبود. دلش به درد آمد چون پلار مرده بود. مثل آن بود که کلارا با غیبتش هم به پلار و هم به او خیانت کرده بود. به‌خاطر پلار اندکی از دست او عصبانی شد. کلارا مسلماً می‌توانست مدت کوتاهی به یک مرده وفادار بماند - مثل آن بود که یکی دو هفته سیاه پوشیده باشد. صدای آمدن کلارا را نشنید، و وقتی حرف زد بیکه خورد. کلارا گفت: "چارلی، اینجا چه می‌کنی؟"

چارلی گفت: "اینجا اتاق من است، مگر نه (تو کجا بودی؟)"

"از تنهایی می ترسیدم . رفتم پیش ماریا بخوابم . " (ماریا کلفت خانه بود) .

"از چه چیز می ترسیدی ؟ از ارواح ؟"

"برای بچه می ترسیدم . خواب دیدم داشتم آن را خفه می کردم . " فکرکرد پس او به چیزی علاقمند است . این چون نقطه نوری در پایان تاریکی او بود . اگر کلارا بتواند که . . . اگر همه فریب نباشد . . . " کلارا گفت ؛ "دوستی در خانه سنیورا سانچز داشتم که بچه اش را خفه کرد . "

"اینجا بنشین ، کلارا . " دست او را گرفت و به ملایمت کنار خود نشاندش .

"فکرکردم نمی خواهی من دوروبرتو باشم . " حقیقت تلخ را چون واقعیتی بی اهمیت بیان کرد ، مثل آنکه زن دیگری بگوید ؛ "فکر کردم تو مرا توی لباس سرخ ترجیح می دهی . "

"من هیچ کس دیگری را ندارم ، کلارا . "

"چراغ را روشن کنم ؟ "

"نه . هوا به زودی روشن می شود . همین حالا سرکارگر را دیدم که به سر کارش می رفت . بچه چطور است ، کلارا ؟ " می دانست که از وقتی که به خانه آمده بود ذکری از بچه نکرده بود . احساس می کرد مثل آنست که دوباره زبانی را بیاموزد که در کودکی در سرزمینی دیگر حرف می زده است .

"فکر می کنم خوب است . اما بعضی وقتها آنقدر آرام است که می ترسم . "

فورتنوم بی اراده لب گشود و بدون منظور گفت ؛ "باید دکتر خوبی برایت پیدا کنیم . " کلارا صدایی از خودش درآورد که مثل صدای سگی بود که پا بر دمش گذاشته باشند ، بکه خورده بود — یا از سر درد ناله می کرد ؟

"متاسفم ... منظوری نداشتم ... " هوا هنوز تاریک بود و نمی‌توانست او را ببیند. دستش را بلند کرد و صورت کلارا را پیدا کرد. گریه می‌کرد. "کلارا ..."

"متاسفم، چارلی. من خسته‌ام."

"دوستش می‌داشتی، کلارا؟"

"نه ... نه ... من ترا دوست دارم، چارلی."

"دوست داشتن هیچ‌عیبی ندارد، کلارا. اتفاق می‌افتد. چندان مهم نیست با کی، درگیر می‌شویم." این حرفها را به کلارا زد و آنچه را که به‌کرایتون جوان گفته بود به‌یاد آورد و اضافه کرد: "ما به اشتباه دزدیده می‌شویم." سعی می‌کرد برای اطمینان دادن به او به حرفهایش رنگی از شوخی بدهد.

کلارا گفت: "او هرگز مرا دوست نداشت. در نظرش فقط یکی از دختران سنیورا سانچز بودم."

"تو اشتباه می‌کنی." مثل آن بود که شفاعت کسی را بکند، مثل آن بود که سعی کند زوج جوانی را به تفاهم نزدیکتر کند.

"می‌خواست که من بچه را بکشم."

"توی خواب تو؟"

"نه. نه. می‌خواست بچه کشته‌شود. او واقعا این را می‌خواست."

آن وقت فهمیدم که او هرگز نمی‌تواند مرا دوست بدارد.

"شاید تازه شروع کرده بود، کلارا. بعضی از ما ... کمی کند هستیم ... دوست داشتن چندان آسان نیست ... ما اشتباه‌های زیادی می‌کنیم." برای آنکه چیزی گفته باشد به صحبت ادامه داد: "من از پدرم بدم می‌آمد ... از زنم چندان خوشم نمی‌آمد ... اما آنها واقعا آدمهای بدی نبودند ... این فقط یکی از اشتباهات من بود. بعضی از ما زودتر از دیگران خواندن یاد می‌گیریم ... تد و من هر دو الفبای کارمان بد بود."

حتی حالا هم در آن چندان خوب نیستم . وقتی که من به همه آن اشتباه هایی که حتما در لندن توی آن پرونده ها هست فکر می کنم . . . " گفت و گفت ، در تاریکی صدایی خفیف و انسانی در می آورد به این امید که شاید به کلارا اطمینان ببخشد .

" برادری داشتم که دوستش می داشتم ، چارلی . یک روز دیگر پیش ما نبود . از خواب برخاست تا به دروی نیشکر برود ، اما هیچ کس در مزارع او را ندید . به همین سادگی رفت . گاهی در خانه سنیورا سانچز فکر می کردم ، شاید به جستجوی دختری به آنجا بیاید و آنوقت مرا پیدا کند و هر دو با هم برویم . "

به نظر می رسید که سرانجام نوعی ارتباط میانشان برقرار شده است و سخت می کوشید تا این تار نازک را دست نخورده نگاه دارد . " اسم بچه را چه بگذاریم ، کلارا ؟ "

" اگر پسر باشد - دوست داری اسمش را چارلی بگذاریم ؟ "

" یک چارلی برای یک خانواده بس است ، فکر می کنم اسمش را ادواردو بگذاریم . می فهمی ، من به یک حساب ادواردو را دوست می داشتم آنقدر از من جوانتر بود که می توانست پسر من باشد . "

من باب آزمایش دستش را روی شانه کلارا گذاشت و احساس کرد که بدنش از شدت گریه می لرزد . می خواست به او تسلی بدهد ، اما هیچ نمی دانست چطور این کار را بکند . گفت : " او واقعا به شیوه خاص خودش ترا دوست می داشت ، کلارا . منظور بدی ندارم . . . "

" این حرف حقیقت ندارد ، چارلی . "

" یک بار شنیدم که می گفت به من حسادت می کند . "

" من هرگز او را دوست نداشتم ، چارلی . "

حالا دیگر دروغ کلارا برایش هیچ مفهومی نداشت . اشکهایش خیلی ساده آن را نفی می کردند . در ماجرای اینسان راه صحیح دروغ گفتن است .

احساس راحتی عظیم کرد . مثل آن بود که پس از آنچه به نظر دوره‌ای پایان ناپذیر از تشویش انتظار در پستوی مرگ می‌رسید ، کسی با خبرهای خوشی که هرگز انتظار شنیدنش را نداشته به سوی او آمده باشد . کسی که او دوست می‌داشت به زندگی ادامه می‌داد . متوجه شد که کلارا هرگز پیش از آن چنین به او نزدیک نبوده است .

پایان